



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: بهار

نام نویسنده: paarmiidaa

ژانر: اجتماعی - احساسی

رمان اول شخصه و گوینده تغییر میکنه

کارن_شجاع و دلیر، همدم و یار

اهورا_وجود مطلق و هستی بخش

بهار_شادابی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

بهارک_همچون بهار

اول رمان به روند معمولی داره اما کم کم تغییر میکنه..کم کم شخصیتا دچار تغییر و تحول میشن..
موضوع رمان کاملاً متفاوت با رمانای دیگس..شاید اولش معمولی بنظر بیاد اما کمی از اولاش که بگذره میبینی که
اینطور نیست..

به نام خدا

جاده ها خودشان هم نمیدانند که عامل وصل اند یا جدایی!

جاده میپیچد اما من نمیپیچم اخر هیچگاه از راه راست منحرف نشده ام.

سبقت ممنوع!هنوز جاده از تصادف قبلی پاک نشده!

بوق زدن ممنوع!شاید در این نزدیکی کلاغی خواب باشد.

لطفاً بوق نزنید!پروانه تازه روی گل نشسته است!

با دنده لچ حرکت کنید بحث خصمانه است!

مواظب باشید! به هنگام ریزش باران جاده خنده دار است!

از سرعت خود بکاهید خط پایانی وجود ندارد!

#سعید سلیمانی نژاد

• طبق عادت همه ی این چند سال شاید بهتره بگم طبق عادت همه ی طول زندگیم بدون اینکه ساعت بزارم، از رختخواب پامیشم. هیچ وقت به یاد ندارم که با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شده باشم. یعنی هیچ وقت خواب سنگینی نداشتم، اصلاً بهتره بگم خواب نداشتم. ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، هنوز به عالمه وقت داشتم تا شروع سمینار. میدونستم باید حسابی قوی ظاهر بشم انقدر که فرصتی نمونه تا دیگران بخوان خودی نشون بدن.

• اولین سمیناری که تو ایران شرکت میکنیم. بعد از اینکه اومدیم، بعد از اینکه برگشتیم تا بمونیم، تا همونجایی که باختیم همه چیو ببریم، تو هیچ سمیناری شرکت نکردیم و فقط صبر کردیم. صبر کردیم تا مهمترین سمینار برسه و حالا که رسیده آماده تر از هر وقت دیگه ایم.

اول به دوش اب سرد تا حسابی کرختی بدنم از بین بره. بعد از اینکه دوش گرفتم سریع موهامو فقط خشک کردم و همه رو سفت بالا بستم.یه شلوار مشکی و مانتوی یشمی و مقنعه هم گذاشتم تا بپوشم. به خودم نگاه کردم. یه نگاه سریع و اجمالی. پوست سبزه موهای قهوه‌ای و ابروهای صاف که به درجه از موهام روشنتر بود. دماغ کاملاً

معمولی و لبای متناسب. تنها چیزی که تو صورتت جلب توجه میکرد چشمای طوسیم بود وگرنه هیچ زیبایی خیره کننده ای نداشتی. در کل میشه گفت خوب بودم.

"بهار؟"

_جانم؟! _درسته هیچ چیز خیلی خیره کننده ای تو صورتت نداری ولی نمیدونم چرا آدم دلش نمیخواه چشم ازت برداره!

_کارن تو واقعا دیوونه ای؟! هرکی بشنوه فکر میکنه چی دارم تو صورتت!

_نه دیوونه! ته چشمات یه چیزی هست که خود به خود آدم محوش میشه.

_همون مگه تو به من اعتماد به نفس بدی!"

سریع حاضر شدم و بعد از برداشتن لپ تاپ و بستن ساعت و زدن عطر راه افتادم. سوار ماشین شدم و عینک آفتابی زدم. اصلا استرس نداشتی. میدونستم که همه ی تلاشمونو کردیم. از این بابت مطمئن بودم. مثل همیشه ترافیک بود حتی اول صبح! با بیخیالی خیره شدم به مردم. همه در حال جنب و جوش، زندگی، خوشبختی....

_بله روشا!؟

_کجایی!؟

_تو راهم. میام.

_باشه نقشه ها و اینارو که جا نذاشتی!؟

_نه دارم میارم. نیم ساعت دیگه اونجام.

_باشه. فعلاً.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت سالن. روشا و سپهر و بنیامین اومده بودن که با رسیدن من دیگه تکمیل شدیم. نشستیم بین روشا و سپهر که روشا شروع کرد. _بین شرکت ایزدی هم هست اونا هم یه شعبه از شرکت اصلی که تو کالیفرنیا دارن اینجا زدن تقریباً همیشه گفت موقعیت شرکت ما و اونا یکیه. تا جایی که میدونم یکی از بهترینان.

_تو از کجا میدونی اینارو!؟

_منو دست کم گرفتی! تک به تک آمار هرکی اینجاست و دارم کجای کاری!؟ به جز این شرکتی که گفتم بقیه هم میشه گفت خوبن اما واسه ما رقیب به شمار نمیان فقط خوبن همین نه کمتر نه بیشتر!

سرمو تکون دادم و گفتم باشه و نگامو دوختم به کسایی که به نمایندگی از کل شرکت ایزدی اومدن. ظاهرشون که خوب بود نه استرسی نه ترسی داشتن میگفتن و میخندیدن.

بهارا؟

_بله سپهر؟

_خوبی؟

_خوبم!

_چه سوال احمقانه ای پرسیدم. مگه تو بد باشی میگی اصلا! بیخیال. از کارن خبر داری؟

_دیشب باهاش حرف زدم. خوب بود.

_خیال نداره بیادا؟

_حالا...

با چشمای مشکوک نگام کرد و سری تکون داد.

مثل همیشه سمینار یا همون مزایده برای قراردادی که خیلی رو آینده شغلی تاثیر داره، که البته ما قرارداد و میبندیم با یه لبخند محو از سالن اومدیم بیرون. روشا و سپهر دیوونه بازی درمیاوردن و بنیامین فقط میخندید.

_خانم مشرقی؟

با کنجکاوی بر گشتم سمت صدا

_بفرمایین؟

_ایزدی هستم. اهورا ایزدی! تبریک میگم.

_ممنون.

_خیلی مشتاق بودم رئیس شرکت کارن و بینم اما فکر نمیکردم با یه خانم روبرو بشم.

_من رئیس شرکت نیستم منو شریکم با هم اونجارو اداره میکنیم. ایشون نبودن و در نبودشون من هستم.

_چه جالب.

کارتی از جیبش درآورد و گرفت سمتم

خوشحال میشم اگه شد شراکتی با هم داشته باشیم.

کارتو گرفتم و حتماً ی گفتم _ با اجازه

_ خواهش میکنم

برگشتم سمت بچه ها و گفتم زود بریم شرکت که باهاتون حرف دارم

سر راه دوتا جعبه شیرینی هم گرفتم. همه تو سالن شرکت جمع بودن

_ اول سلام. دوم اینکه مزایده رو بردیم

با این حرفم جیغ و دست بچه های شرکت بلند شد

سوم اینکه یه خبر خیلی خوب دارم اونم اینه که از فردا یه عضو جدید داریم، جدید که نه، کارن امشب برمیگرده

و از فردا اینجاست

اول همه با تعجب نگام میکردن بعد که فهمیدن جریان از چه قراره سیل حرف بود که سرازیر شد سمت من که

همشون ابراز خوشحالی میکردن

اما خبر اخر سه هفته ی دیگه سه شنبه و چهارشنبه تعطیله شنبه ی هفته ی بعد هم همینطور منم یه چند روز

مرخصی اعلام میکنم و همه با هم 10 روز میریم شمال به خرج شرکت!

اینو که گفتم بچه ها دیگه نمیدونستن چیکار کنن

اما یه چیزی که خیلی برام مهمه اینه که تو این سه هفته باید یه خورده فشرده تر کار کنیم تا از برنامه ها عقب

نمونیم و بتونیم مثل همیشه تو تایم تعیین شده پروژه ها رو تحویل بدیم

قرار شد که تایم کاریمون از 8 صبح باشه اما تا 7 عصر. دو ساعت اضافه تر میشد اما در عوض میتونستیم با خیال

راحت و دلی اسوده بریم استراحت کنیم. تو این یه ساله که اومدیم ایران خیلی به همه سخت گرفتم و احساس

میکنم همه به این وقفه بین کار احتیاج دارن. این یه سال خیلی سخت بود دور بودن از تکیه گاه همیشگی

"کارن" هماهنگی بچه های شرکت، بی اعصابی من.

چندتا از بچه های شرکت از نیویورک با ما بودن روشا، سپهر، محراب، طناز اما باقی بچه ها رو اینجا استخدام

کردیم. اما همشون پر از استعدادن پر از علاقه به کاری که انجام میدن پر از حس مسئولیت. خیلیاشون

فارغ التحصیل شده بودن اما سابقه کاری نداشتن و جایی مشغول نبودن اما من معتقد بودم یه تازه نفس که به

عشق اون کار درس خونده خیلی بهتر میتونه عمل کنه. همین باعث شد که استخدام بشن. و حالا که دیگه تو کار

جا افتادن میشه برق رضایت و تو چشماشون دید همین بهم انرژی میده. مگه من و کارن چجوری شروع کرده

بودیم!؟

کارن... کارن عزیز و مهربونم... رفیق روزای سختم... یار همیشگی... تنها فرد همیشگی و موندگار زندگیم... چقدر خوبه که دارمت عزیزتر از جان... چقدر خوبه که اگه بد گذشت اگه سخت گذشت تو رو بهم داد... چقدر خوبه که به جای همه ی نداشته هام تورو دارم... که تو هستی تا نزاری دیگه کسی آزارم بده... خدایا... مرسی که کارن و بهم دادی... مرسی که نگرفتیش... میدونم جاش تو بالاترین نقطه ی بهشته... اما... میشه؟!... میشه این فرشته ی آسمونیت و بدی به من..

▪ تقریباً ساعت هشت بود که از شرکت اومدم بیرون. کارن ساعت دو صبح میرسید و من آرام و قرار نداشتم. دست خودم که نبود. میشه آرام بود وقتی عزیزتر از جان زندگیت داره میاد و تو یکساله تموم از پشت گوشه صداشو شنیده باشیو از پشت لپ تاپ دیده باشیش؟! معلومه که نمیشه.. دیگه منی که با بودن کارن احساس امنیت میکردم که هیچی... سریع رفتم خونه و یه دستی به سر و روی خونه کشیدم. اتاقش و از دوماه پیش آماده کرده بودم. دوماه بود که لحظه شماری می کردم واسه رسیدنش... درد و دل کردن باهاش.. آرام گرفتن تو اغوش پر از محبتش... واسه شیطنتای لحظه به لحظه اش... واسه دیوونه بازی هایی که پایه ثابت کارن بودن...

▪ گشتم بود اما حال و حوصله ی آشپزی نداشتم. یه کیک و شیر کاکائو هم سیرم میکرد پس چرا زحمت بدم به خودم؟! داشتم کیک میخوردم که گوشیم زنگ خورد

▪ ها؟! بله!؟

▪ ها و زهر مار. ها و کوفت. ها و حناق. ورپریده آدم اینجوری جواب برادر خوشتیپ و خوشگل و جذاب و عزیز و همه چی تمومشو میده؟! آره؟! جیزت کنم!؟

▪ کارن!؟ کجایی!؟ از کجا زنگ میزنی!؟

▪ از تو آژانس! آدرس بده ورپریده

▪ مگه اومدی!؟ مگه صبح نمیرسیدی!؟

▪ حالا که زودتر رسیدم بلا گرفته آدرس میدی یا برم هتل!؟

▪ خفه شو تو هم "برم هتل"

بعد از اینکه آدرس و دادم هنوز هنگ بودم. الان!؟ چجوری رسیده!؟ تازه ساعت 9:30

سریع پاشدم و دوباره همه چیو چک کردم. رفتم تو حیاط و دم در منتظر وایسادم تا بیاد. نمیدونم چقدر منتظر وایسادم ولی وقتی ماشین فرودگاه و دیدم که کارن ازش پیاده شد رسماً روحم به پرواز دراومد. بی توجه به همه چی، به نگاه متعجب راننده فقط محکم بغلش کردم. سرمو چسبوندم به سینشو از ته ته دلخدا رو شکر کردم که حالا اینجاست. تو بغل من کنار من تا تنها نباشم

• انقد از دیدنش خوشحال بودم که فقط خدا میدونه..

- _هی هی آرومتر دختر خفه شدم... اصلا مگه تو خودت خانواده نداری دختره ی گیس بریده!؟
- وقتی دید خیال ندارم ولش کنم محکم بغلم کرد
- _خیلی دلم برات تنگ شده بود بد اخلاقم... بزار بریم تو زشته دم در...
- رفتیم تو خونه...
- _کارن... مهربونم... برادرم....
- _جان کارن خواهرم!؟... همه کسم...
- _دیگه هیچوقت منو انقد طولانی تنها نزار یا!؟ ایندفعه دیگه طاقت نمیارم...
- _میدونم سخت بود... بهت سخت گذشت اما مجبور بودیم میدونی که!؟ درک میکنی دیگه!؟ میدونی که اگه به تو بد گذشته به منم بد گذشته مگه نه!؟
- _آره میدونم... گشنته!؟
- _هی بگی نگی... زود لباس بپوش بریم به چی بخوریم...
- _خسته ای... بزار من به چیزی درست می کنم.
- با به نگاه عاقل اندر سفیه بهم فهموند که خوب میدونه اگه تو 25 سال آشپزی یاد نگرفتم و نکردم پس تو این به ساله که نبوده هم یاد نگرفتم... پس بی حرف و بحث رفتم حاضر شدم... حاضر که نه... فقط لباسمو عوض کردم و عطر زدم..
- ساعت 10 بود ولی مگه مهم بود که دیروقته!؟ مگه مهم بود که من هیچوقت این موقع شب تنهایی بیرون نمی رفتم!؟ وقتی میدونم اینی که باهامه نمیزاره کسی نگاه چپ بهم بندازه!؟ حالا که هست مگه ترس معنی داره!؟
- "کارن!؟ من میترسم... نترس کوچولو مگه من مردم!؟ _میاد تو رم میزنه کارن!
- _من نمیزارم تورو بزنه نترس... ولی اونوقت تو رو میزنه. تازشم خانم میگفت ایندفعه اگه اذیت کنم از غذا هم خبری نیست.. اون وقت هردومون گشنه میمونیم. کارن به خدا تقصیر من نبود خواب بد دیدم.. نمیخواستم از خواب بیدار کنم بقیه رو. ترسیده بودم. کاش میزاشتی منو بزنه. اگه چیزی نمیگفتی حداقل تو اینجا نبودى الان گشنه نمیموندی _فدای سرت مگه یادت رفته چه قولی به هم دادیم!؟ _نه یادمه...!"
- _هی دختری کجایی!؟
- _همینجا.. به لحظه حواسم پرت شد...

بعد از خوردن یه غذای حسابی کنار بهترین و خوش قلب ترین آدم دنیا که عجیب چسبید و یه عالمه نگاه کردن تو چشمای همدیگه و رفع دلتنگی برگشتیم خونه...

" سلام اسم من کارن اسم تو چیه؟"

بهار.

میخواوی با هم دوست بشیم؟! از اونا که همیشه هوای همو دارن!؟

چرا میخوای با من دوس بشی؟! همه میگن من مریضم. دیوونم!

نمیدونم. شاید چون شبیه خواهرمی. اصلا میخوای من میشم داداشت!؟

داداش مثله بابا میمونه!؟ آگه اونجوری باشه نمیخوام.

نه داداش خوبه

یعنی اذیت نمیکنه؟! نمیزنه؟! از اون کارا نمیکنه!؟ بزور ب*و*س نمیکنه!؟ نمیگه باید شب پیش دوستش بخوابم!؟

نه. داداش مراقبه. خواهرشو دوست داره نمیزاره کسی اذیتش کنه. هواشو داره.

میخوام. میخوام داداشم باشی."

رسیدیم کارن پاشو.

چشماشو باز کرد و کش و قوس اومد که صدای استخوناش در اومد. لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. کلید و دادم بهش

تو برو بالا من ماشینو پارک کنم میام.

باشه.

ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و با یه نگاه گذرا به حیاط رفتم تو. این خونه رو دوست داشتم. اینجا روهم شریکی خریده بودیم با کارن. یه ساختمون دو طبقه که طبقه بالاش مال کارن بود و پایین مال من. با یه حیاط نسبتا بزرگ با کلی دار و درخت.

با اینکه طبقه بالا مال کارن بود اما ترجیح میدادیم با هم تو طبقه پایین بمونیم. ترجیحا تا وقتی که کارن ازدواج نمیکرد. تو اینهمه سال خیلی به هم وابسته بودیم. تقریبا 18 سال بود که اون برادرم بود و من خواهرش. زمان کمی نبود. اونم واسه ما که تو سختترین شرایط با هم آشنا شدیم و هر جوری که بود با هم موندیم. مشکلاتمونو به هم حل کردیم با هم خندیدیم گریه کردیم پشت هم بودیم و خیلی از اولینمون و با هم تجربه کردیم. مثل اولین

باری که رفتیم شهر بازی، اولین باری که رفتیم دریا اولین باری که با هم درس خوندیم و امتحان دادیم، گواهینامه گرفتن کارن و خوشحالی‌مون واسه ماشین سواری.

اولین باری که وقتی بقیه منو مسخره میکردن کارن کاری باهاشون کرد و دادی زد سرشون که دیگه جرأت نکردن کارشونو تکرار کنن.

رفتم تو خونه و با دیدن کارن که رو مبل دراز کشیده بود خندم گرفت. از همون اولم همین بود یه خرس قطبی به تمام معنا.. تو 24 ساعت شبانه روز کم کم 14 ساعت خواب بود و 10 ساعت بقیه رو هم در حال آزار و اذیت بقیه..

_ کارن... کارن پاشو برو تو اتاق بخواب...

_ میرم حالا....

_ کارن پاشو... اذیت نکن.. گردنت خشک میشه صبح پا می شی غر میزنی به جون من که چرا بزور بیدارت نکردم... پاشو..

با هزار بدبختی بلند شد و رفت تو اتاقش... هیچ وقت عوض نمیشه... عین بچه‌ها می‌مونه... منم بعد از اینکه لباسهامو عوض کردم رفتم سراغ کارای شرکت... من که چه بخوام چه نخوام خوابم نمیبره الان پس حداقل یه کاری انجام بدم..

نشستم پشت میز و مشغول شدم... نقشه هارو باید بازبینی میکردم تا اگه مشکلی بود برطرفش کنم... نمیدونم چند ساعت طول کشید اما دیگه گردنم داشت درد میگرفت.. رفتم یه قرص خواب خوردم و خوابیدم...

_ بهار... بهار پاشو... صد بار گفتم قرص خواب نخور... شد یه بار گوش کنی!؟

بی توجه به کارنی که وایساده بود بالای سرم و یه بند غر میزد رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. میز صبحونه رو چیده بود. مشغول شدم که با اخم اومد نشست روبروم... نگاش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی چیه!؟

_ یعنی بعضی وقتا دلم میخواد انقد بگیرم بزنت که خدا میدونه... این یه سال که من نبودم هرکاری خواستی کردی.. دوباره اون قرص های لعنتی و شروع کردی.. دوباره ساکت و کم حرف شدی... اما دیگه تموم شد... باید حتما زور بالای سرت باشه!؟ از امشب دیگه قرص خواب تعطیل... میدونی اون قرص لعنتی چه عوارضی داره!؟ قرص خواب و قرص میگرنی که میخوری میدونی چه بلایی سرت میاره!؟

_ میگی چیکار کنم!؟ وقتی خوابم نمیبره چیکار کنم!؟ وقتی میخوابم و کابووس میبینم میگی چه غلطی کنم!؟ وقتی از زور سردرد چشمم نمیبینه چیکار کنم!؟ وقتی از زور فشار عصبی اوون کابوس های لعنتی معدم خونریزی میکنه چیکار کنم!؟ ها!؟ ها!؟ هی میگی نخور قرص نخور... ولی نمیبینی نخورم حالم چجوری میشه!؟ تو که میدونی حالمو چرا!؟

_ فکر میکنی نمیدونم؟! نمیفهمم؟! فکر کردی اگه اوون سر دنیا بودم از حالت بیخبرم؟! فکر میکنی نمیدونم چنبار تو این یه ساله رفتی بیمارستان؟! نه خیر... من نگرانتم فقط... من احمق نگران تو ام.. اصلا اشتباه کردم گذاشتم تنها بمونی...همش تقصیر خودمه که فکر کردم دیگه کمتر به اون یه هفته ی لعنتی فکر میکنی...

_ بس کن کارن...نه تقصیر تو نه تقصیر هیچکس دیگه...حالا هم بخور بریم شرکت..

_ میدونن برگشتم!؟

_ آره دیروز گفتم کلی خوشحال شدن!

بعد از خوردن صبحونه بی هیچ حرفی حاضر شدیم و راه افتادیم سمت شرکت... از در شرکت که رفتیم تو همه منتظر بودن واسه دیدن کارن..اونایی که میشناختن واسه رفع دلتنگی و اونایی هم که نمیشناختنش واسه دیدن کارن فرهان که دو تا جایزه ی طراحی برده بود و تو مجله های معروف ساختمان و معماری طرحاش و چاپ کرده بودن...مثل همیشه خونگرم و پر انرژی با همه برخورد کرد و کلی سر به سر همه گذاشت!..

منو کارن قرار بود تو یه اتاق فعلاً با هم کار کنیم تا اتاقش و دکور کنیم...

همونجور که سرم تو برگه ها بود و داشتیم به سپهر راجع به نقشه توضیح میدادم تلفن زنگ خورد..

_ بهار جان از شرکت آفتاب با شما کار دارن

_ وصلش کن.

_ سلام خانم مشرقی...موسوی هستم..

_ سلام جناب موسوی.. خوب هستین!؟

_ ممنون.. راستش یه جای یکی از نقشه ها یه سری تغییرات اعمال شده که با قسمت مربوط به شما تداخل داره..اگه لطف کنید تا ساعت 4 بیاین اینجا ممنون میشم...

_ یعنی به قسمت های تجاری ساختمان ها مربوط میشه!؟

_ هم به قسمت های تجاری هم به قسمت های اداری و تفریحی که به شرکت ایزدی مربوط میشه...متاسفانه کاری هم از دست ما برنمیاد و باید یه سری تغییرات توی قسمت های دیگه اعمال کنیم..

_ باشه تا ساعت 4 خودمو میسونم

_ ممنون میشم. پس فعلاً مهندس

سپهر نگاهچی بهم کرد _ چی شده!؟

_ والا نمیدونم دقیق برم ببینم چیه چه خبره...

_ گفت شرکت ایزدی یا من اشتباه شنیدم!؟

_ گفت ایزدی.. چطور!؟

_ اهورا ایزدی هم مگه تو این پروژه هست!؟

_ اهورا!؟

_ همون که دیروز تو سمینار بود دیگه..

_ نمیدونستم

_ میدونستی شک میکردم... یعنی تو واقعا هیچ وقت کنجکاو هم نمیشی شرکای دیگه رو بشناسی!؟

_ اخه چه فرقی به حال میکنه!

بعد از اینکه با بچه ها نهار خوردیم من خدافظی کردم و رفتم شرکت آفتاب

_ بهار کی برمیگردی!؟

_ نمیدونم کارن.. تو با ماشین برو من ماشینو نمیبرم... فقط رفتی خونه اگه من نیومده بودم یه کوفتی بیز

_ برو بچه پررو تا نزدمت...

_ فعلا

_ مراقب خودت باش

_ توام

ساعت یک ربع به چهار بود که رسیدم. رفتم تو که منشی با دیدنم لبخندی زد

_ آقای موسوی و آقای ایزدی تو اتاق منتظر شما بفرمایین

_ ممنون عزیزم

آقای موسوی و آقای ایزدی و دو تا خانم و یه مرد نسبتا مسن هم بودن. با دیدنم از جاشون بلند شدن

_ سلام بفرمایین لطفا

_ خوش اومدی مهندس بشین. آقای فرخی هم سرمایه گذار دیگه ی پروژه هستن.

_ خوشبختم... خب مشکل کجاست!؟

با سوالم ایزدی شروع کرد به توضیح دادن

همونجور که زمینو دیدین دو تا شکست تو زمین بود که باعث میشد قسمتای تجاری و اداری و تفریحی پروژه که دو سمت ساختمان ها ی مسکونی بودن یه مقدار بیوفتن اونجا که به همون علت ما متراژ هارو از چیزی که مد نظرمون بود کمتر کردیم اما آقای فرخی اون مشکل و حل کردن و حالا زمین با دو تا زمین کنارش ادغام میشه و فضای خالی بیشتر میشه...حالا میخوایم متراژ هارو به همون متراژ های قبل برگردونیم و تو فضای باقی مونده هم یه چیزی مثل فضای کودک تعبیه کنیم.

پس اینطور.. اما به نظر من اگه بتونیم پارکینگ هارو به این قسمت ها منتقل کنیم و فضای کودک و داخل قسمت تفریحی، بهتر باشه. نظر شما چیه!؟

یکمی فکر کردن و من هم یکم راجع به طرحی که تو ذهنم بود بیشتر توضیح دادم که همه موافقت کردن

تقریبا ساعت هفت و نیم بود که کارمون تموم شد. از شرکت اومدم بیرون که با صدای ایزدی وایسادم

مهندس مشرقی!؟

بله!؟ چیزی شده!؟

نه. بیاین من میرسونمتون.

ممنون ممکنه مسیرمون بهم نخوره خودم میرم.

شما بگین کدوم سمت میرین اگه مسیرمون یکی نبود اصرار نمیکنم. من خودم میرم سمت دیباجی

جدا!؟ من هم میرم دیباجی شمالی..

خنده ی قشنگی کرد و به سمت ماشینش اشاره کرد

پس بفرمایین.

سوار ماشینش شدیم و اونم خیلی ریلکس با یه ژست کاملا مردونه ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

اسم شرکتتون خیلی افتاده سر زبونا. مخصوصا به خاطر طراحی اون پرورشگاه. واقعا کارتون قابل تحسینه..البته

روراست بگم. هیچ فکر نمیکردم کسی که داره شرکتو اداره میکنه یه خانم جوون باشه. البته همه هم به خاطر

اسم شرکت همینفکرو میکردن.

اما خیلیا هم که توی چند تا از این جلسه ها حضور داشتن متوجه شدن که من اداره میکنم شرکت و عجیبه که

به کسی نگفتن. اما دیگه همکارم برگشته و من تنهایی شرکت و اداره نمیکنم.

میتونم اسمشونو بدونم!؟

کارن فرهان

با تعجب نگام کرد

_ کارن فرهان؟! همون که طرحشونو تو design boom چاپ کردن و اون مسابقه ی the plan awards رو برنده شد؟!

لبخند از ته دل اومده ای زدم و گفتم اره همون و تو دلم افتخار کردم به اون توده ی مهربونی و استعداد که تکیه گاه محکم زندگی من بود.

_ جدی که نمیگین!؟

_ چرا اتفاقا کاملا جدی گفتم..

یکم با تفکر نگام کرد و گفت

_ ببینم نکنه شما هم همون طراح همراهشونین!؟ که همه ی طرحارو باهاش همکاری کردین اما اسمی نداشتین بیارن ازتون!؟

_ شما از کجا اون جریانو میدونین!؟

_ تقریبا هرکی که اون مسابقات و دنبال میکنه خبر داره. البته همه میدونستن که اون طراح یه دختره اما هیچ اسمی ازش نبود. نگفتین!؟ شما همون طراحین!؟

_ بله. البته هنوزم ترجیحا نمیخوام کسی بدونه.

_ چرا!؟ میدونین چقدر رو شغلتون تاثیر داشت!؟

_ مهم نیست الانم راضیم از این وضعیت و اینکه کسی نمیدونه. هرچند طراحی بیشترش از خود کارن بود من چندتا چیز کوچیک و تغییر داده بودو تو طرحاش.

_ نمیدونم چی بگم! ابرام خیلی عجیبه.. پس آقای فرهان برگشتن!؟

_ بله تازه دیروز رسیده.

_ خوشحال میشم ببینمشون.

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد.

_ جانم کارن!؟

_ کجایی ور پریده!؟

_ تو راه دارم میام. شام درست کردی!؟

نه با بچه ها میخوایم بریم بیرون به آژانس بگو زودتر بیارتت دم رستوران...

با آژانس نیستم.

یعنی چی؟! پس با کی؟!

مهندس ایزدی.

کی هست؟! زشته که اینجوری ببین اگه جایی کار نداره اونم بیاد مهمون ما..

رو کردم به ایزدی و گفتم

مهندس خوشحال میشیم شام و در خدمتتون باشیم _ ممنون مزاحم شما نمیشم. قراره با یکی از دوستان بریم

بیرون

کارن گفت گوشیه بده به خودش منم همینکارو کردم. کارنم مثل همیشه با همون زبون چرب و نرمش موفق به راضی کردن شد و دوست ایزدیم دعوت کرد.

بعد از قطع کردن موبایل رفتیم دنبال فرداد پرستش، دوست ایزدی تا اونم ببریم.

بعد از اینکه رفتیم دنبال فرداد پرستش راه افتادیم سمت رستورانی که کارن گفته بود. هنوز واسه خوردن شام

زود بود اما برنامه های کارن همینجوری بود زودتر میرفت و دیرتر برمیگشت. البته همه هم راضی بودن چون

انقدر با کارن خوش میگذشت که دیگه کسی احساس خستگی نمیکرد.

رسیدیم به رستوران رفتیم تو. کارن و سپهر و روشا و طناز و محراب نشسته بودن و صداشون اونجارو برداشته بود. رفتیم سمتشون و مهندس ایزدی و پرستش هم دنبال من اومدن. همه خیلی گرم با هم آشنا شدن و انگار نه انگار که تازه همدو میبینن. کارن بعد از اینکه با اهورا و فرداد حسابی احوال پرسی کرد روکرد به من و محکم بغلم کرد.

کجایی تو ور پریده. چیزی خوردی؟! نگرانت بودم! خسته نباشی

با لذت به اغوشش پناه بردم و تنها مرد زندگیمو بغل کردم

نه هیچی نخوردم. مرسی تو هم خسته نباشی.

بیا بشین تا بگم فعلا یه چیزی بیارن بخوری.

بعد هم دستمو گرفت برد بالای تختی که نشسته بودن و منو نشوند بغل دستش. نگاه های متعجب اهورا و فرداد و

دیدم و هیچی نگفتم. سپهر و روشا با لخنه نگاهمون میکردن تقریباً بچه های شرکت همه میدونستن که بین من و

کارن یه عشق عجیب و غریب خواهرانه و برادرانس.. مثل همیشه در طول شب من فقط نظاره گر بودم و ساکت اما

کارن اینا حسابی با اهورا و فرداد صمیمی شدن و حتی واسه صبح پنجشنبه قرار کوه گذاشتن. سرم حسابی درد

میکرد اما میدونستم به محض اینکه حرفی بزنم کارن نگران میشه و از دماغش درمیاد، هرچند مطمئن بودم که از نگاه کردن به منم به حالم پی میبره.

تقریباً نزدیک 12 بود که برگشتیم خونه. به محض اینکه رسیدیم کارن وایساد جلومو با اخم خیره شد به من.

_سرت؟! راستشو بگو چند وقته درست نخوابیدی!؟

_نمیدونم.

_امشب پیش خودم میخوابی مثل قبلاً. انقدر موهاتو شونه میکنم تا خوابت ببره.

_قرص می..

_لازم نکرده... همونکه گفتم..

بعدم رفت سمت اتاقش.. منم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم تو اتاقش... بهم نگاهی کرد و به تخت اشاره کرد.

_بدو بیا که دلم تنگ شده واسه شونه کردن موهات.

رفتم سمتشو سرمو گذاشتم رو پاهاش اونم مشغول شونه کردن موهام شد. یادمه اولین شبی هم که بعد از 3 سال بدون کابوس خوابیدم تو بغل کارن بود.

"_کارن من نمیخوام بخوابم. همش خواب بد میبینم.

_بیا سرتو بزار رو پام تا موهاتو شونه کنم.

_نمیخوام خوابم میبره..

_من واست اهنگ میخونم. نترس قول میدم خواب بد نبینی..

_قول کارنی!؟

قول."

_بهار!؟

_جان بهار!؟

_میدونی که از همه چیز برام مهمتری!؟ میدونی وقتی اینجوری میبینمت دلم میخواد گردن اون مرتیکه عوضی و دوست عوضیتر از خودشو خرد کنم!؟

_میدونم.

_بهار!؟

جانم!؟

خیلی خوشحالم که دوباره پیش همیم. قولمونو که یادت نرفته!؟

اونشب بعد از مدتها بدون قرص خوابیدم. هرچند بیشتر از 4 ساعت خوابم نبرد اما مهم این بود که قرصی نخورده بودم. کارن واقعا مثل یه آرام‌بخش قوی بود برام. با زیر و بم اخلاقم آشنا بود و خوب میدونست باید چی بگه و از چی برام حرف بزنه که فکرمو منحرف کنه از همه چی، از فکر کردن به تلخترین دوران زندگیم، از بدترین آدمای زندگیم و هرچیزی که ناراحتم میکرد. ساعت 5 صبح بود که از خواب پریدم. کارن هم همونجوری که من سرم رو پاش بود تکیه داده بود به بالای تخت و خواب بود. اروم از رو تخت بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم. یه دوش آب سرد گرفتم و بعدش میز صبحونه رو چیدم تا کارن بیدار شه و خودم. نشستم رو صندلی و یه لیوان شیر نسکافه واسه خودم ریختم.

"بهار بیا یه قولی بهم بدیم!

چه قولی!؟

بیا بهم قول بدیم تا همیشه با هم بمونیم، همه ی درد و دلامون با هم باشه، به جز خودمون با هیشکی انقد راحت نباشیم

یعنی چی!؟

یعنی تو هر حرفی داشتی به من بگی من هر حرفی داشتم به تو، یعنی هیچیو از هم پنهون نکنیم، یعنی هر اتفاقی برامون افتاد فقط به همدیگه بگیم و از هم کمک بخوایم. بزرگم شدیم همینجوری بمونیم. هیچ وقت از هم ناراحت نشیم. هر اتفاقی افتاد همدیگرو ول نکنیم. بیا از خواهر برادرای واقعی هم بهتر باشیم، انقد که همه بهمون حسودی کنن.

قول میدم.

قول میدی هیچیو پنهون نکنی!؟ همه ی حرفاتو بهم بزنی!؟

قول.

منم قول میدم همیشه پای قولم به تو وایسم.

مثل اوندفعه که رفتی قول دادی منم ببری!؟

مثل اوندفعه.

قول کارنی!؟

قول کارنی."

_صبح بخیر بهار زندگی من

_صبح بخیر مهربوترینم. بشین صبحونه بخور. ببخش دیشب نداشتی درست...

_هیچشش... نداشتیما.. خیلیم راحت خوابیدم... دیگه هم نشنوم... توام بخور که بریم شرکت..

_سیرم...

_بخور میگم بهت... دههه...

بعد از خوردن صبحونه راهی شرکت شدیم.. تقریبا تا آخر وقت کاری انقدر سرمون شلوغ بود که خدا میدونه.. وقتیم رسیدیم خونه عین جنازه بودیم... یه شام حاضری خوردیم و ولو شدیم جلوی تی وی...

_بهار صبح یادت نره بیدارم کنی..

_چه خبره!؟

_کوه دیگه..

_اها.. باشه.. ساعت 6!؟

_آره.. از این پسره خوشم اومد.. معلومه اخلاق داره هم خودش هم دوستش..

_کیو میگی!؟!

_اهورا و فرداد دیگه... خوابیا...

_اها.. اره بد نیستن..

_وای بهار چشم باز نمیشه... راستی اون پروژه آفتاب...

داشت حرف می زد که یکهو ساکت شد... با تعجب نگاه کردم که دیدم خوابش برده... خندم گرفت... سری

تکون دادم و رفتم یه قرص خواب خوردم و خوابیدم رو تخت..

نزدیکای صبح بود که از خواب پریدم. باز همون کابوسای همیشگی... پوفی کردم و رفتم سمت سالن... دیگه

خسته شده بودم... این کابوس های لعنتی خیال نداشتن تموم شن... مگه من چه قدر توان دارم!؟... تا ساعت 6

همینجوری دراز کشیدم و گرفتم کارن و بیدار کردم... بعد کوله ی کوهمو برداشتم و وسیله هایی که نیاز میشد و

گذاشتم توش کارنم یه دوش گرفت و حاضر شد... یه شلوار گرمکن اسلش مشکه با خطای سفید و یه تیشرت

سفید با نقشای اسلیمی... عینکشم گذاشته بود روی سرش و کتونی های مخصوص پوشیده بود. منم یه شلوار

گرمکن اسلش سورمه ای و یه مانتوی اسپرت طوسی پوشیدم و یه شال سورمه ای انداختم رو موهام. یه ارایش

خیلی محوم کردم که اثرات بیخوابی دیشبم معلوم نشه و بعد از پوشیدن کتونی و برداشتن عینک و کوله کلید ماشینو دادم به کارنو راه افتادیم سمت خونه ی اهورا. قرار بود 7 همه اونجا باشن تا از اونجا راه بیوفتیم...

سرم درد میکرد و ترجیح میدادم پشت فرمون نشینم. کارن نشست پشت فرمون و راه افتاد.

__بهاری!؟

__بله!؟

__یادم رفت دیروز بگم بهت.. تا شب با بچه‌هاییم.

__بادت رفت یا نگفتی که منو بیاری!؟

__گزینه ی دوم!

بعدم به لبخند دندون نما زد و دیگه هیچی نگفت... رسیدیم دم خونه ی اهورا که دیدیم اهورا و فرداد دم در وایسادن. انصافاً هردو خوشتیپ و جذاب بودن اما اهورا مردونه تر بود..یه گرمکن خیلی خوشگل پوشیده بود و با یه ژست کاملاً مردونه و دختر کش تکیه داده بود به ماشین و یه دستش تو جیبش بود..با عینکیم که زده بود و نور افتابی که مستقیم رو صورتش بود عین مدل ها شده بود..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم جلو که با دیدنمون عینکشو گذاشت بالای سرش و اومد جلو.. خیلی گرم با کارن احوال پرسى کردن و بعد روشو کرد به من

__سلام عرض شد مهندس

__سلام. اینجا که دیگه شرکت نیست منم مهندس نیستم. خیلی وقته منتظرین!؟

__نه ما هم تازه اومدیم پایین..

یه کم مشغول حرف زدن شدیم که بچه‌ها هم اومدن و راه افتادیم. اما کارن و سپهر و محراب با یه ماشین اهورا و فرداد هم یه ماشین منو روشا و طناز هم یه ماشین.

نشستم پشت فرمون و کمربندمو بستم. روشا هم ضبط و روشن کرد و صداشو زیاد کرد. راه افتادیم. از دست روشا کلی خندیدم. انقد مسخره بازی درآورد که خدا میدونه.

__اه بهار چرا انقد امروز اروم میرن اینا تو حداقل گاز بده بابا.

__اره راس میگه بهار از تو بعیده تو که در حالت عادى هم اروم نمیری. گاز بده

باشه ای گفتم و سرعت ماشین و زیاد کردم. اول ماشین اهورا بود پشتش سپهر و در آخر ما بودیم. گاز دادم و از بغل سپهر با یه تک بوق رد شدم. قیافه های متعجب کارن و محراب دیدنی بود. اما نه من نه روشا و طناز توجهی نکردیم.. یکم بعد از ماشین اهورا هم رد شدم..تو اینه دیدم سپهر داره میاد.. اومد بغلمون و با خنده گفت بهار پایه ای!؟

ابرومو دادم بالا و با یه کج خند گفتم بازم میخوای کم بیاری بچه!؟

_ نه میخوام حالتو بگیرم.

_ تا سر خروجی..._

_ حله.._

دیگه توجهی نکردم و بیشتر گاز دادم روشا و طناز هم میخندیدن و سپهر و مسخره میکردن. رانندگی و از کارن یاد گرفته بودم و اونم از عمو فرهاد. رانندگیم خوب بود. به لطف کارتینگ رفتنای هر هفتم با کارن..

سر خروجی رسیدم و سرعتمو کم کردم و دستمو از شیشه اوردم بیرون و به سپهر با دست گفتم بیا برو... میدونستم الان کلی حرص می خوره از دستم بی هیچ حرفی گاز داد و رفت

_ ها ها دمت گرم بهارییی... حال این سپهر و خوب گرفتی..دیگه تا رسیدن فقط خندیدیم و زدیم تو سر و کله ی هم. رسیدیم و ماشینارو بغل هم پارک کردیم..

به محض اینکه پیاده شدیم روشا شروع کرد

_ اخی سپهر جان چطوری عمویی.._

من هیچی نمیگفتم و فقط میخندیدم. اهورا و فرداد هم پیاده شدن که فرداد شروع کرد

_ بهار خانوم انصافا دست فرمون خوبی داری من که حال کردم.._

_ از کارن یاد گرفتم رانندگیو..._

فرداد با حرص نگام کرد و چشم غره غلیظی بهم رفت که خندم شدت گرفت.. همینجوری با شوخیو خنده راه افتادیم.. کارن و اهورا با هم محراب و طناز با هم و سپهر و روشا هم با هم.. منو فردادم اخر همه تو سکوت راه میرفتیم...

_ بهار خانم شما و کارن چه نسبتی با هم دارین؟! البته اگه فوضولی نباشه خیلی کنجکاو شدم.._

_ خواهر برادریم..._

_ اما فامیلیاتون..._

اره فرق داره اما خواهر برادریم...از واقعیاشم بیشتر... تنها کسی که تو زندگیم دارم کارنه...

همون موقع روشا اومد سمتم و گفت

_ راستی بهار قضیه شمال و به کارن گفتی!؟_

_ نه یادم رفت بزار رسیدیم بالا میگم بهش..

_ اوکی..

_ یکم دیگه که رفتیم بالا به حرف کارن وایسادیم..

_ بچه ها منو بهار بالاتر نماییم.. آگه میخوانین شما برین..

_ بقیه هم گفتن که دیگه بالاتر نمیرن و قرار شد همونجاها، یه جا بشینیم

_ همه نشستیم.. که کارن شروع کرد رو به سپهر با یه لحن زنونه به چرت و پرت گفتن

_ وای خدا مردم... ای وای.. خدا ازت نگذره مرد..

_ چته تو باز روانی

_ باز چشمت به چهارتا غریبه افتاد اخلاقت برگشت؟! تنها که میشیم میشم سوگلی خونت؟! ای که الهی به زمین

_ گرم بخوری مرد... من حاملم بی وجدان یه چیکه اب بده حداقل...

_ چی دوست داری خانومم!؟

_ ساندویچ بوقلمون با اب میوه ی میوه های جزایر اسکاندیناوی... یکم هم توت وحشی کوهستان های الپ..

_ امر دیگه نداری عزیزم!؟

_ نه اقا فعلا همینا..

_ حناق هم نمیدم تو بخوری مرتیکه...

_ با این حرف یه تیکه سنگم پرت کرد سمتش که کارن جا خالی داد و خندید

_ حرص نخور سپهر جون میخواستم یادت بره پیش بهار کم اوردی...

_ زهر مار مرتیکه ی بز...

_ انقدر اون دوتا زدن تو سر و کله ی هم و مارو خندوندن که خدا میدونه.. منی که بزور میخندیدم از دست دیوونه

_ بازباشون دل درد گرفته بودم.

_ یکم که نشستیم برگشتیم پایین که تو راه سپهر گفت همه بریم خوش تا شب..

_ همه هم از خدا خواسته قبول کردن.. خلاصه همه سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم.. خونه ی سپهر تو شهرک غرب

_ تو خیابونه فخار مقدم بود یکی از جاهایی که من به شدت دوش داشتم.. هم اروم بود هم اروم نبود.. قبلا

_ خونمون اینجا بود هم من هم کارن اینا..

یه اپارتمان 2 خوابه ی 100متری که خودش توشو دکور کرده بود و خیلیم به دل میشست... یعنی واسه یه پسر تنها خونه ی خوبی بود..

رفتیم تو و نشستیم که سپهر برامون شربت آورد.

_بهارا؟! قرص همراسته!؟

_فکر کنم تو کیغمه برو نگاه کن..اگه بود یه دونه هم به من بده...

اهورا با یکم تعجب نگام کرد

_چه قرصی!؟

کارن پرید و نداشت جواب بدم

_قرص جلوگیری

چپ چپ نگاش کردم_زشته کارن

_چی؟!قرص زشته؟!تو به قیافش چیکار داری عزیزم..

_کارن!

_خب بابا نزن منو...قرص قلب..

_قلبتون مشکلی داره!؟

_نه یکم حساسه قلبمون همین..

_پس چرا برنامه کوه گذاشتی داداش..

_واا چرا نداره که..به قول بهار این دو روز زندگیو باید هرجوری که میتونیم استفاده کنیم...

بعد رو کرد به سپهر

_داداش این وسیله ی بازی ما کوش!؟یه دست شرطی بزنیم..

_همونجا دم تی وی ولی من میخوام با بهار تخته باری کنم

خندیدم_بابا یه بار کم آوردی بسته امروز..

_حرف نزن بابا..مارست که کردم میفهمی..

با خنده قبول کردم و تخته رو چیدم.. کارن و اهورا و فرداد و محراب هم مشغول بازی شدن و روشا و طناز هم اومدن و کنار ما نشستن و بازی مارو نگاه میکردن..

_ سر چی بهارا؟

_ هرکی باخت شام و ناهار مهمونه اون

_ پول داری؟!

_ نگران من نباش حضرت آقا.. فکر خودت باش که هنوز باخت قبلتو یادمه..

_ اون موقع حالم سر جا نبود که بردی، اینبار سوسکت میکنم.

_ ببینیم و تعریف کنیم..

تخته رو بستم

_ همینو میخواستی اقا؟! من که هی گفتم اگه باخت و قبول داری بازی نکنیم دیگه... حتما باید بهت ثابت میشدا؟!

_ بهار واقعا من از دست تو آخر دیوونه میشم.. تو موقع عادی بزور دوتا کلمه حرف میزنی بعد موقع بازی که میشه زبون باز می کنی اعصاب منو خورد کنی؟!

_ عیبی نداره عزیزم چند جلسه واست کلاس میزارم بهت بازی یاد میدم.. ولی تو که بازی بلد نیستی خو بازی نکن مگه مجبوری اخه..

_ خیلی پرووی بهار.. میخوام کلتو بکنم..

از صدای کل کل ما توجه پسرا هم به ما جمع شد، کارن با یه لبخند غلیظ گفت

_ بهار بابا اینو هر دفعه نبر عقده ای میشه میمونه رو دستمون..

روشا هم اداده داد

_ ولی همچین ملس به بهار فرت و فرت میبازبا!!

_ نمیبرمش که مهمون نوازیمو نشون بدم وگرنه تا حالا صدبار برده بودمش

با یه پوز خند سپهر کش نگاش کردم

_ اره باشه تو که راست میگی. نکن از این کارا عمو..

بعد از اینکه حسابی سپهر و اذیت کردیم دور هم نشستیم. هرکی شروع کرد با اون یکی حرف زدن و خندیدن اما من واقعا حس و حالشو نداشتم.

وای چقد تو با ادبی پسر. نمیری الهی..مرد حسابی میگم بیاین نمیگم میای یا نه..

شرکت و که نمیتونم ول کنم..

بابا مدیری شریکی، هیشکی نیس یعنی!

شریک که فرداده

من نمیدونم یه کاریش بکن..

سعیمو میکنم چشم..

تقریباً آخر شب بود که برگشتیم خونه..منم بی توجه به کارن یه قرص خواب خوردم و خوابیدم.. اما مثل همیشه نزدیکای 6 پاشدم..پیاده رفتم نون گرفتم و برگشتم..بعد از صبحانه بود که گوشیم زنگ خورد..کارن نبود..رفته بود دنبال بچه ها که بیارتشون نهار اینجا..

بله!؟

...

الو!؟

....

شماره رو نمیشناختم...یارو هم که حرف نمیزد...قطع کردم..رفتم تو حیاط و شروع کردم به گلها اب دادن...

دم ظهر بود که بچه ها اومدن سپهر و روشا که پایه ثابت بودن..اهورا و فردادم اومدن..کارن اینا مشغول درست کردن جوجه شدن..منو روشا هم نشستیم تو حیاط..

بهار!؟

بله!؟

به نظرت سپهر چه جور ادمیه!؟

پسر خوبیه.. یعنی میشه گفت ایده آل.. خونه و کار و ماشین خوب..اخلاقشم که واقعاً خوبه..ندیدم یه نگاه بد به کسی بکنه..چطور!؟ خبریه!؟

امروز داشتیم میومدیم یه چیزایی میگفت که من براش فرق دارم و چه میدونم اینکه بهش جدی فکر کنم و از این حرفا

و نظر تو!؟

_نمیدونم بهار..گیجم..احساس میکنم اونم واسه من فرق داره..

_پس مبارک باشه عروس خانم

بعدم با کلی حس خوب و لبخند محکم بغلش کردم.. بهم میومدن..حدس اینکه از هم خوششون میومد اصلا کار سختی نبود.. اونم واسه منی که خیلی وقته میشناسمشون..

ناهارو با شوخی های همیشگی کارن و سپهر خوردیم.. بعد از اینکه پسرا رو مجبور کردیم ظرفارو هم بشورن همه جلوی تی وی نشستیم و فیلم دیدیم..

_بهارا!؟

_هوم!؟

_زهر مار. بگو جانم عزیز دلم..

چپ چپ نگاش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی چی!؟

_باشه باشه.. همون هوم..منو سپهر میریم تا خونه سپهر و میایم..چیزی نمیخواهی بیرون!؟

_نه مرسی.. مواظب خودتون باشین..

_چشم..

بعدم سریع با سپهر پاشدن و رفتن..حتما باز یه نقشه ای کشیدن برامون..من که مثل روز برام روشن بود، این دو تا هروقت تنهایی یه جا میرن قراره یه کاری بکنن.

اونا که رفتن فرداد با چشمای قرمز نگام کرد

_بهار جان!؟قرص سردردی چیزی داری!؟

_سرت درد گرفته!؟واللا من مسکنایی که دارم قوین اما استامینوفن هم دارم اگه میبینی فایده داره بدم!؟

_استامینوفن که نه از همون قویات بده که دیگه نمیتونم تحملش کنم..

_باشه الان میارم برات

رفتم از تو کشوی اتاقم قرص و برداشتم و با یه لیوان اب دادم بهش.

_مرسی.

_بین برو بالا تو اتاق کارن بخواب، یکم این قرصه بد قلقه، بخوابی بهتره..

_چطور!؟

یکم مفضلات درد میگیره اولش و گلوت، ولی اگه بخوابی حتی نیم ساعت بهتره..

باشه مرسی

اتاق دومی رو بروی پله ها اتاق کارنه راحت باش

ممنون

فرداد که رفت روشا با اخم نگام کرد

چی شده؟

صد دفعه نمیگیم این کوفتیارو نخور! میدونی که چقد عوارض داره، همین مونده قلبتم مثل اون یارو شه.. یادته که عوارض همین کوفتیا بود.. خیلی قلبت سالمه اخه، نفستم که اصلا نمیگیره، معدتم که دیگه نگم، ماشاا نیس که خیلی سالمی اینارم بخور سالم تر بشی..

میگی چیکار کنم؟! اینارو نخورم از اینی که هستم هم بدتر میشم... کارن کم بود تو هم شروع کردی!؟

د اخه احمق، بیشعور مگه واسه خودمون میگیم؟! واسه توی الاغی میگیم که اگه چیزیت بشه ما هم مریض میشیم..

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد.. بازم همون شماره

الو..

...

الوو..

بهار!؟

با شنیدن صداش یخ کردم.. اون 4 سال تو یه ثانیه از جلوی چشمم گذشت.. شب تولدش... اون حرفا.. همه تو سرم میپیچید...

بهار!؟ هستی!؟

اشتباه گرفتم..

بعدم گوشیهو قطع کردم. روشا داشت با موبایلش حرف میزد.. اهورا هم با تعجب به من نگاه میکرد..

بهار!؟ خوبی!؟

آ..ار..اره اره.. خوبم..

_رنگت خیلی پریده..

_نه نه خوبم چیزی نیست..

بعدم از جام پاشدم.. گیج بودم.. گنگ و پر از سوال..

"_تو مال منی بهار.. به دنیا نمیدمت.. زودتر باید مال من شی.."

_تو که میدونی..

_اره.. میدونم.. هنوز آمادگی نداری.. هنوز فقط کارنه که میتونه بغلت کنه.. اونوقت منی که اینهمه دوست دارم حتی

دستم که میگیرم میترسی.. میلرزی.. ازم فرار میکنی..

_من که همه چیو برات گفتم..

_ولش کن بهار کشش نده.. صبر میکنم.. تا خوب شی.. تا ازم نترسی.."

_بهارا؟! بهارا؟!

با گیجی روشارو نگاه کردم..

_خوبی؟! چیشده؟!

_هی.. هیچی.. خوبم میخوام برم تو حیاط یکم هوا بخورم..

بعدم بی توجه به نگاه های متعجب اهورا و روشا رفتم تو حیاط..

بعد از 3سال زنگ زده بود که چی بگه؟! مگه همه چی تموم نشد؟! پس چرا بازم زنگ زد؟!

اهورا

شخصیت بهار برام جالب بود.. جالب و مرموز.. تو سمینار که دیدمش کلی تعجب کردم.. سنی نداشت.. یعنی واسه

اونهمه تعریفی که شنیده بودم ازش سنی نداشت.. یادمه شنیده بودم که شرکت کارن و دوتا مهندس عالی تاسیس

کردن که شعبه ی اصلیش اصلا تو ایران نیست.. همه میگفتن انقدر این دو تا مهندس حالیشونه که خدا

میدونه.. وقتی عکس پروژه هاشونو دیدم دهنم باز مونده بود.. فکر میکردم حتما باید سنشون زیاد باشه با اینهمه

تجربه و مهارت.. اما وقتی فهمیدم که بهار یکی از همون دو تا مهندسسه کلی تعجب کردم.. وقتی رفتم جلو و بهش

تبریک گفتم از دیدن نگاهش که سرد و یخی بود تعجب کردم.. با خودم گفتم از اون دختراس که از بالا به همه نگاه

میکنه.. یه جورایی ازش بدم اومد..

اونروز که تو جلسه ی افتاب با کلی مهارت راجع به نقشه توضیح داد فهمیدم واقعا حالیشه.. یه جورایی برام جالب

بود که از زندگیش سر در بیارم.. تو راه که از کارن پرسیدم و فهمیدم کیه بازم متعجب شدم.. به جرأت میتونم بگم

اونشب یکی از بهترین شبا بود برام.. کارن خیلی خونگرم بود همه ی اکیپشون همینطور بودن..اما حدس میزدم یه چیزی بین بهار و کارن باشه..اونجوری که همدیگر رو بغل کردن و کارن با عشق و نگرانی نگاش میکرد، هر کس دیگه هم بود همین فکرو میکرد..تازه تو کوه بود که فهمیدم خواهر برادرن..نمیدونم چجوری اما بودن دیگه..بهار همیشه ساکت بود.. فقط نگاه میکرد و گه گاهی هم یه لبخند محو می زد..خونه ی سپهر که فهمیدم قلب هردوشون مریضه یه چیزی تو دلم تکون خورد.. نگران شده بودم.. بی دلیل بود..اما نگران بودم..موقع بازی با سپهر وقتی میخندید و کری می خوند حسابی تعجب کرده بودم.. اون از رانندگی فوق العاده اش و اینم از بازی که بازم سپهرو برد..چیزی که واسم عجیب بود این بود که همه یه جورایی مراقبش بودن....

اما الان.. وقتی یکهو رنگش پرید.. وقتی حواسش به هیچجا و هیچکس نبود..تو نگاش یه چیزی بود..نمیدونم ترس، نفرت،سوال..اما چشاش دیگه شیشه ای نبود..

روشا با نگرانی به رفتنش نگاه میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت

_ اهورا!!؟ این چش شد یهوا!؟

_ نمیدونم.. موبایلش زنگ خورد تا گوشیهو جواب داد اینجوری شد..

روشا یکم دورو ورشو نگاه کرد و موبایل بهار و برداشت..

_ یعنی این کیه!؟ خیلی عجیبه..

_ گفت اشتباه گرفتی و قطع کرد

_ پس چش شد یهویی..نکنه حالش بد شده..

بعدم بی توجه به من سریع از در رفت بیرون.. منم پشت سرش تا دم در رفتم..

_ بهاری!؟ خوبی!؟

_ ها!؟..اره اره خوبم سرم یکم درد میکنه فقط

_ برو یکم بخواب

_ میدونی که.. ترجیح میدم نخوابم..تا اینکه بخوابم و بدتر شم..نگران نباش.. خوب میشه..

_ چیزی میخوای برات بیارم!؟

_ نه.. مرسی..برو تو اهورا تنهاس زشته..

_ مگه غریبس!؟

_____بهار

از هجوم اونهمه خاطره سرم در مرض انفجار بود.. کارن و سپهر که برگشتن سعی کردم عادی باشم.. اما روشا با نگرانی یکسره به من نگاه میکرد..

دیگه تو شرکت کاری نداشتم.. یه هفته از اونروزی که زنگ زد میگذره.. دیگه زنگ نزد.. اما حال من خوب نبود.. این یه هفته همش با حضور اهورا و فرداد و سپهر و روشا گذشت.. شده بودن یه جمع ثابت و همیشگی.. اهورا واسه رسیدگی به یکی از پروژه ها از شرکت رفته بود بیرون با ماشین

_ الو!؟ کارن!؟

_ جانم بهارم!؟

_ خوبی!؟

_ خوبم خواهرم..

_ من دارم میرم خونه تو هم بیا.. شب قرار بود شام بچه ها بیان پیش ما.. دیر نکنی..

_ پیاده!؟ بزار من پیام ببرمت خونه

_ نه یکم راه برم بد نیست..

_ مراقب خودت باش تا رسیدی خونه رنگ بزن خبر بده..

_ باشه. فعلا

از در شرکت اومدم بیرون و هدفون گذاشتم تو گوشم..

wanna take you somewhere so you know I care

میخوام ببرمت یه جایی، تا بدونی اهمیت میدم

But it's so cold and I don't know where

ولی خیلی سرده و نمیدونم کجا

I brought you daffodils in a pretty string

برات نرگس میارم با یه روبان خوشگل

But they won't flower like they did last spring

ولی مثل بهار گذشته گل نمیدن

And I wanna kiss you, make you feel alright

و میخوام ببوسمت، باعث شم حالت خوب بشه

I'm just so tired to share my nights

فقط خیلی خسته تر از اونم که واست از شبهام بگم

I wanna cry and I wanna love

میخوام گریه کنم و میخوام عشق بورزم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

And if somebody hurts you, I wanna fight

و اگه کسی اذیتت کنه میخوام دعوا کنم

But my hands been broken, one too many times

ولی دستهام خیلی شکسته شدن

So I'll use my voice, I'll be so f*cking/damn rude

پس از صدام استفاده میکنم، خیلی هم بی ادب خواهم بود

Words they always win, but I know I'll lose

کلمات همیشه برنده میشن، ولی من میدونم که میبازم

And I'd sing a song, that'd be just ours

و یه آهنگ میخوانم، که فقط مال ما خواهد بود

But I sang 'em all to another heart

ولی همشو برای یه قلب دیگه میخونم

And I wanna cry I wanna learn to love

و میخوام گریه کنم میخوام یاد بگیرم عشق بورزم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

I wanna sing a song, that'd be just ours

و یه آهنگ میخوانم، که فقط مال ما خواهد بود

But I sang 'em all to another heart

ولی همشو برای یه قلب دیگه میخونم

And I wanna cry, I wanna fall in love

و میخوام گریه کنم، میخوام عاشق شم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

() (tom odell_another love) توصیه میکنم گوش کنین

این اهنگ حرف دل بود..میخواستم گریه کنم..بازم عاشق بشم.. اما همه ی این کارارو واسه یه عشق قدیمی انجام داده بودم.. چند سالی میشد که دیگه احساسی نداشتم.. به هیچ کس... حتی خودم...زندگیم پر بود از روزمرگی..امروزم مثل دیروزم..دیروزم مثل فردا و فرداهای بعد از اون...

...بهار!؟

با شنیدن اون صدا ناخودآگاه برگشتم به چند سال پیش

"بهار!؟میشه... چیزه..میشه شام دعوتت کنم بیرون..!؟یعنی.. ام...خوشحال میشم دعوتمو قبول کنی..

..._

_ ساعت 8 دم رستوران همیشگی منتظرم..."

"_بهار؟"

yeep?!_

_بهاری؟!

_بلیم؟!

_بهارم؟!

_جانم؟!

_خیلی خوشحالم که دوست دارم.. تو یه فرشته ای... یه فرشته که خدا واسه من فرستاده.."

_بهار!؟میشه حرف بزنی؟!

فقط نگاه کردم..همونی بود که یه روزی هرکاری واسش میکردم...میخواستم همیشه باهاش بمونم..همه چیو میدونست..از اون روزا خبر داشت...از اون یه هفته خبر داشت..میدونست بعد از اون یه هفته دیگه نشدم اون دختر بچه ی سالم..اما..با همه ی اون دونستنا..با همه ی اون دردایی که کشیدم و دیدم..چیکار کرد!؟مرهم زخمام نشد..شد نمک..شد نمک و بدترم کرد...بی اعتمادم کرد به همه ی دنیا و ادماش..هرچی تو اون چندسال رشته بودم پنبه کرد...جایی که فکر میکردم زندگی داره بهم عمیق لبخند میزنه و میگه لذت ببر دیگه بسه..گند زد.. به همه ی باورام..به همه ی اعتماد و ارزوهایی که جون گرفته بود..

دیگه با دیدنش قلبم نمیلرزید..دیگه با دیدنش دست و پام و گم نمیکردم... دیگه نمیترسیدم که اگه تو اون چشمای من عاشقش زل برنم اختیارمو از دست بدم..دیگه نمیترسیدم با گرفتن اون دستای همیشه محکم اختیار دلم و نداشته باشم..

چیکار کردی با بهار!؟برات فرشته بودمو بال پروازمو شکستی!؟دوسم داشتیو خودتو اضافه کردی به دردام!؟همیشگیت بودم و بدتر از غریبه ها شدی برام!؟

چرا دیگه نگاهات تا مغز و استخونم نفوذ نمیکنه!؟چرا به جای اینکه مثل قبلاً با نگاه و صدات گرمم بشه حس میکنم تو قطب شمال وایسادم!؟

_بهار دارم میمیرم بی تو...چرا اینجوری شد!؟

_مشرقی..

_چی!

مشرقی هستم..واسه غریبه ها مشرقیم..

_بهار..اشتباه بزرگی کردم..تویی که از همه چی برام با ارزشتر بودیو بد اذیت کردم..همش اون شب جلوی چشمه..همش حرفات تو سرمه..همش جسم بیهوشت تو مغزمه..بریم یه جا حرف بزیم!؟

_مگه حرفیم مونده؟! چیزایی که دیدم..چیزایی که شنیدم.. مگه گذاشت حرفی بینمون بمونه!؟

_بهار.. اینجوری نباش..سرد و یخی نباش..با هرکیم سرد بودی با من نبودى..واسه من چشمت برق میزد.

_اونی که تو چند سال پیش دیدی همون شب مرد.. همون شب که تورو دید و بیهوش شد مرد..اینی که جلوته..اینی که چشمات به قول تو سرده..دیگه اونى نیس که میشناختیش..تنها چیزی که بین من و اون مشترک که یه مشت خاطره اس..که نه پاک میشه نه فراموش..دیر اومدی..دیر فهمیدی..خدا حافظ

بی توجه به اون حجم گرم و من عاشق قدیمی که یه روزی ارزو میکردم خوب شم تا بغلش کنم..تا دستشو بگیرم و برم به همه بگم اینه ها...!همونی که به خاطرش خوب شدم..همونی که به خاطرش همه کار میکنم...از اونجا رفتم..رفتم و حتی نگاه نکردم به پشت سرم..مثل همون موقع که بیصدا رفتم و بیصدا تر شکستم..

نمیدونم کی رسیدم خونه حتی..انقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم اون راه طولانیو بدون تاکسی اومدم..مهم هم نبود..وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود..درو باز کردم رفتم تو که دیدم کارن داره دور خودش میچرخه، با صدای در با اخم برگشت سمتم

_معلوم هست کجایی؟! دو ساعته حتی اون موبایله کوفتیتم جواب... بهار!؟ خوبی!؟ چرا رنگ و روت پریده!؟

_خوبم..خسته شدم..بیخس نگرانت کردم.

_منو نگاه کن ببینم..چت شده؟! این چه حال و روزیه!؟

_خوبم..باور کن..بچه ها هنوز نیومدن!؟

_بهار..!

_کارن، خوبم..اول کن!

_لباستو عوض کن پس حالا که خوبی..میریم خونه اهورا..

_پس چرا..

_لباستو عوض کن بریم..

میدونستم ناراحته..از اینکه نمیگم چی شده..اما چی میگفتم؟!بالاخره که چی؟! تا کی کارن باید حواسش باشه کسی یا چیزی ناراحتن نکنه..یه تیشرت سه دکمه ی سورمه ای پوشیدم با یه شلوار جین نستا برمودا..حوصله

ارایش کردن نداشتیم.. فقط مثل همیشه عطر زدم.. یه پانچوی مشکی پوشیدم و یه شال مشکی سرم کردم و رفتم از در بیرون.. سوار ماشین شدم کارنم بی هیچ حرفی گاز داد. انقدر فکرم پر از صدا بود که خدا میدونه.. رسیدیم و کارن ماشینو پارک کرد.. از شانسی فوق‌العاده خوب امروزم اسانسور خراب بود کارن پوفی کرد

_ کارن بیا باید با پله بریم.. اروم میریم

_ نمیخواد بیا برگردیم خونه.

_ کارن زشته اروم اروم میریم.

از پله ها رفتیم بالا همه ی شیش طبقه رو.. به طبقه ششم که رسیدیم دیگه نای وایسادنم نداشتیم.. قلب مریض.. نفسی که بگیر نگیر داشت.. من چقد احمق بودم که با اینهمه درد و مرض منتظر بودم بمونه باهام.. کارن زنگ و زد.. اهورا درو باز کرد و با دیدنمون اول تعجب کرد.. بعد سریع مارو برد تو و روبه فرداد گفت

_ پیر دوتا لیوان اب بیار فرداد

خودشم پنجره هارو باز کرد.. روشا و سپهر هنوز نیومده بودن.. نشستیم رو مبل و بعد از اینکه اب و خوردیمو نفسمون جا اومد از اهورا و فرداد تشکر کردیم..

اهورا

درو که باز کردم و کارن و بهار و با اون رنگ و رو دیدم ترسیدم.. نمیدونم چرا هر بار با دیدن حال و روز بهار که بدتر میشد یه چیزی تو قلبم درد میگرفت.. از روز اولی که دیده بودمش لاغرتر شده بود نمیدونستم چشه.. اما حال و روزش اذیتم میکرد.. از ازارم میداد و حتی کاریم نمیتونستم بکنم.. بهار که سرش درد میکرد رفت تو بالکن و نشست.. سپهر و روشا هم اومده بودن.. همه نشسته بودیم دور هم اما نمیدونم چرا کسی تلاشی واسه شکوندن سکوت بینمون نمیکرد.. کارن کلافه بود.. سپهر اخم داشت و روشا پوست لبشو میجوید..

_ کارن!؟

_ چیه!؟

_ نگرانشم.. نمیخوام اینجوری ببینمش.. چشه..

_ میگه چیزیم نیس.. اما مطمئنم یه مرگیش هست.. من لعنتی وقتی یه چیزیش میشه میفهمم.. اما اون هیچی نمیگه.. دارم دیوونه میشم و نمیدونم چه غلطی باید بکنم.. داره جلو چشمم اب میشه.. من باید چیکار کنم!؟ من با بهار باید چیکار کنم!؟

_ کارن..

_ چیه سپهر..

بهار امروز چجوری برگشت خونه؟! با تو!؟

نه.. به من زنگ زد گفت پیاده میرم تو هم بیا شب بچه ها میان. چطور!؟

نمیدونم درست دیدم یا نه.. اما داشتم از شرکت میومدم بیرون حس کردم ابان و دیدم..

یکهو کارن سرش و بلند کرد.. اخماش حسابی رفته بود تو هم.. روشا با دهن باز سپهر و نگاه میکرد.. من و فرداد هم کنجاو به اونا..

سپهر مطمئنی!؟

چند روزی بود میدیدم یه ماشین دم شرکت وامیسه.. امروز حس کردم ابان و دیدم پشت فرمونش.. همون موقع هم گاز داد و سریع رفت.

میدونستم.. من لعنتی میدونستم یه چیزی داره میشه.. اون عوضی بهار و از کجا پیدا کرده!؟

کار سختی نیس که.. کافیه فهمیده باشه شعبه ی دیگه ی شرکت تو ایران کجاست..

میکشمش.. اون عوضیو میکشم.. از کجا پیداش شد باز.. اه اه اه..

بعد یهو اروم شد

بهار و باید دورش کنم یه مدت از اینجا

روشا لبخندی زد

پس فردا قراره بریم سفر.. یادته که؟! 10 روز شمال..

هوم.. اره راست میگی.. بهتر.. اصلا دلم نمیخواد اون مرتیکه عوضی و بیینه.. اصلا هم به روش نیارین که فهمیدیم.. عادی برخورد کنین ببینم چه گلی بریزم به سرم..

حواسمون هست...

داشتم از فوضولی می مردم.. به اون ابان نامی که میگفتن حساس شدم.. دلم نمیخواست کسی بهار و اذیت کنه.

بهار

تو بالکن خونه ی اهورا نشسته بودم و چشمامو بسته بودم.. شده بود کاره این چند روز که بشینم و به اون موقع ها فکر کنم..

"خانم.. بخدا کار من نبود.. من اصلا اونجا نرفتم.. من به اونا دست نزدم.."

_ خفه شو..مریم بهم گفت.. دیده رفتی تو اتاق من..تا دو روز که غذا نخوری میفهمی..مگه من نگفته بودم اگه کسی اومد تو اصلا نیا جلو!؟مگه نگفتم اگه دیدنت اون چرت و پرت هارو به کسی نگو!؟میخواهی مظلوم نمایی کنی!؟دختره ی خراب..با این سنت همه ازت میترسن بدبخت..روانی..گمشو تو زیرزمین
_ اما خانم..

_گمشو حرف نزن.."

"_ سلام دخترم..چقد تو خوشگلی..بیا جلو ببینم..

_ عزیز دلم بهار و ولش کن..بهار یکمی مشکل داره..دردسر واسه خودت نتراش..اول زندگی یه بچه ی مریضم ببری..

_چه مشکلی داره!؟چند سالشه!؟

_9سالشه اما بلوغ زودرس داره..مامانش از دست این دق کرده..اینجوری نگاهش نکن..

_خانم اجازه!؟اما بهار اصلا..

_ساکت شو کارن برو بازیتو کن..بدو پسر "

"_مریم عروسکمو بده...

_دیگه مال منه..

_مریم..اونو بده مال منه..

_گفتم نمیدم..مگه بچه های دیوونه هم عروسک بازی میکنند!؟

_بده عروسکشو مریم..

_کارن خودش داد بهم..

_گفتم عروسکشو بده بهش تا بزور ازت نگرفتم..مگه نگفته بودم بهار و اذیت نکن!؟

_جفتتون دیوونه این..همینه هیشکی نمیبترتون از اینجا..من که دارم میرم..با یه مامان و بابای مهربون..کلیم دوستم دارن..دلتونم بسوزه میگم کلی چیزای خوشگل تر بخرن واسم.."

_بهار!؟...بهار!؟

_بله!؟

_بیا تو دیگه.. باشه..

از جام پاشدم کارنم منتظر من بود تا با هم بریم تو..بی اختیار محکم بغلش کردم..انقدر بودنش تو زندگیم برام با ارزش بود که هیچکس نمیتونست درک کنه..بیشتر از همه چیز و همه کس تو کل دنیا دوسش داشتم..رفیق روزای سختم بود.. یار همه ی دوران زندگیم بود..دوست..برادر..حامی..جای همه کس و تو زندگیم پر میکرد..این حجم گرم و دوسداشتنی که منو محکم تر از خودم بغل کرده بود تنها دارایی با ارزش زندگیم، کسی بود که حاضر بودم همه کار بکنم تا همیشه لبخند رو لبش باشه..

_کارن

_جانم

_میدونی دیگه!؟

_چیوا!؟

_اینکه از خودم بیشتر دوست دارم!؟اینکه از همه ی دنیا برام مهمتری.. اینکه بدون تو نمیتونم زنده بمونم

_تو چی!؟میدونی!؟

_چیوا!؟

_اینکه من حرفاتو از چشمات میخونم!؟اینکه وقتی ذهنت درگیر میشه میفهمم!؟اینکه با یه نگاه حالتو

میفهمم..اینکه تو برای من یه کتاب حفظ شده ای که با هر ورقش زندگی کردم..

_میدونم..

_خوبه..دیگه بیا بریم تو..

رفتیم تو و با بچه ها مشغول حرف و شوخی شدیم..شام خوردیم و فیلم دیدیم..آخر شیم برگشتیم

خونه..میدونستم کارن فهمیده یه چیزیم هست و اگه باهاش حرف نمیزدم حسابی ناراحت میشد..به محض

اینکه لباسامونو عوض کردیم رفتیم تو اتاقش

_کارن!؟

_جان!؟

_میدونم فهمیدی..میخوام خودم تعریف کنم

فقط نگام کرد و بعدم همونجور ساکت اومد نشست روبروم

_چند وقت بود گوشیم زنگ میخورد..یه شماره ی ناشناس.. بالاخره یه هفته پیش حرف زد..خودش بود..ابان بود..گفتم اشتباه گرفتین و قطع کردم..اما اومد دم شرکت..میگفت اشتباه کردم و چرا اینجوری شدی و از این حرفا..به حرفاش گوش نکردم..اما همش یاد اون موقع ها میوفتم دست خودم نیست..

_بهش فکر نکن حلش میکنم من..واسه سفر چیزی لازم نداری؟!به عمو رحمان زنگ زدی!؟

_اره..بهش گفتم با یه عالمه مهمون داریم میایم..کلی هم خوشحال شد..

_خوبه..بیا بخوابیم..

_من برم پس تو بخواب

_حرف زن..همینجا میخوابی..میخوام به یاد بچگیامون برات قصه بگم..

با یاد اوری اون روزا یه لبخند عمیق زدم و دراز کشیدم

"_بهار تو که هنوز بیداری..الان خانوم میاد دعوات میکنه باز

_خواب بد دیدم..دیگه خوابم نمیبره..

_گریه نکن..میخوای برات قصه بگم!؟

_نه..اونوقت هر دو تامونو دعوا میکنه..

_بیا سرتو بزار این جا بغل دست من اروم میگم که بیدار نشه..یکی بود یکی نبود..."

"_کارن!؟

_بله!؟

_میشه امشبم قصه بگی برام!؟

_بازم خوابت نمیبره!؟

_نه..تو که قصه میگی نمیدونم چی میشه خوابم میبره..

_بیا مثل دیشب بغل دستم تا بگم.."

_به چی فکر میکنی!؟

_به اینکه دیگه اگه قصه بگی کسی بیدار نمیشه تا دعوامون کنه، بگه تا دوروز از غذا خوردن خبری نیست،به اینکه با خیال راحت میتونم به قصه ات گوش کنم..

_اره. ولی میدونی..یه وقتایی..وقتی به اون موقع ها فکر می کنم می بینم اگه من و تو رو نمیدادن به خانم، اگه تو وضعیت بدی نداشتی هیچ وقت همدیگرو پیدا نمیکردیم..من هیچ وقت واسه دفاع از توسعی نمیکردم از جام پاشم تا بخوای بهم تکیه کنی، هیچ وقت نفهمیدم چرا با دیدن تویی که اونقدر مریض و گوشه گیر بودی نتونستم بازم بیتفاوت باشم و فقط به این فکر کنم که چرا من و دادن به خانم..تو اون چند ماه با هیشکی حرف نمیزدم و دوست نمیشدم اما از همون روزی که تو اومدی دلم میخواست باهاش دوست بشم..انقدر حالت بد بود که میخواستم هرکاری میتونم برای خوب شدنش بکنم..الان که فکر میکنم میبینم خیلی عجیبه.. مگه من اونموقع چند سالم بود؟! یه پسر بچه ی ده ساله که مادر و پدری نداشت و ولش کرده بودن..مگه یه بچه تو اون سن چقد میفهمه که بخواد حال یکی دیگرم خوب کنه؟! به خاطر اینکه حال تورو خوب کنم اول باید خودم خوب میشدم..واقعا فکر میکنم خواست خدا بود که من به اون سرعت خودمو جمع و جور کنم تا بتونم ازت حمایت کنم..هیچ دلیل دیگه ایم نمیتونه داشته باشه..حس میکردم تو همون خواهر کوچولویی هستی که همیشه تو خواب و رویا از خدا میخواستم..همینم باعث میشد خیلی دوست داشته باشم...

_اگه تو اون روزا نبودی، تا مراقبم باشی..تا به درد و دلایم گوش کنی، یا حتی اگه از اونجا میرفتی و دیگه نمیدیدمت، دیگه نبود هیچ وقت خوب نمیشدم..اینی که جلوته و یکم مریضه اگه تو رو نداشت تا الان زنده نمیومند..

_هییسس..دیگه چشمتو ببند تا برات قصه بگم..

چشماتو بستم و به قصه ای که میگفت گوش دادم.. وجودش آرامشم بود.. خدارو اگه هزار بارم واسه دادن این فرشته شکر کنم کمه..خیلی کمه...

نزدیکای صبح بود که از خواب پاشدم..کم خوابیده بودم اما بدون کابووس خوابیده بودم..یه دوش گرفتم و میز صبحونه رو چیدم تا کارن بیدار بشه..یه فکری این چند وقته مدام تو سرم وول میخورد که بیشتر از همه چی عذابم میداد..اگه کارن عاشق میشد..اگه نمیتونست دیگه مثل الان باشه..چجوری میخواستم دووم بیارم؟! مگه کسی قبول میکنه یه دختر یه سره تو بغل شوهرش باشه..وقتی مریضه، وقتی بیخوابه، وقتی از همه دنیا خستس، حالا هرچقدرم که ما خواهر و برادر باشیم..من خیلی به کارن وابسته بودم و هستم..همیشه..کارن واقعا کسی بود که هر دختری ارزشو داشت..به موقعش با جذب به وقتش پر از شیطنت، تحصیل کرده..خونه ماشین کار و اخلاق و خلاصه هر چیزی که از یه ایده آل میاد تو ذهن یه دختر..نگاه های دخترا رو به کارن میدیدم..افتخار میکردم که برادرمه..خوشحال میشدم اگه تشکیل خانواده بده..ولی نمیتونستم خودمو بعدش تصور کنم..بدون حضور دائمی کارن منی وجود نداشت...

_به چی فکر میکنی بهاری که منو نمیبینی

_صبحت بخیر عزیزتر از جان بهار

_صبح توام به خیر همه کس کارن، نگفتیا، به چی فکر میکردی!؟

_ چیز مهمی نیست

_ بهارا!

_ باور کن

_ تو چشمام نگاه کن بگو مهم نیست

_ میدونست وقتی نگاش میکنم دروغ نمیگم..

_ مهمه

_ میشنوم..

بی اختیار تند تند شروع کردم به حرفایی که خودمم نمیفهمیدم

_ داشتم به این فکر میکردم که.. چیزه.. خب یعنی میدونی خوشحال میشما ولی.. خب اخه نمیتونم تصور کنم.. اخه تا حالا حتی بهش فکر نمیکردم... خب یعنی از اینکه اون اتفاق بیوفته واقعا از ته دلم خوشحال میشم ولی اگه..

_ بهارا!

نگاش کردم

_ اروم باش.. یواش یواش بگو ببینم چی تو کلت میگذره.. من که هیچی نفهمیدم.. اروم باش

_ خب ببین داشتم فکر میکردم اگه تو عاشق بشی.. ازدواج کنی و بچه دار بشی.. دیگه مثل الان نمیتونی همیشه پیشم باشی.. خب من خیلی خوشحال میشم اگه بچه ی تورو ببینم ولی نمیتونم خودمو اون موقع تصور کنم.. من خیلی به تو وابستم و اگه تو دیگه تنها نباشی نمیتونم چی سرم میاد..

_ بهار جدی که نمیگی اینارو!؟

_ اتفاقا کاملا جدی گفتم

_ اولن که من هیچ وقت، بازم میگم، هیچ وقت تورو تنها نمیذارم.. دوما هر کی منو بخواد باید اینو قبول کنه که وقت من بیشترش مال تو و متعلق به توست.. دوما من قرار نیست تشکیل خانواده بدم..

_ یعنی چی!؟

_ یعنی همین.. یعنی من وقتی نمیتونم پدر بشم تشکیل خانواده هم نمیدم..

_ نمیفهمم.. پدر نمیشی یعنی چی!؟

همونجوری که داشت صبحونه میخورد خونسرد منی و که با دهن گشاد نگاش میکردمو نگاه کرد

__ ساده اس..آنا رو یادته؟! همونی که میخواستیم ازدواج کنیم!؟

__اره، همون دختر روسه که عاشقت بود..

__اره همون..خب بین ما تو این یه سال که تو نبود ی ما باهم زندگی میکردیم دیگه یادته که بهت گفته بودم..

__اره..

__خب بین ما تقریبا ازدواج کرده بودیم..واسه اینکه راحت باشیم تا این یه سال بگذره و مراسم بگیریم..

__خب!؟

__تو این یه سال فهمیدیم که بچه دار نمیشیم..مشکل هم از من بود..

__چی؟! شوخی میکنی!؟

__نه جدیم.

__ولی اچه..نمیفهمم.. پس چرا هیچی نگفتی!؟

از صبح با شنیدن حرفای کارن انگار هنوز تو شوکم..دردناک تر از اینم مگه میشد!؟خدا یا!؟میشه یه خواهشی ازت

کنم!؟خدا یا..خودت که میدونی..خودت که از دل فرشته ات با خبری!؟میشه دروغ باشه!؟میشه حقیقت نداشته

باشه!؟

"__بهار.. وقتی بزرگ شدیم بیا یه عالمه بچه دار شیم..تو بشی عمه ی بچه های من..من بشم دایی بچه های تو..یه

عالمه بچه که هرکاری واسه ی ما نکردن ما واسه بچه هامون بکنیم.. یه عالمه بچه که از سر کولمون برن بالا و ما

کیف کنیم..من هیچوقت مثل بابا و مامانمون نمیشم..هر اتفاقی بیوفته بچمو نمیدم به یکی دیگه..تنهات

نمیزارم..همه جا حواسم بهش هست..باهاش بازی میکنم..میبرمش پارک..میبرمش شهر بازی..براش از اون بستنی

درازا میخرم.....راستی بهار!؟ به نظرت اون بستنی خوشمزه اس!؟به نظرت شهر بازی خوش میگذره!؟یا مثلا پارک!؟

__نمیدونم! فکر کنم..اچه همه ی بچه هایی که تو پارکن میخندن..اونایی که بستنی میخورن هم میخندن..اگه بد

بود که اونا اونقدر خوشحال نبودن!؟نه!؟

__اره راست میگی..تازه من خودم شنیدم اون دفعه تو خیابون بابای یکی داشت بهش میگفت اگه بچه ی خوبی

باشی هم برات بستنی میخرم هم میبرمت پارک..!"

قلبم درد میکرد..طاقت نداشتم که کارن به ارزوش نرسه..نمیتونستم تحمل کنم..

__بهار! من و سپهر و محراب میریم واسه فردا خرید

__چه خبره فردا!؟

_میریم شمال دیگه!!

_اها ناره برو..

_تو چیزی لازم نداری!؟

_نه عزیزم. مراقب خودت باش.

_باشه.. راستی من با ماشین سپهر میرما.. پیاده برنگردی؟! کلید تو کشوی میزمه..

_باشه.

_فعلاً

_سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم.. داشتم روی یه نقشه کار میکردم که تلفن زنگ خورد..

_جانم!؟

_بهار جان یه خانمی اومدن به اسم کاشف..

_کاشف!؟

_میگن تلفنی صحبت کرده بودن باهات..

_اها.. اره.. اره.. بفرستش تو.. یه شربتی چیزیم بیار بعدش..

_باشه چشم

_مرسی عزیزم..

چند تا ضربه به در خورد و در باز شد.. به دختر حدودا 25 ساله اومد تو.. قد بلند... چشمای رنگی.. لبخند مهربون.. گونه های نسبتاً برجسته.. خوش هیكل و لوند.. از جام پاشدم..

_خوش اومدی عزیزم.. بشین لطفا

_ممنون..

رفتم روبروش و روی مبل نشستم..

_خب.. خوشحالم که میبینمت..

_منم همینطور..

_پشت تلفن که دقیق نگفتی جریان چیه.. الان میشنوم عزیزم

_ خب راستش من دوتا کار داشتم با شما..اگه قبول کنین..

_ چه کمکی از دستم برمیاد!؟

_ خب راستش من تنهام..یعنی تقریباً سه ساله که تنها زندگی میکنم..پدرم فوت شده و مادرم هم ازدواج کرده..پدرم به جز من بچه ی دیگه ای نداشت و بعد از مرگش همه ی ثروتش رسید به من..اینارو گفتم که برسم به اینجا...راستش تا الان مشغول تحصیل بودم..اینه که اون ثروت دست نخورده مونده تو بانک..اما الان میخوام یه جا سرمایه گذاری کنم..راستش من رستم ربطی به اینکار نداشت..هنر خوندم اما خب بر حسب شغل پدری یه چیزایی سر در میارم..میخواستم اگه میشه تو شرکت شما سرمایه گذاری کنم..

_ اما این شرکت در حال حاضر سرمایه گذار نیاز نداره.. یعنی سرمایه گذارش من و مهندس فرهانیم..خودمونم اینجارو تاسیس کردیم و اداره میکنیم

_ میدونم.. راجع به این شرکت تحقیق کردم..خب راستش یه سری پروژه های بزرگ هست که شرکت پدرم قبل از فوتش روش کار میکرد..اما بعد از مرگ و تعطیلی شرکت ادامه داده نشد..چون زمینا به اسم پدرم بوده و اون پروژه ها رو تنهایی اداره میکرد الان یه جورایی مال منه..اما خب من نه از این کار مثل شما سر در میارم نه مثل شما به چم و خم این کار وارد... تا جایی هم که فهمیدم شرکت شما جزو بهترین های بین المللی هستش و خب یه جورایی دلم میخواد با شما کار کنم..

_ که اینطور.. خب پیشنهاد جالبیه اما من تنهایی تصمیم نمیگیرم..بزار نظر مهندس هم بپرسم خبرشو میدم بهت..

_ ممنون میشم..اما راستش از اون مهم تر یه چیز دیگه اس..خب یه خونه ای هست که خونه ی پدری پدرمه..اما چون چندین سال هستش که کسی اونجا زندگی نمیکنه و از طرفی خیلیم قدیمیه وضع جالبی نداره..میخوام اونجارو بازسازی کنم..یکی دیگه هم اینکه..من یه زمینی توی شمال خریدم..یه زمین ساحلی و میخوام اونجارو بسازم..یه طرحی هم تو ذهنم هست اما همونطور که گفتم مثل شما وارد نیستم.. میخوام زحمت اونم بکشین..

_ این دوتا مشکلی نیست..خوشحال میشم اتفاقا...از اون خونه و زمین عکسی چیزی نداری!؟

_ از خونه دارم اما از زمین نه..اما تا دوروز دیگه میرم شمال..میتونم عکس بگیرم..

_ خب راستش ما هم یه 10 روزی میریم شمال اگه میخوای میتونی زنگ بزنی تا خودمون بیایم هم زمینو ببینیم هم تو همونجا طرحی و که تو ذهنته بگی..

_ خیلی هم خوبه..چی از این بهتر..پس شماره ی موبایلتونو بدین که هماهنگ کنیم با هم..اگر مشکلی نباشه همین الان قرارداد و ببندیم..

اسمش نگار کاشف بود.. خیلیم خونگرم و دوسداشتنی.. حسابی به دلم نشست.. قرار داد و بستیم و قرار شد شمال علاوه بر کار اون زمین حتما همدیگرو ببینیم.. آخر تایم کاری بود و منم حسابی خسته.. وسایلمو جمع کردم و از شرکت اومدم بیرون.. تقریبا همه رفته بودن.. قرار بود فردا صبح همه راس ساعت 9 سر جاده باشن.. از شرکت اومدم بیرون که بازم دیدمش.. با دیدنم همون لبخند بهار قدیمی کش و زد و اومد جلو..

_ خسته نباشی بهار

_ چی میخوای؟!

_ میخوام با هم حرف بزنینم

_ شوخیت گرفته؟! من با تو هیچ حرفی ندارم.. دیگه هم نمیخوام ببینمت.. هیچوقت.. تکرار میکنم.. هیچوقت...

_ اما باید حرف بزنینم.. به حرمت اون چندسالی که با هم بودیم

_ اولاً که باید نداره.. دوما کدوم حرمت؟! ها؟! از چی حرف میزنی؟! یادت رفته چیکار کردی لعنتی؟! آره؟! اول که تو اون وضع دیدمت بعدشم که به بهونه ی معذرت خواهی یادته چه غلطی کردی؟! یادته یا یادت بیارم؟! یادته از ترس چه حالی داشتم؟! یادته؟! از چه حرمتی حرف میزنی بی شعور خودخواه؟! به چه زبونی بگم؟! نمیخوام ببینمت؟! وقتی میبینمت حالم بد میشه از خودم بدم میاد.. از تو بدم میاد از هرچی مرد و نامرده دروغ گو و خیانت کاره بدم میاد... چرا دست از سرم برنمیداری؟! مگه همینو نمیخواستی؟! مگه اون کارارو نکردی که منو بشکنی؟! که منو از زندگیت بیرون کنی؟! خب من که رفتم.. شخصیت و غرورم هم که خورد شد.. پس دیگه چی میخوای از جونم؟! ها!؟

_ بهار اروم باش داد نزن..

_ به من نگو اروم باش.. اسم منو صدا نکن لعنتی.. فقط ولم کن.. فکر کردی من اسباب بازیتم؟! که هر غلطی میخوای بکنی بعد چند سال برگردی و از چیزی که وجود نداره حرف بزنی؟! تو درک و منطق داری؟! میدونی غرور چیه؟! میدونی احساس چیه؟! میتونی خودتو بزاری جای من؟! تو اون لحظه ها؟! میتونی درک کنی با قلب و روح و فکرم چیکار کردی؟! منی که تازه داشتم احساس میکردم حاضریم به خاطر تو ادم بی شعور هرکاری بکنم؟! منی که تازه داشتم حس میکردم میتونم یکیو دوست داشته باشم!؟

_ بهار باشه.. هرچی تو بگی.. بعدا حرف میزنینم.. داد نزن..

دیگه صبر نکردم بی توجه بهش رفتم سمت ماشین و سریع از اونجا دور شدم..

انقدر با سرعت رانندگی میکردم که مسیر نیم ساعته رو تو ده دقیقه رفتم.. مگه ادم انقدر بی منطق و خودخواه میشه؟! چرا ادم اینجورین؟! چرا فکر میکنن با یه ابراز پشیمونی همه چی درست میشه؟! همه چی از یادم میره؟! چرا فکر میکنن همه چی به همین سادگیه!؟!

کاشکی بود..

تا رفتم خونه رفتم زیر دوش اب سرد.. تا شاید یکم اعصابم اروم بشه...

"_الوا! آبان!؟"

_بله!؟

_خوبی!؟ صدات چرا گرفته!؟

_سرما خوردم.. خوبی تو!؟

_بد نیستم.. دیدم نیومدی امروز نگرانت شدم.. برو استراحت کن..

_باشه.. مرسی.."

"_کارن!؟"

_جونش!؟

_واسه آبان سوپ درست کردم صبح زنگ زدم سرما خورده بود.. میبری منو اونجا اینوبدم بهش..

_اره.. حاضر شو بریم...

...

_بهار من دیگه بالا نیام زود بیا..

"_آبان چرا به بهار راستشو نمیگی!؟"

_گفتم که یهو نمیگم بهش.. یه مدت که بیینه میپیچونمش خودش میفهمه کم کم..

_حالا امروز باهش حرف زدی!؟

_اره گفتم سرما خوردم.. بیا اینجا ببینم.. دلبری نکن سپیده.. یه کاری دست جفتمون میدما..

_تا با بهار بهم نزدی سمت من نیا

_من که گفتم بهت.. بابا بهار مریضه اصلا دستشم نمیتونم بگیرم.. اذیت نکن

_یعنی تو به بهار دستم نمیزنی دیگه!؟

_نه عشقم.. بیا بشین اینجا ناز نکن..

با صدای ظرف سوپی که از دستم افتاد برگشتن ستمم..میدیدم که با ناباوری نگام میکردن.. لباسون تکون میخورد..ولی نمیشنیدم چی میگن.. فقط گوشم سوت میکشید..مثل سوت قطار..از همونا که همه ی وجودت مور مور میشه...تند تند حرف میزدن ولی من حتی درک نمیکردم کلمه هارو...فقط دیدم کارن منو زد کنار و حمله کرد سمت آبان.. "

_بهار؟! بهار خوبی؟!بهاااار!؟

_خوبم..خوبم..

تا دو دقیقه دیگه میای بیرون وگرنه میام تو.. حوله بردی!؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که درو باز کردم..با دیدن من که با لباسای خیس وایسادم جلوش حرف تو دهنش موند...سریع رفت حوله آورد

_چی شده؟! چرا اینجوری شدی!؟

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم..کارن با یه لیوان نسکافه اومد تو..

_آبان اره!؟

_اره

_چی میگفت!؟

همه چیو واسش تعریف کردم..انقدر عصبی شده بود که صورتش کبود شده بود..زیر لب هم نشونت میدمی گفت و بزور منو خوابوند..انقدر موهامو شونه کرد تا خوابم برد...

اما یه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم..پاشدم رفتم از اتاق بیرون..

_بیدار شدی!؟

_اره..ساکتو جمع کردی!؟

_نه هنوز..

رفتم هم ساک خودمو جمع کردم هم مال کارنو..10روز میخواستیم بمونیم و خب طبیعتا خیلی چیزا لازم میشد..تا جایی که به ذهنم میرسید هرچی که لازم بود و برداشتم....

بعد از خوردن شامی که کارن درست کرده بود سعی کردم بخوابم..البته با قرص خواب... تقریبا هم موفق شدم.. با صدای زنگ ساعت از جام پاشدم و رفتم سمت اتاق کارن و بیدارش کردم..نمیخواستم نگرانم باشه و لبخند میزدم..هرچند مصنوعی اما بهتر از هیچی بود....

بعد از اینکه صبحانه خوردیم حاضر شدیم.. هر دو تامون گرمکن پوشیدیم.. مال من مشکی و کارن سورمه ای.. به ارایش خیلی محو هم کردم.. کارن وسیله هارو برد تو ماشین منم بعد از بستن گاز و درو پنجره ها در خونه رو هم قفل کردم و رفتم.. قرار بود بریم دم خونه ی اهورا تا با هم راه بیوفتیم..

کارن نشست پشت فرمون و راه افتادیم.. تا رسیدن به خونه ی اهورا انقدر منو اذیت کرد که خدا میدونه.. موهامو بهم میریخت.. یهو قلقلکم می داد.. دستمو گاز گرفت.. خلاصه پدرمو در آورد.. وقتی رسیدیم زنگ زد به اهورا و چند ثانیه بعد اهورا و فرداد ساک به دست از در خونه اومدن بیرون.. ناخودآگاه با دیدن اهورا با شلوار گرمکن و تیشرت.. با اون لبخند.. تو دلم به زیبایی و جذاب بودنش اعتراف کردم.. با همون لبخند یه وری و زیادی جذاب به من سلام کرد و بعدم کارن رو بغل کرد.. فرداد هم مثل همیشه با همون نگاه مهربون و برادرانه سلام کرد.. همه سوار شدیم.. کارن پشت فرمون اهورا هم بغلش من و فرداد هم عقب نشستیم.. تا رسیدن به سر جاده کارن انقدر حرف زد که خدا میدونه.. سر جاده کارن ماشین و زد بغل و ماشین و نگه داشت.. همه کم کم رسیدن.. سپهر و روشا و طناز و محراب با یه ماشین بنیامین و محمد و نوید یه ماشین نادیا و ستاره و کوهیار یه ماشین.. پرستو و حامد و نازنین و سارا و علی هم یه ماشین..

قرار بود کل شرکت که نزدیک 30 نفر بودن بریم اما یه سریا نیومدن.. شاید زیاد راحت نبودن با اینهمه ادم برن سفر شاید هم واقعاً نمیتونستن بیان.. به هر حال این 18 نفر بودیم که میرفتیم شمال.. تقریباً تو این جمع همه با هم راحت بودیم.. از روز اول که شرکت و زدیم مثل چند تا دوست بودیم.. موقع کار جدی بودیم اما همه با هم و پشت هم بودیم.. به نظرم یکی از رمز های موفقیتمون هم همین بود.. خلاصه بعد از سلام این حرفا همه سوار شدیم و راه افتادیم..

_بهار

_بلییم!؟

_دو تا میوه بده بخوریم

کارن خیلی ادم خوش سفری بود.. انقد با همه چی ساده کنار میومد که هم به خودش خوش میگذشت هم به بقیه.. کارن و فرداد مشغول صحبت و خوش و بش بوودن اما من ساکت فقط خوراکی میدادم بهشون.. اهورا هم ساکت بود و گه گاهی هم یه سری به نشونه ی تایید حرفاشون تکون میداد.. تقریباً دو ساعتی تو راه بودیم که به اشاره ی کارن همه دم یه رستوران نگه داشتن.. با کلی سر و صدا رفتیم تو و رو سه تا تخت بغل هم نشستیم تا یه چیزی بخوریم..

طناز_بهار!؟ میگم حالا واسه اینهمه ادم مطمئنی جا هست!؟ میخوای من به داییم زنگ برنم یه سریا بریم اونجا!؟

_نگران جا نباش.. واسه همه جا هست..

محراب_ میریم همون ویلایی که اوندفعه واسه اون زمین رفتیم!؟

_نه بابا اونجا که مال من نبود اصلا..اونجارو چون به اون زمین نزدیک بود اجاره کرده بودم

کارن_ اینجایی که میریم واسه یه لشکر ادم جا هست..اگه کل شرکت میومدن مشکلی نبود..به جز سه تا اتاقی که یکیش قفله و یکی مال بهار و یکیم مال منه 14تا دیگه اتاق داره..تازه ته باغش هم یه سوویت سه خوابه داره..

همه با تعجب نگامون میکردن..

_مال کیه اونجا!؟

با یاداوریش لبخندی زدم

_من..

فرداد یادمه تقریبا 8 یا 9سال پیش بود با اهورا رفته بودیم شمال..یه خونه ی ویلایی دیدیم، خونه که نه کاخی بود..که صاحب اونجا اونو واسه زنش ساخته بود طبق سلیقه ی همسرش..به جرأت میتونم بگم بزرگترین ویلایی بوده و هست که دیدم..

کارن نگاهی بهم کرد که منظورشو فهمیدم..منم دلم براش تنگ شده بود

_همین ویلاس.. تو شهرک..!درسته!؟

فرداد با تعجب سری تکون داد

_اونجارو پدرم ساخته بود..نقشه اش مال مادرم بود..که تو دوران دانشجوییش کشیده بود به امید اینکه یه روزی بسازتش..سالگرد ازدواجشون بابا اسفندیار اونو به عنوان کادو بهش داد..دوسال ساختش طول کشیده بود..اما دقیقا همونی شد که مامان الهه تو فکرش بود..

_خدا نگهشون داره، چقدر عاشق..

لبخند تلخی زدم.

_فوت شدن..7سال پیش..هر دوشون..با مادر و پدر کارن..

با گفتن این حرف قیافه هاشون گرفته شد

_متاسفم..

کارن سریع بحث و عوض کرد..اما من رفتم به چندین سال پیش..به همون سالگرد به یاد موندنی..به همون شبی که من و کارن و عمو فرهاد و خاله افسانه و بابا اسفندیار و مامان الهه تو اون ویلا تا خود صبح گفتیم و خندیدیم..به آخرین سفری که همه بودن..به یاد موندنی ترین و آخرینش..لبخندای تکرار نشدنی روی لبای مامان الهه..نگاه های هنوز عاشق و شیدای بابا اسفندیار..چشمای پر اشک عمو فرهاد و خاله افسانه..اغوش گرم و

حمایت گر کسایی که شدن خانوادمون..تکیه گاهمون..قهقهه های از ته دلمون..که حالا شده یه حسرت..که همه دور هم باشیم.. همون جمع 6نفره ی همیشگی که تو مدت کم کلی عزیز بودن برا هم..خانواده ای که تو مدت کم کلی خاطره برامون ساختن و بعد از رفتنشون هم نذاستن ما سختی بکشیم...هرچی داشتیم از اون 4تا فرشته ی بی بال بود..این موقعیت..این زندگی و امکانات..همشونو از اون دوسداشتنیای زندگیمون داشتیم..که اگه نداشتیمشون نمیدونم الان کجا و تو چه وضعیتی بودیم...

بعد از اینکه بچه ها حسابی از خجالت شکمشون دراومدن راه افتادیم..اما دیگه نذاشتم کارن بشینه پشت فرمون..اونم از خدا خواسته رفت عقب پیش فر داد.. جاده تقریبا شلوغ بود..مگه میشد یه تعطیلی چند روزه باشه و مردم نرن شمال!؟دست خودم نبود ناخود آگاه سرعتم از بقیه بیشتر بود..پشت من سپهر و پشت اون نادیا اینا و همینجوری به ترتیب پشت سر هم میرفتیم..همه پا به پای من میومدن..

"_بهارا!؟

_بله!؟

_میدونی خیلی برام مهمی!؟میدونی چقد میخوامت!؟

_ابان..

_هیچی نگو..اصلا نمیخوام چیزی بگی..دلم میخواد فکر کنم تو هم حس مثل منه..هیچی نگو.."

تقریبا ساعت 4بود که رسیدیم به شهرک..نگهبان شهرک با دیدن ماشین اومد جلو و به محض دیدن من با لبخند گیت و باز کرد و اومد دم ماشین

_سلام خانم مهندس..خوش اومدین..

_سلام اقا صالح..خوبی!؟همه چی رو به راهه!؟

_شکر خانم..اقا رحمان از دیروز اومده اینجا..فکر نمیکردم بیاین..

_اره..خودم به عمو رحمان گفته بودم..

_خانم مهندس چیزی لازم داشتن تعارف نکنین به من بگین..

_مرسی اقا صالح..فقط این ماشین پشتیا با منن..

_رو چشم..الان کارت مهمان میدم بهشون که راحت باشن.

_لطف کردی اقا صالح..حالا فردا میام یه سر به مریم میزنم..

_قدمتون سر چشم..خونه ی خودتونه..اتفاقا مریم و ملیحه هم دلشون براتون تنگ شده..

_ فعلا

با لبخند سری تکون داد و ما هم رفتیم داخل شهرک.. جلوی ویلا دو تا بوق زدم که در گاراژ باز شد و عمو رحمان اومد بیرون.. به بچه ها اشاره کردم برن تو.. من و سپهر هم ماشینمونو گذاشتیم تو حیاط.. از ماشین پیاده شدم که عمو رحمان اومد جلو..

_ سلام عمو رحمان.. خوبین؟! خسته نباشین..

_ سلام دختر گلم.. خسته نمیشم بابا.. اتفاقا خوشحال میشم وقتی میان.. خوش اومدی..

بعد از اینکه کلی با عمو رحمان حرف زدم رفتم از تو داشبرد ماشین پاکت و برداشتم..

_ عمو رحمان.. این امانتی پیش من بود..

_ این چه کاریه بابا.. من واسه دل خودم اینکارارو میکنم.. تو هم مثل دختر خودم.. کارنم پسرم..

_ پس دست دخترتون و رد نکنین.. اینجوری خیالم راحت..

همون موقع کارنم اومد عمو رحمان و بغل کرد و شروع کرد به احوال پرسی.. به پیروی از ما بچه ها هم دونه دونه اومدن جلو و خسته نباشیدی گفتن.. همه رفتیم تو ویلا

_ بچه ها طبقه ی پایین 4 تا اتاق داره.. طبقه بالا 6 تا که اتاق ته راهرو قفله و دو تا اتاق روبروی هم مال من و کارن.. طبقه اخرم 7 تا اتاق داره.. هرکی هر جا راحتی بره.. اگرم حس میکنین اینجا راحت نیستین کلید ویلای ته باغ و بدم برین اونجا..

محراب.. بهار اینجا آژانس نداره!؟

خندم گرفتم.. به اسانسور ته سالن واسه وسیله ها هست وسایلتو بزار اونجا بیاد بالا

نادیا.. بهار فکر میکنم همه اینجا راحت باشیم نیازی به ویلای ته باغ نیست..

_ هر جور راحتین.. کارن وسیله های من و خودشو گذاشت تو اسانسور.. من رفتم تو باغ که عمو رحمان با لبخند گفت

_ دخترم یخچال و مثل همیشه پر کردم.. هر چی بازم لازم داشتین به من بگو باباجان..

_ مرسی عمو رحمان.. اینهمه ادم فکر کنم بتونیم از پس خودمون بر بیایم..

_ تعارف نکنیا دخترم..

_ چشم عمو رحمان..

پس با من اگه کاری ندارین من برم دخترم...

به سلامت عمو خسته نباشین..

عمو رحمان که رفت منم برگشتم تو ساختمون.. همه لباساشونو عوض کرده بودن و نشسته بودن.. منم رفتم لباسمو عوض کردم و برگشتم

همه‌ها ای بود تو سالن که خدا میدونه.. هرکی یه کاری میکرد.. کارنم از اینور میرفت اونور و سربه سرشون میداشت.. رفتم تو اشپز خونه.. نگاهی به یخچال انداختم.. همه چی بود.. عمو رحمان واقعا همه چی تهیه کرده بود.. رفتم تو سالن.. بچه‌ها!؟

همه با هم گفتن جانم.. خندم گرفته بود.. عین بچه‌های مهدکودک...

شام با کباب موافقین!؟

بعللههههه..

دیوونه‌ها..

برگشتم تو اشپزخونه و گوشت و جوجه‌های کبابی و خوابوندم تو مایع مخصوص واسه شب.. دستامو شستم و از اشپز خونه اومدم بیرون.. یه سری از بچه‌ها رفتن لب ساحل.. من و طناز و سپهر و روشا و محراب و اهورا موندیم تو ویلا.. نشتم رو صندلی راک بابا اسفندیار دم پنجره..

"کارن!؟"

ها!؟

تو این چند وقته هی کجا میری!؟ نکنه تو هم داری از اینجا میری!؟

نگران نباش.. تنهات نمیزارم.. قول میدم

نمیخوام.. تو هم میری.. من تنها میمونم.. خانم منو بیشتر اذیت میکنه.. تو هم دیگه برنمیگردی.. پس خانم راست میگفت که تو هم میری"

بهار!؟ بهار!؟

از فکر اونروزا اومدم بیرون.. اهورا بود که بالای سرم وایساده بود..

ببخش.. حواسم نبود

فهمیدم... حوصله داری بریم یکم راه بریم!؟

در کمال تعجب دیدم دلم میخواد باهاش برم..

_بریم.. صبر کن فقط یه چیزی تنم کنم

_باشه..

خیلی واسه خودم عجیب بود.. خیلی وقت بود که بیتفاوت بودم به همه چیز اما ته دلم، از پیشنهاده اهورا استقبال کردم و این خیلی غیر عادی بود.. خیلی زیاد...

اهورا دم در منتظر بود.. با چند قدم بلند خودمو رسوندم بهش..

_بریم!؟

_بریم..

بی حرف دیگه ای کنار هم راه افتادیم.. نه من تلاشی میکردم واسه شکستن این سکوت نه اهورا.. زیر چشمی بهش نگاه کردم.. جذاب بود واسم.. چشمای مهربون.. موهای خرمایی شلوغ اما کوتاه.. دماغ صاف.. دندونای ردیف و سفید.. قد بلند.. لبای نسبتاً گوشتی اما خوشفرم.. هیکل نه خیلی گنده نه شل و وارفته.. هیچ ایرادی نمیتونستم ازش بگیرم.. بوی عطرش میومد زیر دماغم و من ناخودآگاه نفسم عمیق تر شد.. غیر ارادی تو ذهنم با ابان مقایسه میکردمشون.. و ناجوانمردانه ابان کم میاورد تو این مقایسه...

سرمو تکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم که واسم جذابه.. نمیخواستم بازم مثل اوندفعه ضربه بخورم.. ترجیح میدادم تنها بمونم..

_بهار!؟

_بله!؟

_تو و کارن کسیو ندارین!؟

پوزخندی رو لبام نقش بست

_هیچکسو.. فقط همدیگرو با همین دوستایی که میبینی..

_کارن خیلی دوست داره.. خیلی زیاد

_متقابله.. منم خیلی دوستش دارم.. اندازه نداره..

_بهتون حسودیم میشه

چیزی واسه حسودی کردن نداریم.. اشتباه نکن تو ظاهر مونو میبینی.. واقعا هیچی واسه حسودی کردن نیست.. باور کن.. گذشته ی جالبی نداریم.. بچگی رویای و حتی ساده هم نداریم.. چیزایی که واسه بقیه ساده و دم دستی بود.. واسه ما آرزو بود.. هیچوقت به ما حسودی نکن..

..

با تعجب زیاد نگام میکرد..

بشینیم!؟

لباسات شنی میشه

مهم نیس

روبه دریا نشستیم..

هر وقت اومدیم به یه چیزی عادت کنیم، از دستش دادیم.. همه چی تو زندگیه ما تاریخ انقضاء داشت.. همه چی.. هیچی مال خودمون نبود.. هیچی واقعی نبود.. فقط غصه هامون واقعی بود.. حسرتامون واقعی بود.. ترسا و گریه هامون واقعی بود.. انقدر واقعی که هنوز سنمون دو رقمی نشده بزرگ شدیم.. کارن مرد شد تا بهش تکیه کنم.. من خانوم شدم.. بچه گیامونو خیلی زود جا گذاشتیم.. شایدم از مون دزدیدنشون..

اهورا

انقدر تو صدای غم بود که دلم از غم صدای گرفت.. با نگاه کردن به چشماش میشد فهمید که غم داره.. اما چی تونسته بود اینجوری از پا درش بیاره!؟ چی تونسته بود انقدر غم و مهمون دل بهار کنه!؟

بهار!؟

سوالی نگام کرد.. چشماش خود به خود دهنمو بست.. و حتی یادم رفت میخواستم چی بگم.. این دختر خود به خود اومده بود تو دلم.. تو ذهنم.. شده بود یکی از فکرای همیشگی.. تصویرش تو ذهنم هی بالا و پایین میشد و دیوونم میکرد.. نمیتونستم بهش بی توجه باشم.. نمیتونستم ندیده بگیرمش.. نمیتونستم بهش فکر نکنم.. دلم میخواست همیشه بخنده.. شده بودم مثل پسر بچه های 18 ساله که با دیدن یه دختر قلبشون تند تند میزنه.. نفسشون سنگین میشه و شبانه روز به اون دختر فکر میکنن... منی که تا چند وقت پیش به دختری نگاه نمیکردم و محل نمیدادم، حالا منتظر بودم بهار بهم توجه کنه.. خندم میگرفت از خودم و رفتارم.. همیشه وقتی از علاقه ی شدید به یکی حرف میزدن فکر میکردم مگه میشه!؟ چجوری یه نفر میتونه انقدر تکون بده زندگیه ادمو، اخلاق و دل ادمو، اما الان.. حس میکنم منم یکی از اونام..

با صدای کارن از فکر اومدم بیرون.

_ای بابا..بهار بیا بیرون

بهار با چشمای مظلوم کارن و نگاه کرد

_سرم درد میکنه کارنی..توروخدا..

کارن پوفی کرد

_باشه..کاریت ندارم..

بهار بلافاصله از پشتم اومد بیرون..با تعجب داشتم نگاهش میکردم که خندید

_کارن حرفش حرفه..

کارن دستشو انداخت دور شونه ی بهار و به خودش فشارش داد..

_صد دفعه میگم چشما تو مظلوم نکن بهاری..گوش نمیدی که..

بعد روبه من کرد

_بیا بریم تو داداش بساط شام و ردیف کنیم که هوا تاریک شد..

سری تکون دادم و سه تایی راه افتادیم سمت ویلا..

بهار

رفتیم تو و غذا رو حاضر کردیم..من جوجه ها و گوشتارو به سیخ کشیدم..طناز برنج گذاشت..کارن و محراب و

محمدم رفتن باربیکو رو راه بندازن..

_بهاری؟!

این جور صدا کردن یعنی یه چیزی میخواه

_چی نادیا!

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_میشه از اون سیر ماستا که اونسری تو شمال سر اون پروژه واسمون درست کردی درست کنی؟!

_آره. الان درست میکنم

_به دونه ای مهربونترین..

_برو بچه زبون نریز

خلاصه با هزار جور کل کل غذا حاضر شد و تو همون حیاط خوردیم.. بعد از غذا به پیشنهاد بچه ها قرار شد فیلم ببینیم.. منم رفتم و از تو اشیز خونه چیپس و پفک و هله هوله اوردم چراغارم خاموش کردم.. کارن رو زمبن تکیه داده بود به مبلی که اهورا روش نشسته بود منم رفتم سرمو تکیه دادم به پاش و ظرف چیپسم گذاشتم بغل دستمون.. فیلم که شروع شد دیگه صدا از هیچکس درنمیومد.. فیلمش اصلا تخیلی نبود و چون یکم حالت واقعی داشت خود به خود آدم میترسید.. اما به لطف قدیما که منو کارن تو دوران دانشجویی و قبل از برگشتمون به ایران هر فیلم ترسناکی که میومد میرفتیم سینما میدیدیم و دیگه الان برامون عادی بود.. چند تا صحنه دخترا همه با هم جیغ زدن.. فیلمم که تموم شد سریع چراغ و روشن کردن.. که پسرا شروع کردن

_ ناموسن با دختر نباید فیلم ترسناک دید.. نداشتین حتی بفهمیم چی به چیه هی جیغ زدین..

_ اره والا.. خب مگه مجبورین

_ نه خیرم.. ما نترسیدیم.. خب وقتی یکهوویی پیداش میشد شوک میشدیم

_ اره اره شما که راست میگین..

_ بدون استثنا همه ی دخترا داشتین جیغ میزدین..

منو کارن بیصدا داشتیم چیپس میخوردیم و بهشون میخندیدیم که محمد گفت

_ نه انصافا.. بهار اصلا نترسیده بود.. هر موقع چشمم افتاد بهش همچین ریلکس داشت فیلم میدید و خوراکی

میخورد انگار فیلم رومنسی چیزی میبینه.. من دو سه جا از جام پریدم ولی لامصب بهار اصلا انگار نه انگار

کارن.. جوجه ی من نترسه چی فکر کردین.. حالا پاشین یه چیز دیگه بزارین الان که خوابوم نمیره بابا

بعد از کلی جنگ وجد ل یه فیلم کمدی گذاشتن.. کارن یکم جا به جا شد منم سرمو گذاشتم رو

دستش.. فیلمش واقعااا کمدی بود انقدر خندیده بودیم که دلمون درد میکرد.. تقریبا وسطای فیلم بود که از بازی

دست کارن رو موهام نفهمیدم چی شد و خوابم برد...

چشمامو که باز کردم چشمم به ساعت خورد 2 بعد از ظهر.. داشتم شاخ در میاوردم.. بی سابقه بود من اینهمه

بخوابم.. بدون کابووس و قرص خواب.. از جام اومدم پاشم که روشارو دیدم

با دیدن چشمای بازم با یه لبخند عمیق اومد جلو

_ ظهرت بخیر بهاری

_ سلام..

_ صدای گرفتت تو حلقم خانووم.. خوب خوابیدیا..

_ اصلا نفهمیدم چی شد..

_وسطای فیلم بود یهو کارن خندید..نگاش کردیم دیدیم داره تورو نگاه میکنه میخنده..بعدم سریع مجبورمون کرد فیلمو ندیده باشیم بریم از بالای سرت که بیدار نشی..همچین جدی و با اخم گفت پاشین برین تو اتاقتون بهار بیدار میشه که کسی جرأت نکرد حرف بزنه..

با صدای حرف زدمنون کارن لای یه چشمشو باز کرد منو که دید خندید..

_خوب خوابیدی جوجه!؟

_عالیی..خیلی وقت بود درست نخوابیده بودم...اونم انقدر راحت و خوب..

لپمو کشید و خندید

_پیریم دست و رومون و بشوریم بریم بیرون یه ناهار بزنیم..

_باشه..

همه بیدار شده بودن..منو کارن و که دیدن سریع کردن به ظهر بخیر گفتن و از این حرفا همه حاضر شدیم بریم بیرون ناهار که گوشیم زنگ خورد..نگار بود..

_به به سلام عزیزم..خوبی

_مرسی بهار جون تو خوبی!؟ممنون مرسی

_شمالین!؟

_اره عزیزم..چطور

_گفتم نهارو دور هم بخوریم..

_حتما..خوشحال میشیم..کجا!؟

_رستوران... بلدین!؟

_اره اره

_بیاین اونجا..

_باشه تا 40مین دیگه اونجاییم

رفتم پایین

_بچه ها بریم رستوران...

جریانو واسشون تعریف کردم و همه راه افتادیم... رسیدیم دم رستوران که دیدم نگار هم دم در منتظره ماست.. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمتش

_ سلام عزیزم.. خیلی وقته منتظری!؟

_ نه منم تازه رسیدم.. گفتم منتظر تون باشم با هم بریم تو..

_ خوب کاری کردی عزیزم

_ فقط قراره یکی از دوستانم هم بیاد اگه مشکلی نیس

_ چه مشکلی عزیزم..

نگار و به تک تک بچه ها معرفی کردم.. نگاه های کارن یه جور بود.. میشناختمش.. همه رفتیم تو و نشستیم..

_ چه جالب بهار.. لباسای تو و نگار مثل همه..

نگاهی به لباسامون کردم و خندیدم

_اره

نگار هم خندید

_چه جالب

کارن

با دیدن نگاری که بهار راجع بهش باهام حرف زده بود و الان داشت باهش حرف میزد خود به خود ابرو هام رفت بالا.. جذاب به نظر میرسید.. سرمو تکون دادم و رفتم جلو.. همه به نگار معرفی شدن و نگار به همه.. رفتیم توی رستوران و نشستیم رو سه تا میز.. نگار هم دقیق نشست روبروم..

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد

_خب هستین آقای فرهان!؟

_ ممنون.. بهار یه چیزایی راجع به اون پروژه برام گفت.. اما اگه میشه یکبار هم شما بگین

_حتما..

و شروع کرد به توضیح دادن.. خیلی دقیق و مو به مو

_ولی همونطور که به بهار جون هم گفتم در حد مهندسی چیزی سر در نیارم و میخوام حتما یه متخصص این کارو اداره کنه

اومدم جواب بدم که با صدای جیغی که اومد ساکت شدم..یه جیغ ممتد که از بیرون رستوران میومد و عجیب آشنا بود..با یه نگاه به بچه ها دیدم بهار نیست.. انقدر سریع از جام پاشدم که صندلی برگشت..
_بهاره..

دویدم بیرون و دیدم بهار دم ماشین نشسته رو ماشین و دستش رو گوشاش داره جیغ میزنه..یه پسریم وایساده جلوش و هنگ کرده..بی معطلی رفتم جلو..

دستم و گذاشتم رو بازوش که منو پس زد

_به من دست نزن..جلو نیا..به من دست نزرزن..

_بهار..منم..کارن..هیششششش..اروم باش...چیزی نیست..

_میگم به من دست نزننن...جلو نیا

رو زانو نشستم جلوش و محکم بغلش کردم که شروع کرد به دست و پا زدن

_ولم کن...نمیخوام..نمیخوام..دست به من نزن

_بهار هیچی نیست نترس..کارنم..ببین..چشماتو باز کن..منم..کارن..همونی که هیچوقت اذیت نمیکنه..همون که همیشه پیشته..ببین منو..اروم باش..نمیزارم کسی بیاد جلو..قول میدم..قول کارنی..مثل همیشه...

انقدر زیر گوشش حرف زد که کم کم اروم شد.. تا کم کم بدن منقبض شدش اروم گرفت..همه دورمون جمع شده بودن..با بهت و تعجب..سپهر همه رو متفرق کرد..اهورا یقه ی پسره رو گرفته بود پسره فقط متعجب به بهار نگاه میکرد..حس کردم بدن بهار سنگین شد..نگاش کردم..بازم یه حمله ی دیگه..

_روشا!!!در ماشینو باز کن..بدو..از تو کیفش قرصشو بده..

روشا سریع کاری و گفتم کرد..همون موقع نگار با یه لیوان اب اومد..خوابوندمش تو ماشین و قرصو گذاشتم تو دهنش..میدونستم حالا حالاها بهوش نمیاد..اروم در ماشینو بستم.. با اخم رفتم سمت اهورا و پسره

_چیکارش کردی!؟

_به خدا از قصد نبود..از پشت که دیدمش فکر کردم نگاره..لباساش همونا بود.. از پشت بغلش کردم گفتم سلام که یکهو شروع کرد به جیغ زدن..به خدا از قصد نبود..منظوری نداشتم..

پوفی کشیدم و به اهورا گفتم ول کنه پسره رو..نگار با تعجب نگام میکرد..

_برین تو غذاتونو بخورین

پسره _بیریمشون بیمارستان!؟

_ لازم نیست تا دو سه ساعت دیگه بهوش میاد..

همه ی بچه ها وقتی دیدن من نرفتم تو اومدن بیرون و تو فضای ازاد نشستن..غذا از گلوم نمیرفت پایین..این صحنه ها هیچوقت برام قدیمی نمیشد..هر دفعه که بهش حمله دست میداد منم حالم بد میشد..تحمل دیدنشو تو اون وضع اصلا نداشتم..قلبم تیر میکشید..یاد چند سال پیش افتادم که بهار سوپ برد برای ابان..اون روز هم خیلی حالش بد شد..وقتی دیدم بر خلاف حرفش نیم ساعته که برنگشته و دلم شور میزد رفتم تو ساختمون..وقتی دیدم بهار دستش رو قلبشه و ابان و سپیده با اون وضع جلوشن خون جلوی چشممو گرفت..تا میخورد ابان و زدم که با شنیدن صدای جیغ سپیده و دیدن بهار که بیهوش افتاد رو زمین نفهمیدم چطور برمش بیمارستان..حمله ی قلبی، حمله ی تنفسی و خونریزی عصبی معده..همه با هم..چند روز بیهوش بود..

از یاد اوری اونروزا هم نفسم سنگین میشد..

با صدای نگران اهورا و نگار سرمو بلند کردم

_ کارن خوبی!؟

_ اقای فرهان رنگتون حسابی پریده.

اهورا

اصلا حالم خوب نبود..فهمیدنش سخت نبود که چرا بهار اونجوری واکنش نشون داد..همش تو سرم اون لحظه میاد..پووفی کشیدم و سرمو بلند کردم..با دیدن رنگ و روی کارن تعجب کردم..

هم من هم نگار کاشف..با شنیدن صدامون سرشو بلند کرد..چشماش قرمز قرمز بود..رنگشم با گچ دیوار مو نمیزد..سپهر سریع اومد بالا سرش و یه قرص بهش داد..

_ من معذرت میخوام بچه ها...من میرم خونه..شما هم روزتونو ادامه بدین..نگران نباشین..

بعدم از جاش باشد که همه گفتن ما هم میایم

_ بچه ها..باور کنین اینجوری هم بهار هم من راضی نیستیم..برین..فکر کنین اتفاقی نیوفتاده..شیم شام از بیرون میگیرم مهمونه من..

من که اصلا حوصله ی گردش و اینحرفارو نداشتم..

_ کارن،منم برمیگردم ویلا..سرم درد میکنه

سری تکون داد..نگار و اون پسره هم که فهمیدم اسمش اربنه بلند شدن

_ اگه میشه ما هم بیایم با شما..هم نگرانیم هم ترجیح میدیم باهاتون بیایم..لطفا

_باشه..پس پاشین بریم..

من به فرداد گفتم میرم ویلا نمیدونم چی تو صورتتم دید که هیچی نگفت و فقط سر تکون داد..از جام بلند شدم و دنبال کارن از رستوران دراومدم..نگار و ارین هم همینطور

_اقا کارن ما پشت سرتون میایم

_باشه

کارن سوئیچ ماشینو داد به من

_تو بشین اهورا

_باشه

تو راه هیچی نمیگفت..فقط چشماشو بسته بود و هی اه میکشید..هر دفعه که چشمم به صورت رنگ پریده ی بهار میوفتاد سرم بیشتر درد میگرفت..رسیدیم ویلا..کارن سریع بهار و رو دست بلند کرد و رفت تو..نگار و ارین هم اومدن.

کارن از پله ها اومد پایین

_بشینین..راحت باشین

ارین با کلافگی کارن و نگاه میکرد

_من واقعا نمیدونم چی بگم..شرمنده

_دشمنت شرمنده..عیبی نداره..فقط وقتی دیدی بهار و اصلا به روش نیار..عادی رفتار کن..

_چشم

اومد و رو مبل نشست ارنج دستاشو گذاشت رو زانوش و سرشو گرفت تو دستاش..بعد یهو از جاش پاشد..سریع رفت سراغ کیف بهار و شروع کرد به گشتن..

_من میرم داروخانه..این حواس پرت اسپریشو نیاورده..

_چه اسپری؟!

_الان بهوش بیاد نفس درست درنمیاد..باید اسپریش باشه..زود میام..حواستون بهش باشه تا پیام یه سویم درست کنم

نگار سریع پاشد.

_من سوپ درست میکنم

_ممنون.

ارینم از جاش باشد

_من تا داروخانه میبرمت..رانندگی نکن

بعدم سریع رفتن..

اگه اونى که تو فکرمه درست باشه چى؟!یعنى ممکنه؟! کی همچینکاری باهاش کرده؟! از فکرشم دستام مشت میشد..

بهار

چشمامو که باز کردم سرم وحشتناک درد میکرد.. گلوم میسوخت..من کی برگشته بودم ویلا؟!هیچی یادم نمیومد..همون موقع در باز شد و کارن اومد تو..

_به به..چطوری خوابالو..خوب هوای شمال بهت ساخته ها هی میخوابی..

_کی برگشتیم ویلا!؟

_یادت نیست!؟

_نه..

_بابا غذا رو که خوردیم گفتمی گلوم درد میکنه و فک کنم سرما خوردم رفتی تو ماشین.. بعد ما اومدیم دیدیم خوابی..کلک راستشو بگو نمیخوابیدی بیاریمت شمال!؟

از لحن گفتنش خندم گرفت..

_پاشو..پاشو سوپ بخور تا جلوگیری کنیم از سرما خوردنت..

از جام پاشدم با کارن رفتیم پایین..اهورا بود و نگار و یه پسره..با دیدنم همه لبخند زدن..

بزوره کارن یه کاسه ی پر سوپ خوردم..بعدم همه رفتیم لب ساحل..بقیه بچه ها هنوز نیومده بودن..لب ساحل همه نشستیم.. کارن و نگار مشغول حرف زدن شدن..با دیدنشون خود به خود لبخندی رو لبام نقش بست..داشتم نگاهشون میکردم که اهورا اروم گفت

_منم به همونی که تو فکر میکنی فکر میکنم..

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که به نگار و کارن اشاره کرد

خندیدم

_کاشکی فکر ما درست از اب دربیاد..

بعدم با فکر به حرفای اونروز کارن ناخوداگاه اهی کشیدم

_البته بعید میدونم جدی بشه..کارن نمیکنه همچین کاریو

شب که بچه ها همه برگشتن دور هم شام خوردیم..نگار و کارنم که یکسره مشغول حرف زدن بودن..

_بهار؟! پایه یه دست تخته هستی!؟

خبیثانه خندیدم

_سپهر باخت اونروزت هنوز یادم نرفته ها

_پاشو بیا بچه کری نخون..

_سر چی!؟

_هرکی باخت ظرفای شام با اون تو حیاطم میشوره

_قبوله..بلدی که ظرف بشوری سپهر!؟

_ساکت شو..باز تو زبون وا کردی نغله!؟

خلاصه شروع کردیم به بازی کردن..هی یه دست من میبردم یه دست سپهر...آخرم سپهر برد

_هورا!!!!..همینهنههه..بردمتت..دیدی بچه!؟دیدی!؟

_ذوق مرگ نشی حالا..

_پاشو عزیز دلم که ظرفا دستو میبوسه..

_باشه..

بعدم خیلی شیک رفتم تو اشپز خونه و همه ی ظرفارو چیدم تو یه سبد و از اشپز خونه دراومدم

_اخی عزیزم حالا نمیخواه بری تو حیاط بشوری همینجا بشور..

خندیدم..کارن فهمیده بود میخوام چیکار کنم

_نه داداش بزار بره تو همون حیاط بشوره..

هورا از جاش بلند شد و اومد سمتم و سبد و از دستم گرفت

_من میارم برات

رفتیم تو حیاط که بهش اشاره کردم ساکت دنبالم بیاد.. رفتیم تو سوویت ته حیاط.. درو باز کردم رفتم تو اهورا هم با تعجب دنبالم میومد..

_منم کمکت میکنم ظرفا زیاده

_نمیخواد..

بعدم به ماشین ظرفشویی اشاره کردم و خندیدم. با دیدن ماشین ظرفشویی خندید

_پس بگو چرا انقدر کارن راحت قبول کرد

_اره..

با کمک اهورا همه ی ظرفارو چیدیم تو ماشین ظرفشویی و منتظر شدیم تا تموم شه.. نشستیم روی تنها کاناپه ی تو هال.. اینجارو دوست داشتیم.. کوچیک بود نسبت به اونور اما به خاطر دکور تماما تیره ای که داشت شدیداً اینجا برام آرامش بخش بود..

_بهارا!؟

یهو هوا گرم شد.. یهو انگار با صدای اهورا تپش قلبم صد برابر بیشتر از قبل شد.. خدایا این دیگه چه حسیه!؟ چرا دلم میخواد جوابی ندم تا بازم صدام کنه!؟ چرا حس میکنم اهورا برام فرق داره!؟ مگه چه فرقی با بقیه داشت!؟ چی گفته بود!؟ چه رفتار متفاوتی کرده بود مگه!؟

_بهارا!؟

دیگه نمیشد، نمیتونستم جواب ندم

_بله!؟

_هیچی، بیخیال..

سرمو تکون دادم..

انقدر گیج شده بودم از این فکرای تو سرم که جایی واسه کنجاوی نمیومند.. تقریباً چهل دقیقه بعد بود که برگشتیم ویلا.. سپهر با دیدنمون خندید

_خسته نباشی دلاور.. ولی نباید کمک میبردیا..

اهورا خندید

_من کمک نکردم فقط بردن و آوردن ظرفا با من بود همه رو خودش شست

کارن خندید و هیچی نگفت..

تقریبا یه هفته بود که شمال بودیم..هر روز انقدر میرفتیم میگشتیم و سر به سر هم میزاشتیم که آخر شب همه خسته و بیحال بیهوش میشدن..اما یه چیزی داشت تو من عوض میشد..یه چیزی که میترسیدم ازش..

کارن و نگار خیلی صمیمی شده بودن..براشون خوشحال بودم..کارن با شراکتمون هم موافقت کرده بود و قرار بود به محض برگشت کارای مربوطه رو انجام بدیم..کارای زمین نگار هم تا جایی که به شمال مربوط میشد انجام دادیم..زمین و دیدیم عکسبرداری لازم و کردیم..خلاصه که این یه هفته، یه هفته ی پر از اتفاقی بود..خود به خود یه صمیمیتی بین بچه ها بوجود اومده بود..یه سریا به هم نزدیک شده بودن،نازنین و حامد،علی و سارا، روشا و سپهرم که بیشتر از همه...خوشحال بودم از این اتفاقا..واسه تک تکشون ارزی روزای خوب آینده رو داشتیم..اما خودم!؟

سردرگم تر از همیشه با بیخوابیای برگشته و سردردای شدید،اما لبی خندونتر از همیشه..بیشترش به خاطر کارن بود..برادر و رفیق روزای سختم این روزا عجیب لبخنداش به دلم میشست و واقعی تر به نظرم میومد..بیشتر از همه ی دنیا و ادماش لیاقت خوشبختی و خنده های از ته دل، داشت. حالا که کارن انقدر خوش بود مگه ناراحتی و سردرگمی من مهم بود!؟معلومه که نه.. خوشحالی کارن یعنی خوشحالی من..سعی میکردم به روی خودم نیارم که با هر نگاه و هر جمله ی اهورا چقدر دلم اشوب میشه..چقدر بیشتر از قبل خودمو گذشته و ادمای گذشتمو نفرین میکردم..چقدر دعا میکردم کاش تو اون یه هفته زیر دست و پای اون ادما له میشدم، تموم میشدم به امروز نمیرسیدم..

آخر شب بود و من لب ساحل تنها نشسته بودم و بچه ها یکم اونورتر دور اتیش جمع بودن..

_بهار من چطوره!؟

_به خوبی کارنش، خوبه..

_گیج بهار..گیج..سردرگم و ترسو

_چرا!!؟

_میترسم..از اینکه اگه بفهمه بره، برام خواستنیه، تو این یه هفته که همش با هم بودیم اخلاقیات تقریبا دستم اومده..خیلی خوبه..بهتر از چیزی که نشون میده، فهمیدم که اونم یه حسایی داره اما نمیدونم اونقدر میتونم روش حساب کنم یا نه،وگرنه همینجا ازش خواستگاری میکردم

_تو یه هفته رسیدی به خواستگاری!؟

_اره، عجیبه اما اره..میدونم دیگه مثل نگار نمیتونم پیدا کنم ولی نمیدونم اگه همه چیو بهش بگم چه واکنشی نشون میده، گذشتم و بچه دار نشدم..

_نمیدونم چی بگم، ولی میدونم اونم نمیتونه مثل تو پیدا کنه. اگه نظر منو میخوای همین الان قبل از اینکه خیلی بهم وابسته شین بهتره بهش بگی تا بدونه و تصمیم بگیره تا بعدا از رو علاقه تصمیمی نگیره که پشیمون شه..

_مطمئنی!؟

_اره

_پس میرم باهش حرف بزنم..

قبل از اینکه بره محکم بغلش کردم..محکمر از همیشه،

_مطمئنم که بهترین اتفاق میوفته، مثل همیشه باش، از هیچی نترس، از گذشتمون خجالت نکش..مسببش تو نبودی..اینکه به اینجا رسیدی با تلاش مهمه..اینکه شدی یه مردی که همه ارزوشونه مهمه..محکم باش مثل همه ی این سالها تا ببینه که از همه مردتر و تکیه گاه تری.

اونم محکم بغلم کرد، روی موهامو ب*و*س کرد

_مرسی بهار، به این حرفا نیاز داشتم..

با قدمای بلند رفت سمت نگار.. منم دور شدنشونو نگاه میکردم و بیشتر از همیشه براش دعا میکردم.

همه برگشتیم ویلا اما کارن و نگار نیومده بودن هنوز..کم کم همه خوابیدن اما هم منتظر کارن بودم هم تصویر اهورا از جلوی چشمام دور نمیشد..

تقریباً ساعت 3 صبح بود که کارن برگشت..من تو حیاط بودم با دیدنم اومد جلو..

_چیشدا!؟

_گفتم، همه چیو..گفت فکر میکنه به حرفام و تا آخر سفر بهم جواب میده..

_پس میشه امیدوار بود..نگران نباش

_نیستم..از یادآوری اونروزا یکم اعصابم بهم ریخته..

بعد منو نگا کرد

_فکر نکن نفهمیدم یه چیز یته ها..بگو ببینم

لبخندی به مردترین و برادرترین برادر دنیا زدم

چى بگم!؟

خودت میدونی که میفهمم..منتظرم از زبون خودت بشنوم

انقدر با کارن راحت بودم که بی خجالت بگم

از چی؟! از اینکه یه چیزی داره عوض میشه؟! یه حسی که نمیخوام بوجود بیاد اما اومده؟! اینکه همش تصویرش تو ذهنمه..شده دلیل بی خوابیام..دلیل برگشتم به همون روزای لعنتی..دلیل یه حسرت بزرگ تو دلم که میدونم اگه بدونم و بفهمم نمیمنه..مثل ابان..یادته که چقدر عاشق بود ابان!؟

دلیل همیشه همه مثل هم باشن بهار..این مدت نگاه های اونم میبینم..نگاه های تورم میبینم..یه چیزی تو نگاهش بود که باعث میشد غیرتی شم..اما دقت که کردم دیدم نگاهش فرق داره نسبت به تو..فقط به تو اونجوری خیره میشه و حالتای تو روش تاثیر میزاره...نسبت به بقیه خیلی بیتفاوته..

نمیدونم کارن..گیجم..

بهبش فرصت بده که ابراز کنه..نزار بعدا حسرت بخوری..

صبح زودتر از همیشه از جام پاشدم..میز صبحونه رو چیدم و حاضر شدم برم نون بخرم که دیدمش..با چشمای خوابالو و موهای بهم ریخته که عین پسر بچه هاش کرده بود..با دیدنم خندید

بخشید یکم سر و وضعم بهم ریختس

نه بابا مهم نیست

جایی میرفتی!؟

نون بگیرم

وایسا دست و رومو بشورم منم میام

باشه

تقریبا پنج دقیقه ی بعد بود که اومد با سر و وضع مرتب لبخندی زد و دنبالم راه افتاد

چقدر زود بیدار میشی صبحا بهار

تقریبا..اصلا درست نمیخوابم که بیدار شم

یعنی چی!؟

یعنی همین، کلا نمیتونم درست بخوابم..

دیگه چیزی نگفت.. نون گرفتیم و برگشتیم..

تقریبا همه بیدار شده بودن.. نون و گذاشتم سر میز

_وای بهار یه دونه ای..مرسی..

همین که نشستیم در زدن..از جام پاشدم..

_برم ببینم کیه

درو که باز کردم انگار یه سطل اب یخ ریختن روم..خودش بود..همونی که همه ارزو هامو سوزوند..بچگیمو ازم گرفت..حالا بعد از اینهمه سال روبروم وایساده..

_سلام دخترم..بیا بغل بابا..دلتم برات یه ذره شده..میدونی چقد گشتم تا پیدات کردم؟! تازه فهمیدم برگشتی..

هیچ حرفی از دهنم در نمیومد..انقدر دیدنش برام شوک بزرگی بود که زبونمو بند آورده بود..

_شنیدم واسه خودت کسی شدی..گفتم هر جور شده پیدات کنم..میدونم اسفندیار و زنش مردن..وگرنه نمیذاشتن ببینمت..گفتم حالا که دخترم بزرگ شده،مهندس شده،خانوم شده حتما دست باباشو میگیره..میدونم درک میکنی که چرا دادمت به اسفندیار و زنش،واسه اینکه به یه جایی برسی واسه خودت کسی بشی وگرنه کی میتونه بچشو ببینه

اومد بغلم کنه که هلش دادم ناخودآگاه صدام رفت بالا..یه هلش میدادمو داد میزدم

_دخترت؟! میگی دخترت؟! تو پدری؟! به خودت میگی بابا؟! اومدی کمکت کنم؟! یادت رفته چه بلایی سرم آوردی؟! مامانمو کشتی..بعدش و یادته؟! میخوای یادت بیارم؟! اره؟! میدونی با من چیکار کردی؟! با یه دختر بچه فهمیدی چیکار کردی؟! حالا اومدی دستو بگیرم؟! مگه اونموقع دست منو گرفتی؟! میدونی چی کشیدم؟! فهمیدی؟! وقتی از زیبایی دختر بچت تعریف میکردی فهمیدی دخترتو کشتی؟! وقتی واسه دوستات منو خوشگل میکردی فهمیدی چه بلایی سرم آوردی؟! یادته چی گفتم؟! گفتمی ترس نداره که یادته التماسامو؟! یادته بعدش باهام چیکار کردی؟! یادته هرشب دوستاتو میفرستادی بالای سرم؟! مگه من دخترت نبودم؟! مگه بابام نبود؟! دیدی با ارزوهای یه دختر بچه چیکار کردی؟! فهمیدی سلامتیو بچگیمو گوشه اون سگدونی جا گذاشتم؟! فهمیدی بیست سال کابووس اون یه هفته رو دیدم و نخوابیدم؟! مگه اون موقع دخترت نبودم؟! حالا شدم؟! چرا اومدی؟! به خاطر توی عوضی که اسم هرچی باباس به گه کشیدی کسی که دوشش داشتم ولم کرد..میدونی چرا؟! چون از همه ی مردا میترسیدم..نمیتونست حتی دستمو بگیره..اینهمه سال هر مردی بهم نزدیک شد ترسیدم که نکنه مثل تو و اون دوستای اشغالتر از خودت چشمشو گرفته باشم و بخواد همون کاریو بکنه که تو با یه دختر هفت هشت ساله کردی..شدم یه دختر مریض که بزور قرص و این زهر مارا زندس..اصلا روت میشه تو روی من نگا کنی و بگی دخترم؟! مگه من چند سالم بود؟! بعدش و یادته که منو فروختی به اون زنیکه ی جادوگر؟! یادته چیا بهش گفته

بودی؟! که من بابامو اغفال کردم.. یه دختر بچه که هیچی از این حرفا نمیدونست باباشو اغفال کرده بود.. مامانشو دق مرگ کرده بود.. اون زنیکه ام هر چی میخواست بهم میگفت.. من خراب بودم چون بابامو دوستاش بزور هر غلطی میخواستن باهام کردن.. من خراب بودم چون بابام بزور با دخترش بود.. من خراب بودم.. ولی تویی که این همه بلا سرم آورده بودی خوب بودی پاک بودی... فکر میکنی اگه بابا اسفندیار نبود چه بلایی سرم میومد؟! میمردم.. خودمو میکشتم تا کسی بهم نگه خراب... تا اگه من میگم این حرفا دروغه نگو باز میخوای کیو گول بزنی.. حالا صاف صاف تو چشمای من نگا میکنی و میگی دخترم!؟ اره!؟ چرا همون موقع که هر غلطی میخواستین کردین منو نکشتی!؟ فکر نکردی بعدا من بزرگ شدم چی میشه!؟ نه!؟ چرا لال شدی!؟ کمک میخوای اره!؟ تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که همینجا با دستای خودم بکشم..

بعدم دویدم سمت الاچیق.. بیتوجه به بچه ها که با بهت و تعجب نگام میکردن یه چاقو برداشتم و رفتم سمتش.. دیوونه شده بودم.. همه ی اون صحنه ها اومده بود جلوی چشمم.. خنده های کثیف خودشو و اون اشغال.. به چند قدمیش که رسیدم کارن با سرعت از بغلم رد شد و هجوم برد سمتش.. یقشو گرفت و یه مشت خوابوند تو صورتش

__ پس تویی اره!؟ اونی که اینهمه سال کابوس بهار شده تویی!؟

با هر جملش مشتی بود که رو سر و صورت و بدنش فرود میومد

__ عوضی چطور تونستی!؟ تو مردی!؟ تو حیوونی.. کی با دخترش همچین کاریو میکنه که تو کردی!؟

کم کم همه چی داشت تار میشد.. قلبم انقدر تند تند میزد که هر ان ممکن بود بزنه بیرون.. نفسام سنگین شده بود.. همه جا میرخید.. بدنم بیحس شد و همه جا سیاه شد..

کارن

با نگار که حرف زد و همه چیو گفتم احساس میکردم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.. یه جورایی به مثبت بودن جوابش امید داشتم.. شاید مسخره بود اما حس میکردم نگار همونیه که ایندم باهاش.. هر چند بچه دار نمیشدم.. اما.. نمیدونم.. واسه بهار نگرانم.. نگرانتر از قبل.. نگاهاشو از اهورا میدزده.. حرفاشو قبول داشتم.. بعد از اتفاقات گذشته، دوباره اعتماد کردن خیلی سخت بود..

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پاشدم.. صدای بچه ها میومد.. رفتم پایین همه تو آلاچیق بودن.. در و زدن.. حتما نگار بود.. نمیدونم چرا ولی اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم.. بهار رفت درو باز کنه.. یکم که گذشت صدای جیغای بهار میومد.. داد میزد.. همه تعجب کردیم.. کم کم فهمیدم جریان چیه.. میدونستم پیداش میشه.. حالا که برگشتیم.. قبلاها از ترس عمو اسفندیار جرأت نمیکرد دور و بر بهار پیداش شه.. تا بخودمون اومدیم بهار پرید و یه چاقو برداشت.. زودتر از بهار هجوم بردم سمت اون مرتیکه ی بیشرف.. دق و دلی همه ی این سالارو دراوردم.. همه ی وقتایی که با دیدن حال خراب بهار دلم میخواست این عوضیو بکشم.. با صدای جیغ طناز و روشا

که بهار صدا میکردن برگشتم سمت بچه ها.. بهار و بین دستاشون دیدم و روانی شدم.. سپهر اومد سمت ما و یقه ی مسعود و گرفت..

بهار و ببر بیمارستان این عوضی با من.. نگران نباش.. پریدم سمت بهار و از بین بچه ها بلندش کردم.. اهورا دوید سمت ماشین منم با بهار سوار شدم..

بهارم... همه کسم.. مهر بوئرینم.. قول میدم دیگه نزارم کسی نزدیکت شه.. تنهام نزاری.. بهار نمیتونم بدون تو... نامردی نکنیا.. کارن و اینجا تنها نزاریا.. بهارم.. بهترین خواهر دنیا.. مگه یادت نیست دکتر چی میگفت!؟ مگه یادت نیست گفت ایندفعه مثل همیشه نیست، چرا.. چرا تو هیچوقت اروم نمیشی... بهاری.. هنوز موقعش نیستا.. باید واسم بری خواستگاری.. خواهر شوهر بشی.. باید عاشق بشی.. ازدواج کنی.. خوشبخت بشی.. میشنوی بهارا!؟

دست خودم نبود.. نمیتونستم حتی تصور کنم که چیزیش بشه.. رنگ پریدش.. ضربان ضعیف تر از ضعیف قلبش.. خدا.. همیشه نگهش داری برامون!؟ این فرشتت بال و پرش شکسته.. بال و پرشو شکستن.. همیشه مرهم زخماش باشی!؟..

رسیدیم بیمارستان.. رو دست بلندش کردم و دویدم تو.. برام مهم نبود آگه با اشکام دیده بشم.. مهم بهارم بود... تنها خانوادم..

پرستااااا... یکی بیاد..

تو اورژانس بودیم.. سریع بردنش واسه معاینه... دکتر دورو و تختش بودن.. هی اینور و اونور میرفتن... هیچی به من نمیگفتن..

نمیدونم چقدر گذشت.. چند دقیقه!؟ چند ساعت!؟ نمیدونم... وقتی دکتر گفت همراهش کیه!؟

منو اهورا رفتیم جلو

منم..

تقریبا الان خوبه.. فقط وضع قلبش یکم نگران کننده اس.. فعلا تو مراقبت های ویژه میمونه تا وضعیتش استیبل بشه بعد به بخش منتقل میشه.. تو کلتون به خدا.. به موقع رسوندینش..

هیچ حرفی نبود که حالمو توصیف کنه.. هیچی.. گیج بودم انقدر سریع همه چی اتفاق افتاده بود که هنوز شوکه بودم..

سپهر و دیدم که داره میاد..

چیشدا!؟ بهار خوبه!؟

نه من حرف میزدم نه اهورا..

_د؟ چرا حرف نمی‌زنین؟! چیشده؟!

با یه صدا از ته گلوم فقط تونستم بگم مراقبت های ویژه..

_اون مرتیکه چیشدا؟!

_فرستادمش یه جا که دیگه راه برگشتم نتونه پیدا کنه..نگران نباش..همچین حالشو جا بیارن که دیگه نتونه از جاش پاشه..

_خوبه..

یه روز گذشت..همه میومدن و میرفتن اما نه من نه اهورا از جامون تکون نمی‌خوردیم...

روز دومه..اما هنوز چشمش بستس...اهورا کلافه و بهم ریختس..خودم از اون بدتر..فقط چشم به اونطرف شیشه دوختیم..

روز سومه..همچنان خوابه..نگارم اومده..داره یه چیزایی میگه..اما درک درستی از کلمات ندارم..فقط از بین جمله هاش من میرم غذا بیارم و فهمیدم..بعدم رفت...

_اهورا!! بنظرت چی میشه؟! تنهام نمیزاره که؟!

_خوب میشه..نمیزاره..

_تو چرا نمیری..

_نمیتونم..

_برات مهمه؟!

_خیلی..بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی...

_حتی الان که تقریبا فهمیدی جریان چیه؟!

_اره..حتی الان..

_میدونی که طاقت یه ضربه ی دیگه رو نداره؟!

_میدونم..

_میدونی که کسی اذیتش کنه زندش نمیزارم؟!

_میدونم

_قصدت جدیه!؟

_جدیه..

_مطمئنی دیگه!!؟

_بیشتر از هر تصمیمی تو زندگیم..

بهار

با حس درد چشمامو باز کردم.. همه چی تار بود.. یکم طول کشید تا دیدم درست شد.. بیمارستان بودم.. با یاداوریه لحظه آخری که یادم بود خود به خود اخمام رفت تو هم... با زحمت زنگ بالای سرمو زدم.. پرستار اومد.. پشت سرش کارن خودشو پرت کرد تو... پرستار بهش اخم کرد اما اون بیتوجه بهش اومد جلو... با دیدنش دستمو دراز کردم.. دستمو محکم گرفت و پیشونیمو ب*و*س گرفت

_خدارو شکر.. خدایا شکرت..

_اقا بفرمایین بیرون تا وضعیتشون و چک کنم..

بعد از معاینه منتقلم کردن بخش.. روبه دکتر گفتم

_دکتر همیشه مرخصم کنین؟! خوبم..

_تا به چی بگی خوب... سه روز بیهوش بودی..

_با مسئولیت خودم.. محیط بیمارستان حالمو بدتر میکنه..

بزور دعوا با کارن از بیمارستان خودمو مرخص کردم.. دلم نمیخواست با بچه ها روبرو بشم.. حالا که تقریباً همه چیو فهمیده بودن نمیتونستم نگاهاشونو تحمل کنم... برام سخت بود.. خیلی..

با کمک اهورا سوار ماشین شدم و رفتیم سمت خونه..

روز اوله... من تو اتاقم تو بالکن نشستم.. کارن داره داد میزنه که سکوت نکنم.. حرفی تو ذهنم نیست.. چیزی

نمیگم... عصبیتر میشه.. دست میکنه تو موهاش.. پر از حرص نگاه میکنه.. بازم چیزی نمیگم...

روز دومه.. روشا و سپهر اومدن... نگاهشونم نمیکنم.. خجالت میکشم.. از همه.. قبلا هم میدونستن ولی

الان.. نمیدونم.. سپهر با ملایمت همیشگی حرف میزنه.. بازم نمیفهمم.. درک درستی ندارم از حرفاش.. خیلی حرف

میزنه.. فقط نگاهش میکنن.. روشا گریه میکنه.. محکم بغلم میکنه.. چیزی از حرفای اونم نمیفهمم..

روز سومه.. کارن عصبانیه.. اهورا دم در اتاقم وایساده.. فقط نگام میکنه.. سنگینیه نگاهشوو حس میکنم.. کارن مشتشو میکوبه به دیوار.. نگران میشم.. اما بازم حرفی واسه گفتن ندارم.. کارن داد میزنه.. اهورا نگا میکنه.. من سکوت میکنم..

روز چهارمه.. کارن داد میزنه.. میشکنه.. رگ گردنش برجسته میشه... پیشونیش نبض میزنه.. نگران قلبشم.. اما حرفی نمیزنم..

روز پنجمه.. کسی نیامد حرف بزنه.. کارن نگاه میکنه.. اهورا نگاه میکنه.. من سکوت...

روز ششمه.. کارن نیومد.. اهورا اومد... با دلخوری نگام کرد.. رفت..

نمیدونم روز چندمه.. دیگه کسی نیامد داد بزنه.. حرف بزنه.. مثل من سکوت کردن...

یه روز دیگه.. مثل هرروز کارن غذا میاره و میره.. دیگه نگام نمیکنه.. دیگه کسی نیامد...

شبه.. نمیدونم چند وقت گذشته.. مهم نیست... کاش زودتر تموم شه.. دلم واسه کارن تنگ شده.. اما... انگار یه چیزی همه ی قوه ی تصمیم گیری منو مختل کرده.. نمیتونم حرف بزنم.. نمیتونم از جام پاشم برم... نمیتونم از این اتاق لعنتی.. از این بالکن سرد.. دور شم.. بسه!؟ خدا یا.. میشه کمک کنی!؟ میخوام عادی باشم.. معمولی باشم.. زندگی کنم.. بخندم.. احساساتمو بروز بدم... خدایا.. مثل همیشه همامو داری دیگه!؟ مگه نه!؟ خسته شدم.. میخوام از جام پاشم.. تلاش کنم...

مسخ شده رفتم سمت اینه.. دختر تو اینه کیه!؟ چقدر پژمرده است.. چشاش چقدر سرده.. چقدر شلخته است.. شبیه منه.. شبیه بهار.. همون دختری که تا میاد خوش باشه یه بلای اسمونی نازل میشه رو سرش.. دستمو میبرم سمت اینه.. اره.. خودمم... اون دختر سرد و پژمرده و مریض تو اینه خودمم... از ش بدم میاد.. نمیخوام ببینم خودمو... نفسام غیر ارادی تند میشه... از فشار عصبانیت خون تو رگام قل قل میکنه...

دیوونه میشم... از اون روز تا حالا گریه نکردم!؟ خودمو خالی نکردم!؟ کی گفته من محکم!؟ کی گفته هرچی که رو میز بود پرت شد رو زمین... مشتتم فرود اومد رو تصویر تو اینه... میز کارم.. هرچی که دم دستم بود پرت میشد اینور و اونور...

اما خالی نمیشم... یه چیزی تو گلویم گیر کرده... هی بزرگ و بزرگتر میشه... جیغ زدم... کتابخونه واژگون شد... بازم جیغ... یه جیغ خیلی بلند که گوش خودم درد بگیره... اما انگار کر شده بودم... ترکید... بالاخره این بغض لعنتی ترکید.. صداها واضح شد... یکی داشت میکوبید به در.. کی درو قفل کرده بود!؟ من!؟

در باز شد... کارن.. نگار.. اهورا.. روشا... سپهر.. همه با بهت خیره شدن به این دختر دیوونه ای که نمیفهمید چیکار میکنه.. دستم میسوخت.. گلویم میسوخت.. قلبم!؟ به طرز عجیبی اروم شده بود...

اومد جلو...مرد روزای سختم...برادرم... تکیه گاهم..مرد ناراحت از من..دوسداشتنیه تموم زندگیم..محکم بغلم کرد..

_گریه کن..گریه کن بهارم...داد بزن..بشکن..اما ساکت نمون...خودتو خالی کن..

نمیدونم چقدر تو بغل کارن گریه کردم...چقدر جیغ زدم...چند بار مشتای بیجونم سینه ی محکمشو نشونه گرفت...ولی اروم شدم..بعد چند روز!؟چقدر گذشت تا بتونم بغضمو بشکنم!؟

با صدای روشا و نگار کارن ازم جداشد..

_کارن دستش...

دستمو نگاه کرد..مشت بود..خونی بود...مشتمو باز کرد..

پوفی کرد..از جاش پاشد..دیدم..اشکی که رو گونش اومد پایین و دیدم...

_من نمیتونم..یکی شیشه رو از تو دستش دربیاره... نه ببرینش بخیه بخوره..نمیتونم من اینجوری ببینمش..اهورا و روشا سریع اومدن سمتم..روشا لباس تنم کرد..شال انداخت رو سرم..سوار ماشین اهورا شدیم...روشا نیومد. نگاش کردم..چرا اومدی تو زندگیم!؟چرا خودتو نشونم دادی!؟چرا بی توجه نیستی بهم!؟من بیجنبم...با هر نگاه تو..دلم زیر و رو میشه..مگه نمیبینی حالمو!؟چرا نمیری!؟چرا انقدر تو ذهنم پررنگ شدی!؟

با سرعت رانندگی میکرد..رسیدیم بیمارستان..هنوز خون میومد..دیگه کم کم چشمام داشت سیاهی میرفت..رفتیم تو اورژانس بیمارستان... اهورا داد میزد..من نگاش میکردم..اهورا نگران بود..من نگاش میکردم..اهورا سر دکتر و پرستار داد میزد..من نگاش میکردم..دستم و بخیه میزدن..من اهورا رو نگاش میکردم...با نگرانی نگام میکرد..من نگاش میکردم...دستم و پانسمان کردن..سرم زدن بهم..ولی من فقط نگاش میکردم...چرا نمیتونستم تو این لحظه ها از فکرش بیام بیرون!؟اون چرا انقدر خوب بود!؟اصلا خوب بود یا داشت ادای خوبارو در میآورد!؟کلا خوب بود یا مثل آبان اولش خوب بود بعدا تنهام میزاشت!؟اصلا من مگه میتونستم!؟اهورا خوب بود!؟..خیلی..جذاب بود!؟..خیلی..مهربون بود!؟..زیاد...اون چرا نمیرفت!؟اون چرا بهم نگاه میکرد!؟مگه از نظر بقیه من یه دختر مریض و دیوونه نبودم!؟

"بهار گمشو از جلوی چشمام...تو مریضی..دیوونه ای..هیشکی از تو خوشش نمیداد..فقط بلدی گند بزنی به همه چی

..._

_چرا لالامونی گرفتی!؟با این وضعیت هیشکی دوست نداره..تو مریضی...مامانت و کشتی..بابات ولت کرد...کدوم دختر بچه ای به سن تو اینکارارو میکنه!؟

.._

باید بفروستم دیوونه خونه..دیگه نگهت نمیدارم..کارنم داره میره..از شر توام راحت میکنم خودمو..دختره ی خراب مریض"

بهارا؟

با صدش از یادآوری دست کشیدم..بازم نگاهش کردم. امشب اختیار چشمامو از دست داده بودم...چشمام هم مثل خودم دیوونه شده بودن

دیگه ساکت نمون..حرف بزن..تو خودت نریز...وقتی...وقتی...وقتی ساکت میشی...وقتی ساکت میشی قلبم درد میگیره...انگار یه سیخ داغ فرو میکنن تو تنم..دیدنت تو اون حال بیشتر از همه چی اذیتم میکنه..

چی میشنیدم! اذیت میشدا! از دیدن من! از دیدن سکوت پر از فریاد من! مگه من کجای زندگیشم! سوالمو از تو چشمام خوندم..

نمیدونم بهار..نمیدونم..نمیدونم از کی..ولی مهمی..تو زندگیم..تو فکرم. همه جا هستی و نیستی..نزدیکی و کیلومتر ها دوری..جسمت و میبینم...اما روح،فکرت اینجا نیست..چشمات که یخی میشن...بیتفاوت که میشی..دور میشی از اینجا...

قلبم تندتر میزد..نمیدونستم چی بگم..خوشحال بودم..ولی بیشتر از اون ناراحت..که نمیتونم اهورا رو داشته باشم... نمیخواستم قبول کنم علاقتو و بعد از یه مدت فقط خاطراتش بمونه..فقط جای خالیش بمونه برام..مگه من چقدر ظرفیت داشتم! همین دیدناش هم منو راضی میکرد..از دور تو سایه..از کنار زمین بازی میدیدمش و برام بس بود..

نمیخواه چیزی بگی..سرمتم تموم شد..بریم دیگه..

پرستار اومد و سرمو در آورد..

سوار ماشین شدیم..بیحرف..تو سکوت..ضبط و روشن کرد و بعد از بالا پایین کردن چندتا اهنگ اونی که میخواست و پیدا کرد..

(توصیه میکنم)

AaRON - U-Turn (Lili)

Lili, take another walk out of your fake world

لیلی، چند قدم بیرون از اون دنیای ساختگی بردار

Please put all the drugs out of your hand

خواهش میکنم اون دارو ها که تو دستانت گرفتی را بگذاری کنار

You'll see that you can breathe with no back up

خواهی دید که میتونی بدون هیچ کمکی نفس بکشی

So much stuff you've got to understand

چیز های زیادی هست که تو باید یاد بگیری

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

Lili, you know there's still a place for people like us

لیلی، میدونی که هنوز جایی برای آدمایی مثل ما پیدا میشه

The same blood runs in every hand

یک خون در رگ های همه ما جاریه

You see it's not the wings that make the angel

میدونی، بال ها نیستن که فرشته رو فرشته می کنن

Just have to move the bats out of your head

فقط باید این خفاش ها رو از سرت دور کنی

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

Lili, easy as a kiss, we'll find an answer

لیلی، آسونه مثل یه ب*و*س*ه، میتونیم به جواب برسیم

Put all your fears back in the shade

ترس هات رو به دست سایه بسپار

Oh don't become a ghost with no colour

شکل یه روح بدون رنگ رو به خودت نگیر

Cause you're the best paint, life ever made

چون تو بهترین رنگی هستی که زندگی تا حالا افریده

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

کارن

حرف نمیزنه..هیچی نمیگه...مثل همون موقع که ابان و دید..ساکت..صامت..به هیچ واکنشی نسبت به اطرافش..الان یه ماهه که حرف نمیزنه..تو سکوت تو بالکن اتاقش خیره میشه به اسمون..هرکاری میکنم..هرکی میاد و باهاش حرف میزنه..تاثیری نداره...انقدر حالم خرابه که جواب مثبت نگار نسبت به حرفای اونشبم هم تاثیری تو حالم نداره..اونم نگران بهاره..هممون نگرانیم..

طبق معمول عصره و همه اومدن اینجا..تا شاید فرجی شد و بهار به حرف اومد..نگار،اهورا،فرداد، سپهر، روشا... هممون از این وضعیت و حال بهار سردرگمیم..

_کارن؟! میخوای بریم یکم تو حیاط!؟

از جام پاشدم..نگار هم پاشد..دستمو گرفت و رفتیم تو حیاط...

_کارن..میدونم..نگران بهاری..حق میدم بهت..اما حال و روز خودتم دست کمی از بهار نداره..هممون نگران تو هم هستیم..

_میگی چیکار کنم؟! بهار تنها خانوادمه..همه ی این سالها ما با هم بودیم..با مریضی هم مریض شدیم..با خنده ی هم خندیدیم..الان نمیتونم به فکر خودم باشم..وقتی بهارم،خواهرم،مونس همه ی سختیای زندگیم تو این حاله نمیتونم..

اشک از چشمم اومد پایین..دست خودم نبود..تنها چیزی که باعث میشد گریه کنم تو زندگیم بهار بود..

نگار دستمو گرفت اومد حرفی بزنه که صدای شکستن اومد از اتاق بهار..نفهمیدم چجوری رفتم دم اتاقش...داشت همه چیو میشکست..جیغ میزد..

_بهار..بهار درو باز کن...بهار...بهار خوبی!؟

دویدم از تو اتاقم کلید یدک اتاقشو اوردم درو باز کردم...کل اتاق و بهم ریخته بود گریه میکرد..محکم بغلش کردم..

گریه کرد.. جیغ زد.. مشت زد.. اما بالاخره تونست خودشو خالی کنه.. همین مهم بود.. با صدای روشا و نگار چشمم به دستش خورد.. مشت بود.. از لای انگاشتاش خون میریخت.. مشتشو که باز کردم نتونستم حتی نگاه کنم.. شیشه تو دستش بود.. دستش اش و لاش بود..

اهورا سریع بردش بیمارستان..

خدا یا شکر.. شکر.. که بالاخره واکنش نشون داد.. مرسی خدا..

با کمک سپهر و بقیه بچه ها اتاقشو جمع کردیم.. خورده شیشه های رو زمین و وسایل شکسته رو ریختیم دور..

نگار و روشا رفتن تا غذا درست کنن.. همه خوشحال بودیم.. واسه بهار.. همین که گریه کرده بود و واکنشی نشون داده بود کافی بود.. میدونستیم حالا دیگه کم کم برمیگرده به روال عادی زندگیش.. همین خوب بود..

اهورا

این اهنگ حرف دل من بود.. به بهار.. بهاری که امروز نمیدونم چرا همش منو نگاه میکرد.. از اینکه اون حرفارو زدم ناراحت نیستم.. شاید موقعیت مناسبی نبود واسه گفتنش اما بالاخره که باید میگفتم.. امروز نگاهش فرق داشت.. یه چیزی تو طرز نگاه کردنش فرق کرده بود..

__بهار؟! یه ابمیوه بخوریم قبل برگشتن؟! موافقی!؟

__باشه..

هم ابمیوه گرفتم هم جیگر تا خونه براش کباب کنیم.. خیلی خون از رفته بود.. پوستش مهتابی شده بود..

ابمیوه رو تو سکوت خورد و منم نگاش کردم.. دلم میخواست بغلش کنم.. بگم از حالا به بعد مثل کارنی که رو قولاش حساب میکنی رو قول منم حساب کن.. بگم دلم میخواد بقیه عمرمو با تو باشم.. اما نمیدونستم چه واکنشی نشون میده.. باید کم کم اعتمادشو جلب میکردم.. کم کم تو دلش جا باز میکردم ...

رسیدیم خونه.. ماشین و پارک کردم و رفتیم تو..

__مرسی اهورا..

با لبخند نگاش کردم

__کاری نکردم که تشکر بخواد.. بریم تو سر پا نمون...

کارن با دیدن بهار سریع پرید بیرون..

__چیشدا!؟

__هیچی.. چندتا بخیه خورد.. خوبم نگران نباش..

اونشب تا اخر شب همه خونه ی بهار اینا بودیم..دیگه نزدیکای صبح بود که هرکی برگشت خونه ی خودش

بهار

همه رفتن.. کارن اومد تو اتاقم..بزور منو برد تو اتاق خودش..خوابیدم رو تختش و اونم شروع کرد به شونه کردن موهام..

_کارنم!؟

_جونم!؟

_میبخشی؟! خیلی اذیت کردم..دست خودم نبود..نمیتونستم حرف بزنم..

_میدونم بهاری..نمیخواه هیچی بگی..گذشت دیگه..تموم شد..مهم الانه که بهتری...

_میدونی خیلی برام با ارزشی؟!تورو نداشتم چیکار میکردم

_زبون نریز بچه..بگیر بخواب فردا دیگه باید بیای شرکت..

_نمیشه نیام!؟

_نه..حرفشم نزن..میای..

صبح با صدای الارم گوشی کارن پاشدیم..من سریع یه دوش گرفتم..ابروهامو یکم مرتب کردم و حاضر شدم..رفتیم شرکت..

همه با دیدنم خوشحال شدن..ولی هیشکی حتی به روی خودشم نیاورد که چی شده بود...

کارن کلی کار ریخت سرم..کارای مربوط به پروژه ی آفتاب هم از یه طرف شده بود قوز بالاقوز

کارنم که قربونش برم اصلا به خودش سختی نمیداد..

_میگم..بهار!؟

_هوم!؟

_نگار..قبول کرد..

همچین سرمو بلند کردم که گردنم صدا داد..

_جدی!؟

_اره..ولی یه خاله داره..باید با اون حرف بزنم..میشه بیای باهام!؟به عنوان خانوادم!؟خواهرم!؟

معلومه که میام..چی از این بهتر!؟کی!

امشب..دعوت کردمشون رستوران..

باشه..میام..

بعدم بی معطلی بلند شدم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم..

خیلی خوشحالم برات بهترین مرد زندگی..

بادت باشه هرچیم بشه تو تنها خواهرم و اولویت زندگی میمونی...

تو هم تنها خانواده ی من میمونی...

زودتر از روزای عادی از شرکت اومدیم بیرون..رفتیم خونه سریع دوش گرفتیم..حاضر شدیم..من یه شلوار یشمی

با یه کت مشکی و شال مشکی و کفش تخت مشکی..کارن شلوار کتون مشکی با یه تیشرت یقه اسکی یشمی و

یه جلیقه ی مشکی روش و کالج مشکی..

همیشه همین بودیم..قرارهایی که برامون مهم بود با هم ست میکردیم لباسمونو..رنگ یشمی هم که یکی از مورد

علاقه ها و همیشه گیامون بود..موهامو ازاد دورم ریختم..خط چشم مشکی و رژ گوستی و ریمل..عطر و بستن

ساعت..کارنم موهاشو داده بود بالا یکمی استیناشو زده بود بالا و ساعت مشکی صفحه گرد و دور مسی بسته

بود..با عطر دوش گرفته بود..با دیدنش یاد قبلا افتادم..برادر خوشتیپم مرد شده بود..

"بهار قول میدم زود میام میبرمت..قول مردونه..نمیزارم اینجا بمونی..

دروغ میگی..میری دیگه نیمای..منو یادت میره..

قول میدم بهار تا چند روز دیگه میبرمت از اینجا..فقط این چند روز حواست باشه دم پر خانوم نرو که اذیتت کنه

تا من پیام ببرمت..قول"

ایشالا جای هر دومون خوشبخت شی مهربونترینم..خیلی برات خوشحالم..ایشالا که خیره..

لبخندی زد بهم..از اونا که پشتش یه عالمه حرفه..از اونا که فقط خودت میدونیو خودش که چیا پشت اون

خندس..از اونا که هزارتا معنی داره و یه عمر داستان پشتشه..یه عمر زندگی..یه عمر سختی و تحمل..

استرس داشتیم..بیشتر از کارن ولی واسه کارن..دست خودم نبود..

رسیدیم رستوران..میز رزرو کرده بود..نشستیم و منتظر موندیم تا بیان..چند دقیقه که گذشت که اومدن..نگار با

یه خانم خوشپوش و خنده رو نسبتا مسن...

از جامون بلند شدیم و آشنا شدیم با هم..خوش برخورد بود و مهربون..

بعد از کلی حاشیه رفتن و سفارش غذا کارن شروع کرد به توضیح دادن

_لیلا خانم..میدونم نگار جان براتون گفتن اما دلم میخواد از خودم هم بشنویم..

من و بهار از بچگی با همیم..بدونه خانواده... تو یه جایی بدتر از پرورشگاه.. نمیگم از اونروزا چون جز ناراحتی هیچی نداره..فقط اینو میگم که بابا فرهاد و عمو اسفندیار اون چهارتا شدن فرشته ی زندگیمن..از اونجا بیرون آوردنمون..ولی فوت کردن..همه ی داراییشون رسد به منو بهار..درس خوندم.. کار کردیم..الانم به اینجا رسیدیم..خونه و ماشین و شرکت هم مال من و بهاره..نمیگم نگار جان اولین تجربه ی منه که اگه بگم دروغه..من شانس پدر شدن هم ندارم..میتونین به همین علت خیلی راحت بگین که خواهرزادتون و بهم نمیدین و من کاملا درکتون میکنم اما اگه شما اجازه بدین میتونم قول بدم که واسش تو زندگی هیچی کم نزارم و نزارم تو دلش اب تکون بخوره..به جز این..من هیچوقت نمیتونم از بهار دور باشم..بیشتر از یه خواهره برام..خیلی بیشتر..اما میتونم هرچور که بخواین ضمانت بدم که هرچی بخواد و هرچی بگه در توانم باشه دریغ نمیکنم..

_پسرم همین که انقدر صاف و ساده و صادقانه همه چیو گفتم کلی میارزه..من نمیتونم برای نگار تصمیم بگیرم فقط میتونم راهنماییش کنم..اما با تو هم نمیتونم مخالفتی کنم..وقتی به نگار همه چیو گفتم و قبول کرده یعنی همه چی تموم شده اس..از این که احترام گذاشتی و ازم اجازه گرفتم خیلی هم ممنونم..نگار یادگار خواهرمه و مردترین مردی که دیدم و بینهایت برام عزیزه...خوشبخت بشین ایشالا..

لبخندم انقدر عمیق و از ته دل بود که خدا میدونه..مگه میشد همچین حرفایی و بشنوی همچین روزیو ببینی و واسه بهترین زندگیت خوشحال نشی؟!مگه میشه اون برقی که تو چشمات پیدا شده رو ندید گرفتم؟!مگه میشه نسبت به خوشحالی همچین کسی بیتفاوت بود؟!مگه من به جز کارن کیو داشتم؟!به جز خوشبختی اون چی میخواستم؟!همین که لبخنداش عمق گرفته..همین که چشمات پروژکتور شده..همین که نگار هم با علاقه نگا میکنه برام کافیه...

دستم و کردم تو کیفم و حلقه ی خاله افسانه رو از تو کیفم دراوردم..

_این حلقه مال مادر کارن بوده..اگه اجازه بدین دست نگار باشه.

لیلا لبخندی زد نگار سرشو انداخت پایین..حلقه رو دادم به کارن تا دستش کنه..

قرار شد فعلا بیشتر با هم آشنا بشن و هر وقت هردو آماده بودن عروسی بگیرن..

آخر شب بود که برگشتیم خونه..کارن از خوشحالی رو پا بند نبود..انقدر مسخره بازی دراورد که مرده بودم از خنده..

صبح هم رفت نون خرید و برگشت..بعد از صبحانه راهی شرکت شدیم.. امروز به جلسه هم داشتیم.. با شرکا و مهندسای پروژه آفتاب.. تو اتاق داشتیم رو به نقشه کار میکردم که گوشیم زنگ خورد..بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب دادم

_بله!؟

_الو بهار!؟

با شنیدن صدای دست از کار کشیدم..قیافش نقش بست تو ذهنم..حرفای اونشبش..

_سلام اهورا

_سلام خانووم..خسته نباشی..

_همچنین..ممنونم..

_زنگ زدم بگم نیم ساعت دیگه میام دنبالت

_دنبالم!؟ واسه چی!؟

_بریم جلسه..

_اهان..خودتو به زحمت ننداز..میام خودم

_چه زحمتی..میام دنبالت.. فعلا

_مرسی..میبینمت

لبخندی نقش بست رو صورتم...از اینکه به فکرمه..سرمو تکون دادم و مشغول شدم..کارن اومد

_نشستی که هنوز... اهورا پایینه

_وای..یادم رفت اصلا..پس ماشین دست تو بمونه دیگه

_باشه..مراقب خودت باش

_تو هم..فعلا

از شرکت اومدم بیرون..تو ماشین بود..منو که دید از اون خنده های یه وری و جذابش زد..سوار شدم..

_سلام

_سلام..خسته نباشی

_مرسی..ببخش یادم رفت

_مهم نیست..

رفتیم سمت شرکت..ماشین و پارک کرد و رفتیم تو.. منشی با دیدن اهورا با یه لیخند مصنوعی همراه با عشوه زیاد از جاش بلند شد

_خوش اومدین مهندس ایزدی..بفرمایین لطفا

اهورا اخمی کرد

_ممنون

بعدم به من اشاره کرد و رفتیم داخل اتاقی که ظاهرا جلسه اونجا بود..

سه ساعتی جلسه طول کشید..تا دوماه دیگه باید میرفتیم کیش و چند هفته ای واسه رسیدگی به پروژه میمونیم..

از شرکت که دراومدیم به کارن زنگ زدم

_جانم بهاری

_خوبی کارن؟! کجایی؟!

_دارم میرم دنبال نگار شب همه خونه ی سپهریم..تو هم برو اونجا..

_باشه..

روبه اهورا کردم

_من میرم خونه..مثل اینکه همه امشب خونه ی سپهریم..لباس عوض کنم میام..مرسی

_الان این مرسی یعنی چی؟! بیا سوار شو لوس نکن خودتو..میریم باهم..هم من لباسمو عوض میکنم هم تو..

سوار شدیم..اول رفتیم خونه ی اهورا من تو ماشین منتظر شدم تا لباسو عوض کنه و بیاد..با صدای گوشیم، از تو کیفم دراوردمش..

"خوبه..مثل اینکه تنها نیستی..با مهندس میری..با مهندس میای..راه افتادی.."

ابان بود..اون از کجا میدونه؟! چرا ولم نمیکنه..دیگه حوصله ی یه جنجال دیگه رو ندارم..

اهورا اومد..یه شلوار گرمکن سورمه ای پوشیده بود با یه تیشرت سفید..

رفتیم سمت خونه ی ما..منم لباسمو عوض کردم و رفتم..

سپهر درو باز کرد

به به.. پاییز خانم.. قدم رنجه فرمودین..

دیوونه شدیا.. برو کنار

من و اهورا نشسته بودیم.. روشا و سپهر میزدن تو سر و کله ی هم.. فرداد هم اومد..

بازم مسیج اومد

"خوبه.. میبینم که اونی که نشون میدادی نبودی.. با یه پسر تنها تو یه خونه.. خوبه.."

هه.. هنوزم همونه که بود.. از هیچی خبر نداره و قضاوتم میکنه.. با یه پسر تنها..

"خوبه که فهمیدم چه دروغ گوی بزرگی هستی.."

من؟! چه دروغی تا حالا گفتم!؟

"به ما که میرسید از لمس کردن دستتم میترسیدی.. خوب جانماز واسم اب میکشیدی.."

لعنتی هنوزم میترسم... هنوزم از اینکه کسی بهم نزدیک شه میترسم.. هنوزم همون دختر ترسوی لعنتیم که

گذشتش دست از سرش برنمیداره

"نکنه از اولم همش فیلم بود!؟ نکنه تو و کارن همه چیو دروغ گفتین!؟"

چرا ولم نمیکنی لعنتی!؟ کاری که باهام کردی بس نبود!؟ چرا دستتو میزاری رو زخمامو فشار میدی!؟ اذیت کردن

من لذت داره!؟

"اره خوب.. معلومه.. هیچ پدری اونکارارو نمیکنه... من احمق بودم که باور کردم.. چه احمقی بودم که تورو بیگناه

میدونستم.. بیچاره اون پدر.. حتما یه غلطی کردی که فروختت.. مادرتم دق دادی"

دستام میلرزید.. دست چیه کل وجودم میلرزید.. واقعا همچین فکری میکرد!؟ که دروغ گفتم همه چیوا!؟ مگه من

مریضم!؟ پدری که همیشه تو ذهن همه قهرمان بچشه رو خراب کنم!؟

بهار!؟ خوبی!؟

صدای کی بود!؟ چقدر اشنا بود صداش...

با دستی که خورد به شونم از جام پریدم.. روشا بود که با نگرانی خیره شده بود بهم...

داشت حرف میزد ولی فقط حرفای ابان بود که تو سرم تکرار میشد... حتما یه غلطی کردم!؟ چیکار کرده بودم که

مجازاتم اون چیزا بود!؟ نکنه واقعا یه خطایی کرده بودم که تنبیهم کرده بود!؟

دستامو گذاشتم روی گوشم... فشارش دادم..نه..من کاری نکردم!؟کردم!؟ من بچه بودم...چیکار کردم که مجازاتم شد اون یه هفته!؟تقصیر من بود!؟..نه..نه..من کاری نکرده بودم..مامانم...من کشتمش!؟..نه من دوشش داشتم..مامانم بود... من کاری نکرده بودم... پس چرا!؟اره..ارہ..حتما من یه کاری کرده بودم..مگه میشه بابای آدم دختر بچشو بین دوستاش دست به دست کنه..من یه کاری کرده بودم..اره...تقصیر من بوده...

گوشی تو دستم لرزید...دیگه نمیخوام بخونم حرفاشو..گوشی پرت شد تو دیوار...من دیوونه شدم..روشا چی میگه!؟
اروم باش!؟

میدونه تقصیر من نبوده!؟یا شایدم تقصیر من بوده... سپهر چی میگه!؟نفس عمیق بکشم!؟چرا!؟چیشده!؟چرا گوشم سوت میکشه!؟چرا صدایی از تو گلوم در نیما!؟چرا نمیشنوم!؟حتما فهمیدن تقصیر من بوده...نه..بخدا من بچه ی بدی نبودم..چیزی نمیخواستم..خرابکاری نمیکردم...میکردم!؟

گونم سوخت..صداها واضح شد...این اهوراس جلوم!؟اهورا زد تو گوشم!؟اونم فکر میکنه من دروغ گوام!؟
_بهار... اروم باش..بهار...منو نگاه کن..

دستاشو گذاشت دو طرف صورتتم..دیوونه شدم...

_به من دست نزن...ولم کن...من دروغگو نیستم...من دروغ نگفتم..به خدا میترسم...به خدا هنوزم میترسم..تقصیر من نبود..بخدا من بچه ی بدی نبودم..من نمیخواستم..اون شبا دوستاشو دعوت میکرد..مست میشدن..نمیفهمیدن..نمیشنیدن..قایم میشدم..پیدام میکردن..التماسمو نمیشنیدن..میزدن تو دهنم که..که ساکت شم..که جیغ نزنم..من نمیخواستم..من میترسیدم..اونا میخندیدن..به خدا من میترسیدم..گریه میکردم..من نمیخواستم...تنم درد میگرفت..هیكلشون سنگین بود..من بچه بودم...بخدا هنوزم میترسم..نمیخوام..من دروغ نگفتم..من کاری نکردم..مامانم و من نکشتم..

_بهار...میدونم..اروم باش..هیس..میدونم..نفس بکش..اروم..

حركاتم دست خودم نبود..دستام بی اراده فرود میومد رو سر و صورتتم..

_من نمیخواستم..من دروغ نمیگم..کارن میدونه..هنوز شبا خوابشونو میبینم..ترسناک بودن...خننده هاشون منو میترسوند..هنوز یادمه..من نمیخواستم...

یهو یکی محکم بغلم کرد..دستامو سفت گرفت..هرچی جیغ زدم..هرچی تقلا کردم ولم نکرد..بغضم شکست..هق هق میکردم..من دروغ نمیگفتم..تقصیر من نبود..طول کشید تا بفهمم اینی که بغلم کرده داره زیر گوشم حرف میزنه اهوراس..پس چرا از اغوشش نمیترسم..چرا دارم اروم میشم!؟مگه من همون بهاری نبودم که فقط کارن حق داشت بغلم کنه!؟پس الان چرا تو اغوش اهورا ارومم!؟

گریه کردم...بلند بلند..داد زدم تقصیر من نبود..کارن باور میکرد

_میدونم.. تقصیر تو نبوده بهار.. تو بچه بودی.. میدونم.. باور میکنم.. حرفاتو باور میکنم.. میدونم...

_تو باور میکنی!؟

_اره.. اره باور میکنم.. من بهت اعتماد دارم..

سرمو از بغلش آورد بیرون.. تو چشمام نگاه میکردو محکم میگفت باورم میکنه.. اشکامو پاک میکرد و میگفت

میدونه دروغ نمیگم.. با صدای ناباور کارن نگاهش کردم... تعجب کرده بود

_بهار!؟ اینجا چخبره!؟

سپهر رفت سمتش.. اروم باهاش حرف میزد.. فرداد با ناراحتی نگاه میکرد.. روشا تو چشمش پر از اشک شده بود..

_بیا بریم تو بالکن نفست بیاد بالا...

اهورا منو برد تو بالکن.. گلوم میسوخت.. چرا دست از سرم برنمیدارن!؟

با صدای عصبی کارن برگشتم سمتش

_رمز گوشیت چیه!؟

_تاریخ تولدت

با اخمای گره کرده تو گوشیمو نگاه میکرد و هر لحظه صورتش کبودتر میشد.. با گوشیش شماره گرفت

_الو... خوب گوشاتو باز میکنی... اگه تا نیم ساعت دیگه اومدی سر... که هیچ.. اگه نیومدی میام دم اون خونه ی

کوفتیت.. ابرو تو میبرم مرتیکه و جناز تو میندارم جلو سگا..

بعدم گوشيو قطع کرد.. پریدم سمتش..

_کارن.. کارن نرو.. اون دیوونس.. نرو

بیتوجه به من با سپهر و فرداد راه افتاد و رفت.. دلم شور میزد.. میدونستم یه اتفاقی میوفته..

_اهورا تورو خدا.. یه بلایی سرش میاره.. میدونم.. منو ببر.. تورو خدا

انقدر گریه کردم که راضی شد با نگار و روشا و اهورا راه افتادیم سمت جایی که کارن گفته بود.. از دور

دیدمشون.. یقه ی ابان تو دستای کارن بود و صورتاشون خونی.. ابان رفت سمت ماشینش.. کارن داشت داد میزد..

به محض اینکه اهورا و ایساد از ماشین پریدم بیرون.. ابان و دیدم که داره میره سمت کارن.. دیدم.. چاقورو تو

دستش دیدم.. ابان وقتی عصبی میشد هیچی و نمیدید.. داد زد و دویدم سمت کارن

_مراقب باش کارن...

پریدم جلوی کارن و نفسم بند اومد...

نفسم بند اومد... چاقویی که میخواست بره تو بدن کارن رفت تو پهلوی من.. ابان با چشمای گشاد شده منو نگاه میکرد.. همه ماتشون برد... دست کارن و گرفتم.. خوشحال بودم که بلایی سر کارن نیومد.. آگه چیزیش میشد مگه میتونستم تو چشمای نگار نگاه کنم؟! با صدای دادی که اهورا زد انگار همه به خودشون اومدن.. سپهر و فرداد حمله کردن و ابانی که داشت عقب عقب میرفت و گرفتن.. کارن همچنان مات بود.. اهورا منو بلند کرد که از درد چشمام سیاهی رفت..

__روشااا بدوو...

روشا رو دیدم که دوید سمت ماشین اهورا.. نگار رفت سمت کارن هنوز مات و مبهوت.. اهورا با منی که تو بغلش داشتم بیهوش میشدم عین تیری که از چله رها شده دوید سمت ماشین..

روشا پاشو گذاشته بود رو گاز.. هوا چرا انقدر سرده؟! اهورا سویی شرتشو گذاشت رو زخمم.. از درد اشکام اومد پایین..

__بهار.. منو نگاه کن.. خوب میشی.. هیچی نیست..

چرا انقدر چشماشو دوس داشتم؟! چرا تا حالا نفهمیده بودم که با دیدنش قلبم میلرزه!؟

دستمو بی اراده کشیدم رو چشماش..

__اهورا.. چشما.. همش... تو ای... این.. چند ماه... ج... جلوی.. چشما.. م.. بود.. یه.. قو... قوی.. میدی؟! مو.. مواظب ک.. کارن هستی؟!.. مواظب.. خودت.. باش..

__بهار.. هیچی نیست.. الان میرسیم...

__می.. میدونی؟! احساس میکنم... با.. با دی.. دنت.. د.. لم.. میلیل.. رزههه... کاش.. زود.. تر.. از... اب.. ان.. مید.. یدمت..

چشمام داشت بسته میشد... دستشو گرفتم تو دستم..

__بهار چشما تو نبند.. منو ببین.. حرف بزن.. نبند چشما تو لعنتی... روشا گاز بده..

سیاه شد همه جا.

اهورا

بست.. چشماشو بست.. حال دست خودم نبود.. گریه میکردم.. چرا الان میگی؟! چرا الان میگی این حرفارو و دیوونم میکنی لعنتی؟!.. الان وقتش نیست... نه.. نمیزارم...

خدایا.. خانوادمو گرفتی... بهار نه... نمیتونم بدون بهار.. خدایا نگیرش.. بهم ببخشش.. خدایا میشنوی!؟

رسیدیم بیمارستان.. بی معطلی بهار و بلند کردم و دویدم تو اورژانس..

_ کمککک... یکی بیاد... دکترر...

بردنش اتاق عمل.. کارن و بقیه اومدن.. پلیس اومد.. همه چیو توضیح دادن.. ابان دستگیر شد.. دستام خونی

بود.. لباسام خونی بود... ولی توان بلند شدن نداشتم.. کاشکی نبرده بودمش اونجا.. کارن داد میزد و گریه

میکرد.. نگار سعی داشت ارومش کنه... بهش آرامبخش دادن.. حال هیچکس خوب نبود..

انگار یکی دستاشو گذاشته بود رو گلومو فشار میداد.. نفسم سنگین شده بود..

یه ساعت... همچنان تو اتاق عمله و من منگ منتظر چشم دوختم به اون در

دو ساعت.. همچنان خبری نیست...

سه ساعت.. پرستارا میان و میرن و حرفی نمیزنن..

شد چهار ساعت.. دکتر اومد..

همه هجوم بردیم سمتش..

_ خدارو شکر به موقع رسوندینش.. به کلیه آسیب رسیده.. مجبور شدیم یکی از کلیه هارو خارج کنیم.. عمل

سختی بود... خون زیادی از دست داده.. باید بهش خون بدین.. فعلا بیهوشه اما جای نگرانی نیست.. تا فردا بیهوش

میاد.. گروه خونی کی با بیمار یکیه!؟

_ کارن_ دکتر بهار A+ من میتونم بهش خون بدم..

گروه خونی منم مثل بهار بود

_ منم میتونم

_ دکتر_ خوبه.. پرستار راهنماییتون میکنه

رفتیم و هم من هم کارن خون دادیم... نگار بزور ابمیوه ای داد تا کارن بخوره.. فرداد اومد سراغ من

_ داداش نگران نباش.. دیدی که دکتر گفت جای نگرانی نیست.. بیا بریم یه چیزی بخور دستاتو بشور..

نرفتم.. مگه میتونستم!؟ وقتی بهار بیهوشه..

تا صبح دم اتاقش نشستیم.. پلک نزدم.. یه لحظه قیافه ی رنگ پریده ی بهار.. حرفاش.. از جلوی چشمام کنار

نمیرفت... اون از سر شب که یهو اونجوری شد.. اون از چاقو خوردنش.. تنها چیزی که باعث میشد یکم دلم اروم

بگیره این بود که تو بغل من اروم شد.. بهاری که حتی با کسی دست نمیداد.. تو بغل من اروم شد.. گفت چشمام.. یه حرفایی زد که مطمئن شم اونم یه حسی بهم داره و این خیلی خوشحالم میکرد.. اما تا بهوش نیاد این استرس دست از سرم بر نمیداره...

بهار

با حس درد چشمامو باز کردم.. بازم بیمارستان.. کارن اومد تو... تا دید چشمام بازه داد زدو پرستارو خبر کرد.. پرستارم اومد و همه چیو چک کرد...

__بهار! خوبی؟

__خوبم..

__الان حقت نیست کتکت بزنم! چرا پریدی جلوم!؟

__پس چیکار میکردم!؟ وایمیسادم جلوی چشمام.. به خاطر من چاقو بخوری!؟ منو اینجوری شناختی!؟

__اره.. وایمیسادی.. یه بار عقب وایمیسادی... نمیبینی حالتو!؟ میدونی از دیشب تا حالا چی به روزمون اومد!؟ از نگرانی مردیم..

__خوبم.. نگران نباش..

__اهورا اصلا خوب نیست.. از دیروز نشسته زل زده به دستای خونیش.. حتی نرفت دستاشو بشوره.. همش منتظره بهوش بیای.. اصلا حالش خوب نیست..

__...

هیچی نداشتم که بگم.. نگران شدم.. ولی زبونم نمیچرخید تا حرفی بزنم... یاد حرفایی که بهش زدم میوفتادم قلبم تندتر میزد.. عین احمقا اعتراف کرده بودم که برام مهمه... این دیگه چه کاری بود که من کردم!؟ چرا دهنمو باز کردم و اونحرفارو زدم

نفهمیدم کی کارن رفت.. فقط وقتی صدای اهورا اومد متوجهش شدم

با لباسو دستای خونی و صورت خونی که جای دستای من بود اومده بود روبروم...

__خوبی بهار!؟

__خوبم.. نگران نباش...

__خیلی ترسیدم.. که از دستت بدم.. حرفاتو زدو چشماتو بستی!؟ فکر نکردی من چه حالی بهم دست میدی!؟

__برو دست و صورتتو بشور...

بی هیچ حرفی رفت... یعنی ناراحت شد؟! منکه چیزی نگفتم؟! از حرفای دیشبم ناراحت شد؟! بهاره احمق همینو میخواستی؟!

انقدر به خودم فحش دادم و غر زدم که خدا میدونه.. درد داشتیم اما با خودم لج کردم و به پرستار نگفتم.. خودمو تنبیه میکردم.. بزور با نگار کارنو فرستادم خونه.. بقیه بچه هارم همینطور..

دو ساعت بعد بود که اهورا با دست و روی تمیز و لباس عوض شده اومد و تازه فهمیدم که کجا رفته بود... اومد تو.. با یه کیسه ابمیوه و کمپوت.. با لبخند.. همون لبخند یه وری و جذاب و بهار نفله کن.. همون نگاه بهار دیوونه کن و لحن مهربون.. با اون صدای بم و خشدارش شروع کرد به حرف زدن.. از زمین و زمان گفت.. حرفای بی‌ربطی که معلوم بود میگه تا من سکوت نکنم و انصافا انقدر حرف زد تا من یکم واکنش نشون دادم..

یه هفته گذشت.. یه هفته پر از حضور پررنگ اهورا.. تمام این یه هفته بیمارستان بود.. نمیزاشت کارن بمونه.. همه ی بچه ها ساعت ملاقات میومدن انقدر سر و صدا میکردن که خدا میدونه.. درسته حال جسمیم زیاد جالب نبود اما از نظر روحی عالی بودم.. وجود بچه ها که بهم یادآوری میکرد چقدر به فکرمن خیلی لذت بخش بود.. همشون عین یه خانواده بودن برام.. خاله ی نگار هم اومد بهم سرزد.. زن مهربون و خوشقلبی که با دیدنش موجی از محبت بهم منتقل میکرد.. کارن و سپهر انقدر تو بیمارستان سر به سر پرسنل گذاشته بودن که همه دیگه میشناختنشون..

اما اهورا.. تو سکوت.. با حضورش.. با حرفایی که میزد باعث میشد هر لحظه بیشتر تو قلبم جا باز کنه.. انقدر رفتارش واضح بود که همه فهمیده بودن یه چیزی بین ما تغییر کرده.. کارن که میخندید با چشماش تایید میکرد.. روشا با چشمای اشکی میگفت لیاقت خوشحال بودنو بیشتر از ما داری.. سپهر مثل یه برادر فقط لبخند میزد و بقیه شوخی میکردن..

امروز مرخص میشدم.. نپرسیدم از ابان.. برام مهم نبود.. فقط از من دور باشه کافیه..

رفتیم خونه.. مثل همیشه سپهر نگار و روشا و فرداد هم بودن.. روی کاناپه دراز کشیده بودم.. بچه ها هم مثل پروانه دورم میچرخیدن.. اهورا هم که شده بود کارن دوم و یه سره مراقبم بود.. از دست کاراشون خندم میگرفت.. این ابمیوه میاورد.. اونیکی کمپوت.. اونیکی میوه پوست میکند.. اونیکی جامو درست میکرد نگار و روشا هم مسخرشون میکردن.. منم فقط تو دلم خدارو واسه داشتنشون شکر میکردم.....

بزور بعد از چهار روز که تو خونه خوردم و خوابیدم رفتم شرکت.. از تو خونه بیکار موندن متنفر بودم و ترجیح میدادم شده یه کار کوچیک و انجام بدم ولی بیکار نمونم.. هرچند انقدر کارن و اهورا به جونم غر زدن که اخر سر دادم و درآوردن..

امروز باید برم دکتر.. هم واسه کشیدن بخیه هام.. هم یه سری آزمایش که ببینن وضعیت فعلی بدنم چجوریه... به کسی نگفتم تا نیان.. تقریبا وسطای تایم کاری بود که بیصدا از شرکت زدم بیرون...

بخیه هامو کشیدن.. همه چی هم نرمال بود.. فقط دکتر به خاطر اینکه یکی از کلیه هامو درآورده بودن به سری توصیه های پزشکی بهم کرد و دارو داد... از بیمارستان که اومدم بیرون دیدم اهورا داره میاد تو با اخم منو که دید همونجا وایساد و بهم خیره شد

__ یعنی نباید به ما بگی که از نگرانی عین سگ پاسوخته هی نگردیم دنبالت؟!

__ نمیخواستم از کارتون به خاطر من بزنین..

__ هیچی نگواا.. هیچی.. بیا برو بشین تو ماشین من میرم داروهاتو میگیرم

بی حرف سوئیچ ماشین و ازش گرفتم و رفتم تو ماشین نشستم.. بوی عطر تلخش تو ماشین پیچیده بود.. باید اعتراف کنم که اهورا خیلی برام مهمه... حتی بیشتر از اونموقع ها که ابان بود.. به حسی بهش داشتم که فرق داشت... نمیدونم چجوری توصیفش کنم.. من به جز کارن با هیچ جنس مخالفی راحت نیستم... شاید حرف بز نم.. بگم.. بخندم.. کار کنم باهاشون.. اما همیشه به ترسی ته دلم نسبت بهشون هست.. دست خودمم نیست.. وقتی اونیه که از پوستو خونش بودم منو بین دوستاش دست به دست کرد از بقیه چه انتظاری میشد داشت؟! اما اهورا.. نه.. با اهورا راحتم.. ازش نمیتروسم.. انگار به چیزی ته دلم بهم اطمینان میده که قرار نیست اهورا اذیت کنه.. این حس کم کم بوجود اومد.. از کجا؟! نمیدونم.. انگار کم کم دیدمش.. کم کم تو رفتارش دقیق شدم که با هر دختری حرف میزنه مستقیم تو چشمش نگاه نمیکنه.. لحنش خود به خود عوض میشه.. کم کم فهمیدم که واسه همه ی ادما خیلی ارزش قائل میشه.. نسبت به همه ی ادما به احترام خاصی داره.. همه هم دوسش دارن.. مرد زن پیر جوون... با هر کسی مثل خودش رفتار میکنه... با یه بچه بچه میشه.. با یه مرد مسن مثل پدرش برخورد میکنه.. با یه خانوم مثل مادرش.. اهورا فرق داشت.. به چیزی تو رفتارش با بقیه فرق داشت.. همین چیزها بود که اهورا میشد اهورا... به موقعش جدی و با جذب.. به وقتش مهربون و خنده رو.. مدت زیادی نبود که میشناختیمش.. شاید 6 ماه اما انقدر صاف و ساده و یه رو بود که شاید یه هفته هم واسه شناختنش کافی بود.. تو این 6 ماه انقدر وقت و بیوقت با ما بود که کسی فکر نمیکرد تازه با ما آشنا شده.. فرداد هم همینطور.. کپی هم بودن.. همه جوهره هوای هم و داشتن.. مثل دوتا برادر بودن..

__ به چی فکر میکنی که نفهمیدی اومدم خانوم؟!

__ هیچی.. مرسی

__ قابل بهاری و نداشت.. میگم حالا که شرکتارو پیچوندیم.. پایه ای بریم به جا یه چیزی بخوریم؟!

مگه میشد به این لحن بهار کش گفت نه؟! مگه میشد وقتی سرشو مثل پسر بچه ها کج کرده و با چشمای مظلوم و بهار خر کن منو نگاه میکنه بگم نه؟! اصلا مگه این دل که با هر جملش میریخت میزاشت بگم نه؟! اگر میشد.. خودم نمیتونستم بگم نه.. الکی نبود که.. قلبم واسش میزد..

__پایم..

__آ قربون دختر.. پس بزن بریم.. لوس بازی که نمیخوای دربیاری اینجا کثیفه و بو میده و از این حرفا!؟

خندم گرفت..

__نه..

__پس بریم از این ساندویچ چرک و چوله ها..

__بریم..

به قول اهورا رفتیم و ساندویچ چرک و چوله خوردیم.. انقدر منو خندوند که دل درد گرفتم..

انقدر بهم مزه داد و خوش گذشت که لبخند یه لحظه هم از رو لبم کنار نمیرفت..

هوا داشت میرفت رو به تاریکی که رفتیم خونه.. کارن تو راه زنگ زده بود و گفته بود که فردا هم اونجاس و بقیه هم میان ما هم بریم خونه..

کارن عادت داشت همه رو دور خودش جمع کنه.. عاشق این بود که شبا با کسایی که دوستشون داره بشینه فیلم ببینه بازی کنه شام بخوره و گپ بزنه..

رفتیم تو.. کارن و نگار رو تاب نشسته بودن و ریز ریز میخندیدن.. با دیدن خنده هاشون دلم قرص میشد که کارن هم خوشبخته.. که حتی اگه قراره پدر نشه، در عوض انتخابش درسته.. از نگاه های نگار هم میشد فهمید که کارن و دوست داره.. اصلا مگه میشد این توده ی مهربونی و مردونگی و دوست نداشت!؟ کارن به معنای واقعی تکیه گاه بود.. مثل کوه محکم و مثل یه فرشته مهربون..

__نگاشون نکن اینجوری میفهمن معذب میشن.. بیا بریم تو..

سرمو تکون دادم.. با اهورا رفتیم تو.. من لباسمو عوض کردم.. با دوتا لیوان شربت اومدم تو هال و نشستم روبروی اهورا.. تو سکوت فقط بهش نگاه میکردم..

خدا یا!؟ یعنی میشه!؟ میشه یه روز چشممو وا کنم و ببینم چند سال گذشته!؟ من خوب شدم.. اهورا کنارمه.. نگار و کارن خوشبختن.. هممون میخندیم و شادیم!؟ خدا یا یعنی یه روز تموم میشه این ترس و کابوس لعنتی!؟

کارن و نگار با خنده اومدن تو

__اا.. شما کی اومدین

__تازه اومدیم..

کارن اومد نشست بغل دستم و ابراز احساسات دورم.

_ خوب ابجی خانوم.. که مارو میپیچونی و میری دیگه؟! بزنت!؟

_ خوب کردم

چشماش گرد شد.. این بهار شیطون چند سال یه بار خودشو نشون میداد..

_!!! زبونتم که درازه.. جیزت کنم؟! بچه پررو صاف صاف تو چشمای من نگا میکنی و میگی خوب کردم!؟

_ دقیقا همین کارو کردم

کارنم شروع کرد به قلقلک دادن من.. انقدر خندیدم که از چشمام اشک میومد.. سپهر و روشا و فرداد هم از بیرون اومدن... سپهر چشماش برق میزد و روشا دندون نما میخندید

_ چه خبر شده؟! چرا شما دو تا اینجوری شدین!؟

سپهر مصلحتی گلوشو صاف کرد

_ به اطلاع حظار میرساند که این بنده ی حقیر و این کزت بیچاره منتظر حضور منحوستان در مراسم عروسی این دو بدبخت در اخر هفته ی دیگر میباشیم..

یکم طول کشید تا بفهمیم جریان چیه! فرداد با خنده

_ بابا اخر هفته ی دیگه عروسیشونه این دو تا مارمولک

انقدر خوشحال شدم که جیغی زدم و پریدم روشارو بغل کردم

_ مبارک باشه خواهرمم..

دوستان اگه میشه تو نظر سنجی که برای رمان گذاشتم شرکت کنین.. خیلی برام مهمه نظر تونو بدونم.. اگه نقدیم داشته باشین خوشحال میشم بهم بگین.. مرسی که همراهی میکنین.. دوستون دارم یه عالمه.. التماس دعا

انقدر تو این یه هفته دوییدیم اینور و اونور واسه مراسم روشا و سپهر که خدا میدونه.. فردا عروسیشونه... امشب هم خانواده هاشون دارن میان ایران.. چون از بچگی با هم آشنا بودن خانواده هاشون خیلی استقبال کردن از این ازدواج.. انقدر که بقیه استرس داشتیم همه چی خوب برگزار بشه خودشون عین خیالشون هم نبود..

مراسم توی باغی توی کرج قرار بود برگزار بشه که مال عمومی سپهر بود.. همه ی کارا انجام شده بود اما من هنوز لباسی واسه جشن نگرفته بودم.. کارن هم که با نگار رفته بود... خیلی اصرار کردن منم باهاشون برم اما نمیخواستم این دونفره های کوچیکی که داشتن و با حضورم خراب کنم.. دلم میخواست تا میتونن با هم تنها باشن و بیشتر همو بشناسن و با چشم باز از انتخابشون مطمئن بشن..

داشتم کمدمو زیر و رو میکردم بلکه یه لباس مناسب و که تا حالا نپوشیده باشم پیدا کنم که موبایلم زنگ خورد..

بله؟!

سلام بهاری

با شنیدن صدای دوباره همون حال بهم دست داد. نشستم لبه ی تخت..

سلام اهورا..

خوبی خانوم؟! چیکارا میکنی!؟

خوبم.. تو خوبی!؟

منم خوبم.. نگفتی!؟

داشتم میگشتم یه لباس پیدا کنم واسه فردا

نمیخواه بگردی.. من دم درم.. حاضر شو بیا بریم یه لباس بگیریم... منم نگرفتم..

بیا تو

نه دیگه.. تو حاضر شو بیا..

باشه..

از پنجره نگاهش کردم.. تکیه داده بود به ماشین و سرشو انداخته بود پایین.. یه شلوار کتون سورمه ای با یه تیشرت طوسی که روش یه پیرهن مردونه ی سورمه ای پوشیده بود و دکمه هاشو باز گذاشته بود...

سریع لباسمو عوض کردم.. یه پیرهن ازاد و بلند ساده ی طوسی که تا مچ پام بود پوشیدم با یه مانتو جلو باز مشکی بلند شال مشکی و ونس های مشکیمو هم پام کردم.. موهامو هم یه دونه بافتم یه طرف.. فقط ریمل زدم با یه رژ بژ.. عطر زدم و گوشیهو کیفمو برداشتم و رفتم..

درو که باز کردم.. با دیدنم تکیه شو از ماشین برداشت.. لبخند زد..

سلام بهار خانوم

سلام.. خوبی!؟

الان خوبم..

سوار ماشین شدیم.. راه افتاد..

من یه جارو بلدم.. هم تو میتونی لباس گیر بیاری هم خودم.. اگه جایی چیزی ندیدی بریم اونجا

__بریم

من زیاد جایی و واسه خرید بلد نبودم و نظری هم نداشتم پس خیلیم خوب بود که اهورا یه جایی و بلده
دم یه مرکز خرید پارک کرد..رفتیم تو..

__اول تو یا من!؟

__اول تو..

خندید گفت باشه..رفتیم سمت یه بوتیک مردونه..انگار آشنا بود

__یه به سلام اهورا..از اینورا

__سلام داداش خسته نباشی..

چند تا کت و شلوار انتخاب کرد و رفت تو پرو..همه رو پوشید اما به نظرم اونی که تو ذهنم بود بیشتر بهش
میومد.. دلمو زدم به دریا و نظرمو گفتم

__بین اهورا..به نظرم تو همیشه با کت اسپرت و تیشرتی..ایندفعه یکم عوض کن.

__مثلا چجوری!؟

__بین به نظر من یه شلوار کتون مشکی بیوش با یه پیرهن مردونه ی مشکی و یه جلیقه ی دودی و یه کراوات
همون رنگی..

__خوب پیدا کن اینارو بده پوشم بین خوب میشم

همون حرفارو به صاحب بوتیک هم گفتم..

همه رو دادم به اهورا..پوشیدشون..

__نظرت چیه بهار!؟

نگاش کردم..خیلی بهش میومد..خیلی..

__خوبه..البته بازم نظر خودت مهمه..

__همینا خوبه..

یه کفش جیر مشکی هم گرفت..از بوتیک اومدیم بیرون

__خوووب حالا دیگه نوبته لباس بهار خانومه..بریم ببینیم واسه شما چی بگیریم.

همه ی مغازه ها رو نگاه کردیم تا بالاخره چشممون به ه پیراهن مشکی و سفید خورد.. قسمت بالاش تا زیر سینه سفید بود که روش گل‌های مشکی داشت با یقه هفت. از زیر سینه ازاد میشد و مشکی با پارچه ی چند لایه حریر.. خیلی قشنگ بود..

بهار بریم اینو بیوش ببین چجوریه تو تنت..

رفتیم تو.. همون پیراهن و پوشیدم.. یکم یقه اش باز بود که اگه موهامو باز میزاشتم مشکلی نبود.. از اتاق پرو دراومدم

چطور بودا؟

خوب بود.. همینو میخوام

هرکاری کردم اهورا نداشت حساب کنم میگفت خوشم نمیاد وقتی باهام میای بیرون دست تو کیفیت کنی به غیر تم برمخوره.

یه کفش پاشنه بلند مشکی ساده ی جیر هم گرفت برای لباسم..

میگم کارن و نگار که بیرون بریم یه جا شام بخوریم!؟

بریم..

مرسی که وقت میزارین و خط خطیای من و میخونین.. اگه نظری هم داشتین خوشحالم میکنین بگین.. اگه یکم نامرتب پست میزارم به بزرگیتون ببخشین.. این روزا مشغلم زیاده.. همه سعیمو میکنم که راضی باشین.. دوستون دارم یه عالمه..

رفتیم رستوران.. غذا خوردیم و حرف زدیم.. از اینکه چقدر برای روشا و سپهر خوشحالیم.. از اینکه منتظریم کارن و نگار هم عروسی کنن.. از اینکه اینروزا فرداد عجیب و غریب رفتار میکنه و به نظر میاد با خودش درگیره اما حرفی نمیزنه.. از پروژها، از اینکه اهورا هم میخواد توی پرورشگاهی که مال من و کارن بود یه سهمی داشته باشه.. از همه چی حرف زدیم.. با بعضی حرف ها ناراحت شدیم و با بعضی حرفا خندیدیم..

این گذرندن وقت و با اهورا دوست داشتنم.. اما هنوزم.. یه جایی اون ته ته دلم.. ته مغزم و فکرم.. یه چیزی بود که ازارم میداد.. همون چیزی که سالهای سال عین یه سرطان ذهنی تموم فکرمو درگیر میکرد و هی بیشتر و بیشتر میشد.. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.. اره.. از اهورا خوشم میومد.. شاید اسمش علاقه باشه.. از اینکه کنارش قدم بردارم لذت میبردم.. از اینکه وقتی میدید کسی نگاه چپ بهم میکنه غیرتی میشد برام، ته دلم قنداب میشد.. از اینکه حواسش همیشه بهم بود ته دلم شاید حتی قربون صدقه اش میرفتم.. وقتی حتی با یه تغییر کوچیک تو رفتارم پی به حال میبرد غرق خوشحالی میشدم.. اره.. اهورا برام فرق داشت.. مثل مردای دیگه با بوی

عطرش حالم بد نمیشد، با تمام وجود عطرشو میبلعیدم.. با هر جمله ای که میگفت دلم تکون میخورد.. از نگاه های خیره اش که بعضی وقتا روم بود چندشم نمیشد، جنس نگاهش مثل بقیه نبود برام.. از روی ه*و*س نبود.. میفهمیدم اینارو.. ولی هنوزم میترسیدم.. اره.. جنس حسم نسبت به اهورا با آبان زمین تا آسمون فرق داشت.. اما دست خودم نبود.. بی اعتماد بودم به زمین و زمان.. از آسمون و ریسمون میترسیدم و این ترس و بی اعتمادی ناراحتم میکرد.. چون میدیدم.. رنجش تو نگاه اهورا رو وقتی بی اراده دوری میکردم میدیدم.. میدیدم ناراحت میشه اما به روی خودش نمیاره.. همین عذابم میداد.. این صبور بودنش.. یکی مثل اهورا لیاقت بهترینارو تو زندگیش داشت.. هر دختری کنارش خوشبخت بود.. هر دختری کنارش خوشحال بود.. اما من.. منم خوشحال بودم.. زیاد.. من سالم نبودم.. از نظر روحی که اصلا.. از نظر جسمی هم که هیچی.. قلبی که به لطف اون اتفاق مریض شده و گاهی وقتا کم میاره.. ریه ای که بعد از اون روز نحس دچار نارسایی شد.. معده ای که از فشار عصبی خونریزی میکنه.. الانم که با یه کلیه باید سر میکردم.. میتونست بدتر از اینم باشه.. خدارو واسه همین سلامتی نصفه نیمه و جسم نیمه چون شکر میکردم.. اما اهورا به چیه من دلخوش کنه؟! چی دارم اصلا که بخواد دلشو بهش خوش کنه.. اصلا خانوادش چی؟! هر پدر و مادری خوبیه بچشو میخواد.. میدونم که تو این مورد من و کارن شامل استثنا میشیم.. اما اهورا که همیشه.. حتما خانوادش ارزوها دارن براش.. اصلا من چرا به دلم و به عقلم اجازه دادم تا اینجا پیش بره؟! اینجا.. کنار اهورا.. این موقع شب.. با این لبخند که از ته دلمه.. چیکار میکنم!؟

_ چرا رفتی تو فکر بهار؟! چی شد!؟

_ ها؟! هیچی.. چیزی نیست.. یکم خسته شدم..

از کی دروغ گو شدی بهار؟! از کی تا حالا پنهون کار شدی!؟

مجبورم... نمیتونم حرفی بزنم...

بی حرف منو رسوند خونه.. تو سکوت هم رفت.. میدونستم که فهمیده.. فهمیده و به روی خوش نیاورده..

کارن هم برگشته بود از بیرون.. جلوی تی وی لم داده بود و فوتبال میدید.. منو که دید پاشد..

_ چطوری دختره!؟

_ خوبم.. تو خوبی!؟

_ خوبم.. لباس گرفتی!؟

_ اره

_ ببینم...

لباسو نشونش دادم.. با دقت زیرو روش کرد.. همیشه همین بود.. راجع به لباسای من خیلی مته به خشخاش میزاشت..

_اگه موهاتو همه رو نبندی خوبه..به هر حال که نمیتونی از کنار اق داداشت جم بخوری ورپریده..

خندیدم..به لحنش و اون یه ابرویی که مثلا داده بود بالا..

_پرو.. باز شروع نکنا..خودت چی گرفتی

_نشونت نمیدم بمونی تو کفش..فردا میبینی وقتی پوشیدم

_بدجنس

_همین که هست خانوم جون.. بخوای نخوای باید تا آخرش تحمل کنی داداشتو

_چه کنم که مجبورم دیگه..

_!!!که مجبوری!؟

همینجوری که میومد جلو خبیث نگام میکرد..منم میرفتم عقب..یهو پرید و منو گرفت..شروع کرد به قلقلک دادن من..انقدر خندیدم که اشک از چشمم میومد..

صبح مثل همیشه وقتی هوا هنوز گرگ و میش بود بیدار شدم...رفتم دوش گرفتم..قرار بود با روشا بریم آرایشگاه.. نم موهامو گرفتم و صبحونه رو حاضر کردم..روشا زنگ زد و گفت دم درن..وسایلمو برداشتم و اومدم

بیرون..سپهر و روشا تو ماشین بودن

_سلاام بر عروس و دوماد خل و چل

_سلام بر بهاره تازه زبون باز کرده

_زبون نریز شاه دوماد..

با کلی شوخی رسوندمون آرایشگاه. روشا موقع پیاده شدن با یه لبخند حرص درآر رو به سپهر شروع کرد مثل قدیما به چرت و پرت گفتن

_خب دیگه..مرسی راننده ی عزیزم..ایشالا خسته هم باشی..ناهار هم فراموشت نشه وگرنه حقوق بی حقوق..الانم دیگه برو شرت کم که نمیخوام ببینمت..

سپهر خندید و سری به نشونه ی تاسف تکون داد.. بعدم رفت

از در آرایشگاه که رفتیم تو صاحب آرایشگاه روشا رو برد تو یه اتاق جدا..منم منتظر نشستم...بعد از ناهاری که سپهر آورد برامون نوبت من که شد موهامو همه رو صاف کردن و پابینش و یه دونه فر درشت زدن..ناخونام و هم لاک مشکی زدن و مثل روی لباشم با سفید روش گل های ریز کشیدن..به اصرار خودم آرایش خیلی کم رنگی کردن برام.. چشمام و اسموکی کردن و ریمل زدن..رژ و رژگونه ی کرم کم رنگی هم زدن..چون هیچوقت آرایش

زیادی نمی‌کردم با همین هم خیلی تغییر کرده بودم.... نمی‌خواستم تو چشم باشم اما عروسی بهترین دوستام بود و نمیشد ساده و بدون ارایش برم که اگه میشد قطعا همین کار و می‌کردم...لباسمو پوشیدم..همون موقع روشا هم از اون اتاق اومد بیرون...انقدر خوشگل شده بود که تو چشمام اشک جمع شد از دیدنش...تو دلم برایش بهترینارو ارزو کردم..از ته ته دلم خوشبختیشو خواستم از بالاسری..

بیشعور کی گفته از عروس خوشگلتر بشی اتیش به جون گرفته...اصلا لازم نکرده..برو بشور صورتتو ببینم..

نمیدونستم گریه کنم واسه دیدن همچین روزی یا بخندم به حرفاش..محکم بغلش کردم

خوشبخت بشی خواهی..ایشالا عروسیه بچه هاتون..

ایشالا

پررو..خجالتی چیزی..

حتما از تو؟! شوخی نکن بابا...

با صدای ارایشگر که میگفت داماد اومد روشا پرید سمت در..همه از این حرکتش شوکه شدن..ولی روشا بود دیگه..یکمی خل و چل..یکمی غیر منتظره..درو باز کرد و دست سپهر و گرفت..سپهر با چشمای گشاد شده داشت نگاه میکرد..فیلمبردار با دهن باز..همه یه جورایی به عقل روشا شک کرده بودن..منم که فقط داشتم جلوی خودمو می‌گرفتم که نخندم..

روشا ابراز احساسات ابراز احساسات سپهر گوشو رو هوا ب*و*س کرد

خب سپهر جان دیگه راه فرار نداری..بزن بریم که عروسی بدون عروس نمیشه..بدو بدو..زود باش که دیگه نمیتونم بمونم تو ارایشگاه..خستم..اون ناهاریم که اوردی قطعا به درد لای جرز دیوار میخوره..هنوز گشمنه..ببین به خاطر تو مجبور شدم کلیم زیر دست ارایشگر بششیم..حالا زود باش منو ببر باغ که میخوام هرچی قر تو کمرم خشک شده بریزم بیرون..

بعدم بیتوجه دستشو گرفت و کشید

وایسا روشا..بهارم بگو بیاد..

بهار؟! بهار کیه دیگه..شوتیا عمو..الو. منو تو الان عروس دومادیم مثلا میخوایم تنها باشیم..هرچند من که نمیخوام..اما به هر حال..چه معنی داره یکی بیاد با ما..تازشم بهار خودش دوست نداره با ما بیاد..

بعد روشو کرد سمت من و با یه لحنی گفت با ما نمیای؟! که یعنی با ما نیا وگرنه خونت حلاله.. منم بزور جلوی خندمو گرفتم و روبه سپهر گفتم شما برین من خودم میاد..روشا هم منتظر نموند دست سپهر و گرفت و کشید..

یعنی عروس اینجوری نوبره والا.. همه کم کم از شوک دراومدن و شروع کردن به خندیدن..کارن زنگ زد

_ الو بهاری؟!_

_ جان؟!_

_ بین اهورا اومد دنبالت من و نگار داریم میریم دنبال خاله نگار.. تو با اهورا بیا

_ باشه میبینمتون

من که میدونستم اینا همش الکیه.. من اگه کارن و نشناسم که دیگه هیچی.. نکن برادرم.. نکن تکیه گاهم... اهورا رو به من، منو به اهورا نزدیک نکن.. نمیخوام.. نمیتونم.. اینجوری نکن برادرم..

اهورا زنگ زد..

_ الو؟! بهاری؟!_

_ الو؟! سلام.. خوبی؟!_

_ سلام.. مرسی خوبم.. من دم در ارایشگاه..

_ باشه.. اومدم..

مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم.. از تو کیفم عطر و دراوردم و زدم..

از ارایشگاه اومدم بیرون، دیدمش.. با همون لباسا.. مثل همیشه با موهای شلوغ و در عین حال درست کرده.. با عینک.. درست زیر افتاب.. با اخم و همون لبخند یه وری و بهار کش.. افتاب دقیقا میتابید بهش.. موهایش تو افتاب روشن تر بنظر میومد.. دلم میخواست همینجوری و ایسم و نگاش کنم.. خدایا؟! چی میشد اگه این ترس و بی اعتمادی و نداشتتم؟! چی میشد اگه میتونستم با خیال راحت، بدون ترس.. بهش تکیه کنم.. با غرور به همه بگم اینی که میبینن مال منه.. اما نمیشد.. یعنی.. نمیدونم.. سرمو تکون دادن دادم تا افکار مزاحم پراکنده شن.. از پله ها رفتم پایین.. منو دید.. از زیر عینکم میتونستم نگاه های خیره اشو حس کنم.. اومد جلو.. دستشو آورد که دستمو بگیره که یادش اومد هر تماسی منو میترسونه.. لعنت بهت بهار.. دستشو مشت کرد.. ولی به روی خودش نیاورد.. لبخند جذابی زد که دندونای یکدست و سفیدش معلوم شد..

_ چه کردی بهار.. کاش با آمبولانس میومدم

چرا انقدر با ملاحظه ای؟! چرا سعی نمیکنی به روم بیاری که از این وضعیت راضی نیستی؟! چرا سعی نمیکنی مثل بقیه باشی!؟

خندیدم.. سعی کردم منم به روی خودم نیارم.. نشستیم تو ماشین.. راه افتاد.. هراز چندگاهی زیر چشمی نگام میکرد.. میدیدم که کلافس.. منم کلافه بودم.. نمیخواستم تو این وضعیت بینمش..

بهار..ارومش کن..اخه چجوری؟! دستشو که میتونی بگیری...نه..نه نمیتونم..اگه اونم مثل بقیه باشه چی؟! نه نه...بهار..چرت نگو..مگه نمیبینی مثل بقیه نیست؟! فقط دستشو بگیر..مگه یادت نیست؟! تو تو بغلش اروم شدی..دیدی که بعدش کاریت نداشت..تو چرا سعی نمیکنی ارومش کنی یه بار..
خسته از کشمکش ذهنی..سعی کردم ذهنمو منحرف کنم...هیچی نمیگفت..زیر چشمی به دستش نگاه کردم...
بهار..تو میتونی..فقط میخوای دستشو بگیری..همین..قرار نیست اتفاقی بیوفته..
اره..اره هیچی نمیشه..

دستم اروم بردم جلو..دستش رو دنده بود..

بهار..تو میتونی..هیچی نیست..تو میتونی..

اره..میتونم..هیچی نیست...

دستم که گذاشتم رو دستش انگار بهش برق وصل کردن..تکون خورد..

بیا..دیدی..نمیخواست اصلا دستمو بگیره..ناراحت شد..

دستم سریع برداشتم و زیر لب گفتم ببخشید..انقدر اروم گفتم که خودم بزور شنیدم..

چرت نگو بهار..فقط شوکه شد..

دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش روی دنده..هیچی نگفت..اصلا به روی خودشم نیاورد..انگار نه انگار..

دیدی بهار خانوم؟! دیدی فرق داره..دیدی بیجنه نیست!؟

کم کم بدن منقبض شدم اروم شد..خودم اروم شدم..ذهنم دست از کشمکش برداشت..

اهورا؟! تو از کجا پیدات شد؟! چه کار خوبی کردم که پاداشم شد تو..تویی که انقدر خوبی..انقدر

مهربونی..خدایا..یعنی قراره همینجوری بمونه همیشه؟! قراره انقدر اروم، انقدر با ملاحظه بمونه؟! خسته نمیشه

ازم؟! میمونه؟! بعدا یکی دیگه قرار نیست جامو بگیره؟! خدایا..میت رسم..میت رسم از روزی که دلشو بزدم..این ترس و

بی اعتمادی دلشو بزدم..این گوشه گیر یام دلشو بزدم..خدایا مثل همیشه هوامو داری؟! مثل همیشه کمکم میکنی

که به ترسم غلبه کنم؟! بی اعتمادیمو تبدیل به اعتماد کنم!؟

حواسم جمع اهنگی شد که از ضبط ماشین پخش میشد..اهنگی که انگار من نوشته بودمش..از دل من بود..

(تو از کجا پیدات شد_امیر عباس گلاب)

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطه به زندگیم خوش اومدی
 تو از کجا پیدات شد تو باز به بی قائده
 به ذهنم نمیرسید خدا تو رو به من بده
 شلوغو گرمو روشنی درست عین زندگیم
 من چشم وا کردم تو افتادی بین زندگیم
 دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم
 من خوب بودم قبل تو بعد از تو من بهتر شدم
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی پرسی هی ازش تو از کجاست پیدات شد
 تو از کجا پیدات شد
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی پرسی هی ازش تو از کجاست پیدات شد
 تو از کجاست پیدات شد
 بذار گاهی قلب تو برام یه باور بشه
 من قول میدم بعد از این زندگی بهتر بشه
 نگامم میکنیو به عشق بر میخورم
 میخندی از ته دل من خنده هاتو میشمارم
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی پرسی هی ازش تو از کجاست پیدات شد
 تو از کجاست پیدات شد
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی پرسی هی ازش تو از کجاست پیدات شد
 تو از کجاست پیدات شد

اهورا

وقتی از پله‌ها اوامد پایین.. با اون موهای درست کرده.. چشمای ارایش شده.. هنوزم همون بهار همیشه ساده بود.. همونی که قلبم براش دیوانه وار میتپید.. دوش داشتتم.. خیلی زیاد.. اولاً به کنجکاو بود راجع به اون دختر سرد.. اما کم کم پا گرفت.. شد یه دوست داشتن ساده.. ریشه کرد.. تو قلبم، مغزم، فکرم، کل وجودم.. شد یه دوست داشتن زیاد.. مریض شد.. زخمی شد.. ترس از دست دادنش، بدترین ترس زندگیم بود.. حالا دیگه شده یه علاقه‌ی شدید قلبی.. بهار و شناختم.. بعد عاشقش شدم.. عاشق.. این کلمه کمه واسه بیان این حسی که نسبت بهش دارم.. انقدر برام مهمه، انقدر برام عزیز و دوستداشتنیه که حاضرم هر کاری براش بکنم، تا بخنده.. تا اون ترس و تو چشمایه قشنگ و شیشه‌ایش نبینم.. اینا حرف نبود.. راجع به همش فکر کردم.. شبانه روز فکر کردم.. با چشم باز انتخابش کردم.. میدونم کار سختیه.. از اون سخت تر راهیه که پیش رومه.. میدونم خیلی صبر و تحمل لازمه تا بهار بتونه بهم اعتماد کنه.. تا بتونه بدونه ترس دوستم داشته باشه.. اما پای همه چیز و ایسادم.. تا ته تهش.. الان که تو ماشین کنارم نشسته، کنارم نفس میکشه، حسم حتی قابل درک نیست..

با گرمیه دستش یه برق قوی از تو وجودم گذشت.. این گرما مال دستای بهار بود!؟ مگه میشه!؟ خدایا!؟ خواب نیستم!؟

سریع دستشو برداشت و زیر لب گفت ببخشید..

ببخشم!؟ چیو!؟ مگه از این بزرگتر کاری بود که برام انجام بده!؟ چیو ببخشم!؟

به خودم جرأت دادم و دستشو گذاشتم زیر دستم تو دنده.. حس کردم.. کم کم اروم شدنش و حس کردم..

خدا لعنت کنه باعث و بانیه این ترس لونه کرده تو وجودشو..

دیگه نمیتونستم.. باید بهش میگفتم.. از حسی که داشتم.. باید میگفتم تا مطمئن بشه که همه جوره میخوامش.. هرچی تا الان تو سکوت کنارش بودم کافی بود.. باید میفهمید.. قبل از اینکه بیوفتیم تو اتوبان کنار یه پارک و ایسادم.. با تعجب برگشت سمتم..

بهار!؟ میخوام باهات حرف بزنم.. میشه!؟

_اتفاقی افتاده!؟

_اره.. افتاده

_چیشده!؟ کسی طوریش شده!؟

_اره.. من..

دیدم.. نگرانیو تو چشمات دیدم..

بهار..میدونم..کامل نه..اما یه چیزایی میدونم..با همه این حرفا..حسم نسبت بهت یه حس خیلی قویه..میگم قوی فکر نکن حرفه..نه یه حس خیلی قوی دارم بهت..نمیگم عشق..یه چیزی از همه ی این حرفایی که تا بهم میرسین میگن بالاتر و بیشتر..میدونم اعتماد نداری..میدونم میترسی،از من،از مردا..ولی انقدر دوست دارم که نمیخوام حتی ناراحت باشی تو ذهنت،تو فکرت..میدونم،از اعتمادت سو استفاده کردن..از کسایی که فکرشم نمیکردی،ضربه خوردی..اتفاقایی که تصورشم نمیکردی،ولی من،حتی تصورشم نمیتونم بکنم که بخوام ازارت بدم..میخوام همیشه پیشم باشی،تورو،واسه خودت میخوام،همین که کنارم باشه،بزاری باقی عمرم با تو بگذره،برام ته خوشبختیه..همه جوره میخوامت بهار،برام مهم نیست اگه اعتماد نداری یا میترسی،با هم همه چیو درست میکنیم..همیشه بهار؟! بهم این فرصت و میدی؟! که بهت ثابت کنم همه مثل هم نیستن؟! که من تا ته دنیا، تا آخرین لحظه ای که باشم،میشم تکیه گاهت؟! بهار اینایی که گفتم،حرف نیست،رو تک تک حرفام فکر کردم،به همه ی مشکلاتی که هست،ممکنه پیش بیاد،سختیایی که پیش رومونه،به همش فکر کردم بهار. به تک تک جمله هایی که میگم اطمینان دارم..بهار میدونم برات سخته،که دوباره اعتماد کنی،اما قول میدم،به روحه عزیزترینام قسم میخورم که پشیمون نشی..ولی اینو بدون،حتی اگه منو نخوای،اگه اونو نباشم که میخوای،تا آخرش مثل یه دوست،همه جوره هستم..

اشکی که تو چشمات برق میزد و میدیدم،دستاش که از استرس لباسشو مچاله میکرد میدیدم،میدیدم و لعنت میکردم اون بیشرفایی و که به این روز انداختنش

من..من..م..من..میدونم چی بگم اهورا..تو خیلی چیزا رو نمیدونی..من سالم نیستم..من یه دختر ایده آل نیستم، از نظر روحی سالم نیستم،از لحاظ جسمی داغونم،من فقط نفس میکشم،زندگی نمیکنم اهورا،هیچی ندارم که دلتو خوش کنی،قلبم مریضه،معدده ام مریضه،ریه ام مریضه، کلیه هم که میدونی،من بی اعتمادم به همه ی دنیا،به همه ی ادما،من حتی خواب درست ندارم،شبیه نیست که کابووس اون روزا رو نبینم،اون چیزایی که تو فهمیدی یه قسمت از ماجراس،من نمیتونم خوشبختت کنم،چیزی جز عذاب نصیبت نمیشه،تو لیاقت بهترینارو داری اهورا،تو خوبی،پاکی،مهربونی،تو همه چیزایی که یه نفر میتونه بخواد و داری،اما من در برابر میتونم بدترین انتخاب باشم،من هیچی نیستم اهورا هیچی...

بهار،من به این که مریضی کاری ندارم،خودت برام مهمی،همینی که هستی،هر مشکل دیگه ای باشه با هم از پیشش برمیایم..مگر اینگه منو نخوای،نمیخوای بهار؟! من کمم برات!؟

کم؟! واسه من؟! نه اصلا،ولی من..

پس دیگه مشکل دیگه ای نمیمونه،با همدیگه همه چیو حل میکنیم بهار،همه چیو،هیچی نمیتونه از هم جدامون کنه..

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه..میدونستم بازم میخواد همون حرفارو بزنه پس بیدلیل بود وقتی من همه جوره دوش داشتم..

دستشو گرفتم..نترسید دیگه..حس میکردم..بقیه راه تو سکوت گذشت..نزدیکای باغ بودیم

_امشب از کنار من یا کارن جم نمیخور یا بهار..

نگام کرد و مظلومانه خندید..دلم واسش ضعف میرفت.. رسیدیم باغ..از بقیه دیر تر رسیدیم..

رفتیم تو..کارن با دیدنمون لبخندی زد..چقدر مرد بود این برادر..وقتی وقت و بیوقت، به بهونه های مختلف منو

بهار نزدیک میکرد، میدیدم که تلاش میکنه تا بهار بهتر بشه، کارنی که بعضی وقتا رگ غیر تشو میدیدم که باد

میکنه، که اگه کسی نگاه چپ به بهارش کنه خون جلوی چشماشو میگیره و هر کاری میکنه..

عروس و دوماه اومدن..زوج خل و چل..نگاه هایی که روی بهار بود اذیتم میکرد..رفتم نشستم کنارش و دستم و

گذاشتم پشت صندلیش و اخمامو کشیدم تو هم..خندید و زیر لب گفت بد اخلاق غیرتی

اره، بد اخلاق و غیرتی بودم واسه بهاری که کنارم بود..درمیاوردم چشمیو که بهش نگاه کنه..کارن و نگار

یکسره وسط بودن..روشا هم که اروم به جا بند نمیشد..با شنیدن اهنگی که پخش شد لبخندی اومد رو لبم..سرمو

بردم یکم نزدیکتر به بهار و شروع کردم به خوندن همون اهنگ واسه ی بهار

"A Thousand Years" Cristina Perry"

Heart beats fast

قلب تند می تپه

Colors and promises

رنگ ها و عهد و پیمان ها

How to be brave

چه طور باید شجاع باشم

How can I love when I'm afraid to fall

چه طور میتونم عشق بورزم وقتی از سقوط واهمه دارم

But watching you stand alone

اما تماشات میکنم درحالی که تنها وایسادی

All of my doubt suddenly goes away somehow

همه ی شک و تردید هام ناگهان به نحوی میرن کنار

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

Time stands still

زمان ثابت وایساده

Beauty in all she is

زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave

من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away

اجازه نمیدم هیچ چیز بیره

standing in front of me What's

چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

step closer One

یه قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

I have loved you

من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

One step closer

یک قدم نزدیک تر

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

بهار

انقدر تو فکر حرفای اهورا بودم، که هیچی از عروسی نفهمیدم.. تنها چیزی که یادم موند اهنگی بود که اروم برام زمزمه میکرد.. نمیتونم به خودم دروغ بگم که، وقتی گفت همینی که هستیو دوست دارم، وقتی گفت همه جوره میخوامت، وقتی گفت همه چیو با هم حل میکنیم، انگار یه موج خنک از تو دلم رد شد.. انگار نیاز داشتم تا این حرفارو بگه.. حالا که گفته بود، مثل قبل نمیترسیدم که منو نخواد، که دلشو بزنم، نه اینکه کامل ترسن از بین بره، نه، من این حرفارو با جمله بندی متفاوت قبلا شنیده بودم، اما انگاری که الان دلم میخواست باور کنه که اهورا قولش قوله، حرفش حرفه..

چند وقتی بود که داشتم فکر میکردم باید برم دکتر، از ترسام حرف بزنم، از اینکه میخوام عادی باشم، مثل همه ی ادما اعتماد کنم.. اما امشب بعد از حرفای اهورا، مطمئن شدم که باید اینکارو بکنم. وقتی اون انقدر به خاطر من میخواد همه چیو تحمل کنه، منم باید سعی کنم..

نزدیکای 2 صبح بود که دیگه عروسو دوماذ رفتن.. کارن هم رفت تا نگار و خالشو برسونه.. با اهورا رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم..

_ خوب بهار خانم.. خسته نباشی..

خندیدم

_ خسته!؟

_ انقدر فکر میکنی، یا خودش میاد یا نامش.. نگران نباش

_ دیوونه

_!! تو هم فهمیدی!؟

_ چیا؟!؟

_ اینکه من دیوونم!

امشب حسابی کبکش خروس میخوند..درسته حتی یه ثانیه از کنارم تکون نخورد اما یکسره با همه شوخی میکرد..میگفت و میخندید..

دیگه حرفی نزد..تو سکوت منو رسوند خونه و تو سکوت رفت..

صبح به کارن گفتم جایی کار دارم و دیرتر میام شرکت..کنجاو شد اما چیزی نپرسید..میدونست به موقعش همه چیو بهش میگم..چیز پنهونی نداشتم... کارن که رفت زنگ زدم به مطب دکتری که چند ماه بود این دست و اوندست میکردم واسه رفتن پیشش..خدارو شکر وقت داشت..حاضر شدم و راه افتادم..منشی بعد از پرسیدن اسمم گفت میتونم برم تو..دکتر یه مرد حدودا سی و خورده ای ساله بود..جا خوردم..از اسمش فکر میکردم باید خانوم باشه.. "باران کواکبی"

با دیدنم از جاش پاشد..

_خوش اومدین خانوم..بفرمایین

با دیدن تردیدم لبخند آرامش بخشی زد

_نگران نباشین..بفرمایین

با دو دلی نشستم رو مبل جلوی میزش

_خب، اسمتون!؟

_بهار، بهار مشرقی

_منم که باران کواکبی..ولی واسه اینکه راحت تر باشیم من به تو میگم بهار تو بگو باران..هوم!؟

فقط سرمو تکون دادم..

_خب..میخوای اول من چند تا سوال بپرسم تا تو راحت تر بتونی حرف بزنی،خوبه!؟

_اره

_چند سالته!؟

_26

_ شاغلی؟! تا کجا درس خوندی

_اره.یه شرکت ساختمانی دارم..تا فوق لیسانس

_جدی؟! چقدر خوب، خوب چندتا خواهر و برادر داری

_یه خواهر داشتم تو 3 سالگی مرد..الان یه داداش دارم..

_مادر و پدرت زندن!؟

_ماردم با خواهرم با هم فوت کردن

_خدا رحمتشون کنه..پدرت چی!؟

_فوت شده

_پس با برادرت تنهایی

_اره..ولی کارن برادر واقعیم نیست

کم کم به خودم جرأت دادم و از اول اولش گفتم

_من و مامان و خواهرم و پدرم با هم تو یه محله ی معمولی زندگی میکردیم..کوچیک بودم اما میدیدم همش با مامانم دعوا میکنه،بچه بودم،نمیفهمیدم سر چی ولی صدای دعواشون تنها چیزی بود که میومد..یادمه من پنج سالم بود بهارک 3 سالش بود..بابام کلی بدهی بالا آورد، مجبور شدیم بریم تو یه محله ی فقیر نشین و پایین شهر..عصبی تر شده بود، مامانمو میزد،منو بهارک و تو انباری زندانی میکرد،یه سره دوستاشو میاورد خونه، بدتر از قبل شده بود،خیلی بدتر..یه شب که دوستاشو آورده بود خونه،مامانم زد به سیم اخر منو بهارک از خونه فرستاد بیرون،رفت تو خونه،صدای دعواشون کل کوچه رو برداشته بود. بهارک گریه میگرد،منم ترسیده بودم،مامان بند و بساط بابارو ریخت تو حیاط..شیشه های زهرماریشو شکوند،دوستاشو از خونه بیرون کرد..بابا هیچی نگفت..فقط نگاهش کرد..چند وقتی اروم بود،فکر میکردیم سر عقل اومده،بچه بودم خب، مگه چند سالم بود!؟تو ذهنم فکر میکردم ترسیده اخه مامان میگفت بچه هارو ور میدارم و میرم،تو فکرم تصور میکردم به خاطر ما دست از کاراش کشیده..ولی اون فقط کینه کرده بود،منتظر بود تا تلافی کنه..

شبا منو مامان و بهارک تو یه اتاق میخوابیدیم اون تو یه اتاق..دو ماهی گذشت،اروم بود بی سر و صدا میومد و بی سر و صدا میرفت..

تقریبا زمستون بود..چون دستشوییمن گوشه ی حیاط بود نزدیکای اذان صبح از اتاق دراومدم رفتم دستشویی بعدش که برگشتم دیگه نرفتم بخوابم..نشستم تو حیاط بازی کنم..کاش برمگشتم و میخوابیدم..کاش هیچوقت دستشویی نمیرفتم..یکهو یه صدای وحشتناک اومد..خونه اتیش گرفت..مامان و بهارک تو خونه بودن اما خونه

داشت میسوخت..صدای گریه ی بهارک میومد،صدای فریادای مامان میومد..همه ریختن تو حیاط
خونمون..میخواستم برم تو، بهارکو بغل کنم بیام بیرون،مامانو بزور بیارم بیرون،اما نتونستم..گازای اتیش سوزی
رفته بود تو ریه هام و بیهوش شدم..

با ناراحتی اومد نشست جلوم و یه لیوان آب داد بهم

_اینو بخور..واسه امروز کافیه..نمیخواه به خودت فشار بیاری،میدونم اینا درکش و تحملش واسه یه دختر بچه
خیلی زیاده

خندیدم،میون اشکام یه لبخند زدم که تلخیش گلومو زد

_اینا تازه اولش بود..

_من یه نظر دارم..ببین امروز شنبه است،تو هر هفته روزای زوج بیا اینجا،به منشی میگم برات هر هفته روزای
زوج وقت بزاره خوبه!؟

سرمو تکون دادم

_آخر وقت راحتتری یا اول وقت!؟

_آخر وقت

_باشه..من با منشی هماهنگ می کنم..بیش فکر نکن دیگه..میبینمت

از مطب اومدم بیرون..دم ظهر بود..راه افتادم سمت شرکت

رفتم شرکت و یکراست رفتم تو اتاقم..چشمام یکم قرمز بود و ترجیح میدادم وقتی بهتر شد کارن و
ببینم...حدودا یکساعتی خودمو سرگرم کار کردم که کارن سرو کله اش پیدا شد..

_ا،کی اومدی بهار!؟

_یکساعتی میشه

_چیزی خوردی!؟

_نه میل ندارم

_ببین..نبودی از اون یکه شعبه زنگ زدن

_خب!؟

_شرکت shadows رو یادته!؟

_اره..

_خب، ببین بنیانگذار اصلی شرکت، فردریک راس، زنگ زده اونجا و گفته حتما باهاش تماس بگیریم

_جدی!؟

_اره، من صبر کردم تا تو بیای خودت زنگ بزنی

_باشه..

کارن همونجا رو لبه ی میز نشست منم زنگ زدم به دفتر اصلی شرکت

بعد از صحبت با منشی، وصل شدم به اتاق خود آقای فردریک

_سلام آقای راس، مشرقی هستم

_اووه سلام مشرقی، چطوری دختر اینجا حسابی جات خالیه هم خودت هم اون رفیق کله خرابت، خوبی

_خیلی ممنون، شما خوبین!؟ مثل اینکه با من کاری داشتین

_اره اره، خوب شد گفتی، ببین یه پروژه خیلی عظیم تو دبی هست که من و دو تا از کله گنده ها داریم روش کار

میکنیم اما تازگی یه پروژه توی ایران هم دسته، اینم پروژه بزرگیه اما چون سرگرم کارای اونیکیم نمیرسم به

این، نولان رو اون پروژه کار میکنه، اما باید بیاد ایران، هم اینکه میخوام تو هم توی اون پروژه باشی، هم تو هم اون

کله خراب(کارن)

_چه کمکی از دستم برمیاد!؟

_ببین، نولان میخواد با شما کار کنه، با یکم سرمایه گذاری شما شرکتتونو توسعه میدین، نولان هم یه سهمی از

اونجارو میخره، اگه بیاد با شما کار کنه خیالم راحت میشه، میدونی که، اخلاقای مضخرفی داره که با هرکسی ابش تو

یه جوب نمیره، خب نظرت چیه!؟

چون از اول حرفامون رو ایفون بود و کارن شنیده بود، با سر ازش پرسیدم نظرت چیه!؟ که با موافقت سرشو

تکون داد

_مشکلی نیست آقای راس

_خوبه، خیالم راحت شد، پس هفته ی دیگه نولان میاد اونجا خدانگه دار

بی معطلی گوشیه قطع کرد، اخلاقش اینجوری بود، حرفش که تموم میشد قطع میکرد.. قبل از اینکه منو کارن شرکت بزنیم، هردو توی شرکت راس کار میکردیم وقتی تجربه کسب کردیم از اونجا اومدیم بیرون و شرکت خودمونو زدیم و تو یه مدت کم کلی اسممون همه جا دراومد..

_ نولان میاد پس..

_اره..

هیچی نگفت و بیحرف رفت، نولان، پسر آقای راس، یکی از بداخلاقتترین ادمایی که تو کل زندگیم دیدم، یه پسر مغرور و اخمو که تا حالا لبخندشو ندیده بودم، فقط در صورت لزوم حرف میزد، اونم با خشنترین لحن ممکن.. اما حسابی تو کارش استاد بود، پروژه هایی که به اتمام رسونده بود عالی بودن..

تا آخر وقت کاری سرگرم کار بودم، اما ذهنم هی میرفت به اون روزا، که یکهو تنها شدم، یکهو بی پشت و پناه تنها موندم با اون ادمای پست..

_بهار.. بهار کجایی

بی حواس سرمو بلند کردم دیدم کارن و ایساده دم در

_جان!؟

_پاشو بریم دیگه بسه واسه امروز..

از جام پاشدم وسیله های رو میز و مرتب کردم و کیفم و برداشتم.

_بریم

تو ماشین که نشستیم کارن شروع به حرف زدن کرد

_بهار!؟

_بله

_میدونی که میفهمم

_میدونم

_چرا با خودت اینجوری میکنی!؟

_یعنی نمیدونی!؟

_اینچیزا دلیل همیشه بخوای کسی و که دوست داره قبول نکنی، مگه همه ی ادما سالم و سلامتین؟! هیشکی مشکل نداره؟

_میدونم، اما اهورا لیاقت بهتر از منو داره

_کدوم بهتر؟! تو چی کم داری اخه؟! از تو بهتر کجا پیدا کنه؟!

_امروز رفتم پیش یه روانپزشک

_بالاخره؟!

_اره، حالا که اون همه جوهره پام وایساده، منم باید تلاش کنم تا بهتر شم

_خوبه، خیلی خوبه..

یه هفته مثل برق و باد گذشت، الان داریم میریم فرودگاه، نولان امروز پرواز داره، تو این یه هفته انقدر دنبال کارای شرکت بودم که زنگ زدم به مطب دکتر و گفتم از این هفته میرم، کارن و نگار خیلی با هم خوبن، خنده از رو لباشون پاک نمیشه، انگار واسه هم ساخته شدن، روشا و سپهر زنگ زدن از ماه عسل رویاایشون، گفتن دو هفته ی دیگه برمیگردن، صداشون که خیلی شاد بود، اهورا!! مگه میشه نباشه؟! هست، همه جا، اما نگرانه، نگران چی؟! نمیدونم. مثل همیشه مهربونه، با من، اما کافی بود یکی یه اشتباهی بکنه، یه روز رفته بودم شرکتشون، یکی از مهندسای اشتباهی کرده بود، انچنان دادی سرش زد که من روحم جدا شد، میفهمیدم اروم نیست، میفهمیدم تو ذهنش پره، اما وقتی حرفی نمیزد، چیکار میتونستم بکنم..

تو سالن انتظار فرودگاه منتظر نولان بودیم، من و کارن، از دپر دیدیمش، کارن دستشو تگون داد تا مارو ببینه، دید، اومد، نمیدونم چجوری، اما خب نولان خیلی خوب فارسی حرف میزد، رسید بهمون، با کارن دست داد، به منم سلام کرد میدونست به کسی دست نمیدم

_خوش اومدی

_مرسی بهار

قرار بود فعلا تو طبقه ی کارن بمونه تا بعدا طبق سلیقه ی خودش یه جارو بگیره..

بعد از اینکه نولان و کارن رفتن خونه من رفتم سمت مطب دکتر. ساعت 5 بود که رسیدم.. منشی با دیدنم لبخند زد

_بفرمایین تو، دکتر منتظرتون بودن

در جوابش منم لبخند محوی زدم، رفتم تو اتاق دکتر، با دیدنم خندید

_به به بهار خانم گرفتار، خوبی؟!

_مرسی..

بعد از یکم حرفای متفرقه دوباره شروع کردم به یادآوری اونروزا و بازگویی‌شون واسه دکتر

_چشمامو که باز کردم دیدم خونه ی یکی از همسایه هام،اون اومد،منو برد خونه،یه خونه ی دیگه،گفت دیگه مامانت نیست،بهارک نیست،همه یه جوری نگام میکردن،اولا نمیفهمیدم چرا،بعدا وقتی داشتن ریز ریز پشت سرم میگفتن شنیدم،همه فکر میکردن من خونه و خونوادمو اتیش زدم،ولی من اینکارو نکرده بودم،قسم میخورم..من تو حیاط بودم..من اتیش نزدم خونه رو..

_میدونم،کار تو نبوده،بهش فکر نکن

_از اون محله رفتیم یه جای دیگه،فقط من بودم و اون،قبل از اینکه از اونجا بریم یکی از پیرزنی که تو کوچمون بود منو کشید کنار و گفت بهار و نجات دادن..

_یعنی زندس!؟

_نمیدونم،بعدا برگشتم اونجا پرس و جو کردم ولی هیشکی ازش خبر نداشت،خیلی دنبالش گشتم..خیلی..نبود..فکر کنم اشتباه میکرد..

_خب بعدش چی شد!؟

_یکی دو سال گذشت،نمیزاشت برم مدرسه،بیشتر وقتا نبود وقتیم بود تنها نبود،همیشه دوستای بدتر از خودشم بودن..7یا 8 سالم شده بود..یه شب که دوستاش اومدن قبلش اومد لباسامو عوض کرد،بغلم کرد،کلی مهربون شد،خوشحال شده بودم،فکر میکردم دوستم داره،ولی نداشت،شب شد،همه ی دوستاش رفتن،یکیشون موند،گفت باید شب پیش دوستش بمونم،دروغ چرا میترسیدم،خیلی میترسیدم،هم از خودش هم از دوستاش.. خودش رفت،،دوستش موند..گریه کردم،جیغ زدم،چنگ انداختم،فایده نداشت،وقتی بابام با دستای خودش منو پیشکش دستش کرد،مگه دیگه کاری از دستم برمیومد!؟از ترس بیهوش شدم ولی فایده نداشت،کاری که میخواستو کرد...با یه دختر بچه ی هفت هشت ساله...

_گریه کن،بزار خالی شی

_نمیشم. خالی نمیشم.از اون روز تا حالا خالی نمیشه این بغض لعنتی..

فرداش اومد..فکر میکردم وقتی بفهمه میره حق اون مرتیکه رو میزاره کف دستش،ولی نکرد..منو زد..حق منو گذاشت کف دستم..که چرا دوستشو چنگ انداختم..چرا جفتک پرونی کردم..جالبه نه!؟کی فکرشو میکنه که باباش همچین کاری کنه در برابر دختر بچه اش!؟

تا یه هفته برنامه همین بود، صبح تا شب بابام منو میزد، شب میشد دوستش میومد و اون میرفت..شب تا صبح اون حیوون هر کاری میخواست میکرد.. دیگه از زمین و زمان میترسیدم..از اینکه یکی بگه وای چه دختر خوشگلی میترسیدم..از اینکه لپمو بکشن بگن چقدر تو بامزه ای میترسیدم....میرفتم قایم میشدم که پیدام نکنن..اما پیدام میکردن..دوباره روز از نو روزی از نو..مگه من چند سالم بود؟!مگه چیکار کرده بودم که مجازاتم همچین چیزی بود!؟

منکه به کسی کاری نداشتم..منکه کسیو اذیت نمیکردم..منکه چیزی نمیخواستم..

بعد از یه هفته باز مهربون شد،بچه بودم زود فکر میکردم دوستم داره،وسایلامو جمع کرد، دستمو گرفت برد بیرون،منو برد دم یه خونه،یه زنه اخمو درو باز کرد..

بهم گفت از این به بعد اونجا زندگی میکنم..منو فروخت به اون زنه..کلی بچه ی دیگه هم بود..اما من دیگه یه بچه ی نرمال نبودم..هرکی میومد ستم جیغ میزد،چنگش مینداختم،بعد از یه مدت همه بهم میگفتن دیوونه،کسی دیگه نمیومد ستم،باهام حرف نمیزدن..اونجا بود که با کارن دوست شدم،انقدر کارن باهام مهربون بود و هوامو داشت که ازش نمیترسیدم،اما خانوم..به هر بهانه ای منو از غذا محروم میکرد و مینداخت تو زیر زمین..بعدا فهمیدم به خاطر حرفای بابام بود..گفته بود من مامان و بهارک و اتیش زدم بعدشم دوستشو اغفال کردم..خنده داده نه؟!یه دختر بچه ی هفت هشت ساله و این کارا..

_اب بخور

یه لیوان اب روی میز بود..خوردمش تا بلکه یکم اروم شم..

_فکر کنم واسه امروز کافی باشه....

_اره.دیگه نمیتونم امروز..

_برو خونه و بخواب،به هیچی فکر نکن..

از مطب اومدم بیرون گوشیمو روشن کردم...همونموقع کارن زنگ زد

_جانم کارن

_دکتر بودی!!؟

_اره

_ادرس و بگو الان میام دنبالت

_نمیخواد خودم..

_گفتم میام دنبالت

تقریباً یه ربع بعد رسید..سوار ماشین شدم..

گوشیش زنگ خورد..

_جانم نگارا؟!...نه امشب نمیام اونجا..از خاله تشکر کن..با بهارم..نه مواظب خودت باش..

_بیخودی گفتم نمیری

_تو هم بیخودی فکر کردی با این حالو روز تنهات میزارم

دیگه هیچی نگفتم..رفتیم خونه..لباسمو عوض کردم و دوش گرفتم..لعنت به اون یه هفته که باعث این حال و

روزه..لعنت به هرچی پدر بی غیرته..مامان؟!بهارک؟!جاتون خوبه؟!خوب منو تنها گذاشتین..

از اتاقم دراومدم..کارن با یه لیوان نسکافه منتظرم بود..نشستم بغل دستش..سرمو گذاشتم رو شونش..

_کارن..

_جانم

_مرسی که هستی..اگه نبودی نمیدونم چیمیشد..

_تو خوب باش،بخند..من تا آخرش هستم..

_بعضی وقتا دلم میخواد منم با مامانو بهارک بودم..خیلی دلم براشون تنگ شده...

_میدونم،درکت میکنم..این مدت،چون داری همه چیو یادآوری می کنی روزای سختیه..میفهمم..هروقت

خواستی،من هستم،مثل اونموقع ها که میومدی سرتو میزاشتی رو پام و برام حرف میزدی..

سرمو گذاشتم رو پاش..گریم گرفت..هنوزم از یادآوری اونروزا میترسیدم..هنوزم که هنوزه وقتی یادم میومد،انگار

اونروزا دوباره برام تکرار میشد..گریه کردم..کارن موهامو ناز کرد..گریه کردم..گفت نمیزاره کسی اذیتم کنه..گریه

کردم..گفت همیشه مراقبمه..گریه کردم..گریه کردم...گریه کردم..انقدر گریه کردم تا خوابم برد..اما چه خوابی!؟

بازم همون کابووس همیشگی..همون قهقهه های ترسناک..جیغ زدنا و تقلاهای من..خندیدنای اونا..

اهورا

do not sleep tonight

امشب خوابم نمیبره

I may not ever

شاید هرگز خوابم نبره

The sins of the past have come

گناهان گذشتم باز برگشن پیشم

See how they sit down together

ببین که چطور کنار هم ردیف شدن

Outside my window

بیرون پنجره اتاقم

Outside my door

بیرون در

And I know the reason

و دلیلشو میدونم

what they've all come

here for

You my love

چطور همشون اینجا بخاطر تو اومدن عزیزم

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

و اینه دلیلشون

I know you do me no harm

میدونم که به من آسیبی نمیرسونی

But your innocence haunts me

ولی همین بیگناهیته منو شکار می کنه

The most fatal of charms

این طلسم کشنده تو

Oh I must have done some wrong

آه، باید اشتباهات زیادی انجام داده باشم

On a dark and distant day

در اون روزهای دور و تاریک

For I know full and well tonight

که همشونو امشب بخوبی به خاطر دادم

This is how that I must pay

اینجوری باید تاوانشونو پس بدم

And you my love

و تو عشق من

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

You my love

همشون بخاطر تو هستش

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

همشون بخاطر تو هستش

chris rea_and you my love))

از عصر که از شرکت برگشته بودم این اهنگ داشت پخش میشد، تا همین حالا..امشب یاده قدیما افتاده بودم..شاید دلیلش حرفای رویا بود..نمیدونم..ولی هرچی که بود حسابی تو گذشته غرق شده بودم..وقتی مامانمو از دست دادم،وقتی بابام دیگه یه مرد خوب نبود،دیگه قهرمانم نبود،وقتی به خاطر اینکه حرصشو دربیارم دورو ورم و پر کردم از دخترای رنگ و وارنگ..ولی اون باز منو ندید..اصلا بعد از مامان دیگه هیچیو ندید..چشمشو رو دنیا و ادماش بست،حتی من،تنها یادگار زنی که عاشقانه به خاطرش هنوزم سکوت کرده،هنوزم برنگشته جایی که پره از خاطره هاشون،نمیدونم..عشقشون خیلی بزرگ بود..انقدر بزرگ که بعد از مامان،بابا دیگه بابا نبود،زنده نبود،زندگی نمیکرد،اگه نمیترسید حتما اونم میرفت..یادمه انقدر تو گند و لجن فرو رفتم که نمیتونستم درام از توش،اما خاتون،مادر مادرم،مثل یه فرشته،نجاتم داد...

از اون موقع که بزور منو برد پیش خودش، از اون موقع که شد همه کسم، دور همه چیو خط کشیدم، با حرفاش انگار به خودم اومدم، گفتم اهورا!! داری چیکار میکنی با زندگیت؟! مگه چند سالم بود؟! 20..

الان نزدیک ده ساله که دیگه سمت گندکاری نرفتم، دیگه به دخترا به چشم ابزار نگاه نکردم، خاتون یادم داد که اونا هم شخصیت دارن... فکر میکردم حالا که مامانم نیست چرا بقیه هستن؟! مامان من نباشه اونا مامان داشته باشن؟! اما خاتون بهم فهموند، که اگه مامان من نیست، حتما خواست خداست..

تو همون گیر و دارا که من خودمو گم کرده بودم رویا، دختر خالم، بهم علاقه مند شده بود، با اینکه هیچوقت من حرفی نزدم، اما چون تو بچگی مامانم بهش گفته بود تو عروس منی، تو ذهنش منو مال خودش میدونست، هر وقت گفتم الکی به من امیدوار نباش یه جوری بحث و پیچوند.. امروزم که سرزده اومد و خودشو نامزد من معرفی کرد تو شرکت، حسابی داغ کردم، اگه این حرف به گوش بهار میرسید چی؟! بهار چه فکری راجع به من میکرد؟! با صدای در از جام پاشدم.. فرداد بود

_ اهورا!! خوبی؟! نگرانت شدم مرد حسابی

_ خوبم

_ پس این چه قیافه ایه؟!

_ هیچی.. یکم رفتم تو گذشته

_ بیخیال.. حال و درباب

_ کی به کی میگه.. خودت معلوم هست چته؟!

_ یادته چند سال پیشو، اونشب که اون دختره رو از دست اون مردا نجات دادم؟! زخمی شدم؟!

_ اره اره.. چی شده؟!

_ یادته که گفتم خیلی پدرش اینا تحویل گرفت و با بابام اینا دوست شدن و اینا

_ اها اره

_ اینم که یادته گفتم خیلی تو خودشه و ناراحته؟!

_ اره. که تو هم گفتمی مثل یه برادر روت حساب کنه همیشه

_ ا قربون اون مغز نخودیت، یه ماه پیش دیدمش، مهمون بودیم خونشون، خیلی گرفته بود، خیلی زیاد... تازه فهمیدم جریان چیه.. یعنی تازه اونشب بهم گفتم

_ خب؟!

_بابا این بچه که بوده باباش مامانه و خواهرشو میکشه و بعدم اینو میده به مادر پدر زنش و برادرش، یعنی بزور میگیرن ازش

از تعجب نمیدونستم چی بگم.. تا چند وقت پیش فکر میکردم پدر خودم بدترین پدره، بعد از اینکه با بهار آشنا شدم دیدم نه، بدتر از اینم هست.. حالا هم که این

_خب حالا تو چته!؟

_بابا دختره تازه فهمیده که خواهرش زندس

_جدی میگی!؟

_اره بابا، چند وقت پیش یکی یه نامه میفرسته براش که خواهرش زندس

با زنگ موبایلش ساکت شدم

_الو جانم!؟.. نه پیش اهورام.. چیزی پیدا کردی!؟.. خب!؟.. فقط همین!؟.. باشه سعیمو میکنم..

بعد از اینکه گوشیشو قطع کرد سریع پاشد و رفت.. منم یه شام حاضری خوردم و خوابیدم..

صبح با سردرد پاشدم.. امروز انقدر کار داشتم که خدا میدونه.. نمیدونستم به کدوم برسم.. گوشیه بهار و گرفتم.. دلم براش تنگ شده بود، خاموش بود.. با کارن که حرف زدم گفت بزور قرص نزدیکای صبح خوابیده.. چند وقتی بود که بیشتر تو خودش بود.. نگرانش بودم..

تا شب وقت نکردم برم سراغ بهار.. آخر شبم که دیگه کارام تموم شد و نقشه هارو تکمیل کردم و قراردادای جدیدو تنظیم کردم انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام، سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم..

بهار

امروز دوباره میرم دکتر.. دیروز که کلا از اتاقم بیرون نیومدم.. انقدر خوابای عجیب و غریب دیدم که از سردرد چشمم باز نمیشد.. الان که تو شرکتیم به هیچ وجه نمیتونم تمرکز کنم.. همش پرت میشم به گذشته.. کارن با دیدن حالم گفت خودش مراقب همه چی هست... منم با کمال میل قبول کردم، ترجیح میدادم بدون تمرکز کارارو خراب نکنم.. نگار هم اومده بود.. داشت کمک کارن میکرد.. میگفت یه چیزایی سرم میشه اما بیشتر از این حرفا حالیش بود.. تا عصر با اعصاب داغون نشستیم و زل زدیم به روبرو غرق شدم تو گذاشته..

با صدای کارن از فکر دراومدم..

_دیرت نشه بهار..

_ها!؟.. نه.. الان میرم..

من و نگار با هم میریم، تو با ماشین برو

باشه.. پس من میرم.. از نگار خدافظی کن..

باشه مراقب خودت باش

از شرکت اومدم بیرون و رفتم سمت مطب دکتر..

منشی مثل هر دفعه با دیدنم لبخندی زد و گفت برم تو

دکتر هم با همون لحن همیشه آروم گفت بشین و بعد از چندتا سوال ساده و احوال پرسی من شروع کردم

وقتی با کارن دوست شدم خیلی بهتر شدم.. یعنی دیگه دم پر کسی نبودم، کارن هیچ وقت تنهام نمیذاشت، تا اینکه خانوم گفت کارن داره میره، وقتی اینو گفت بازم ترسیدم، از اینکه دیگه کسی مراقبم نباشه، کارن قول داده بود تنهام نزاره، همیشه مراقبم باشه.. کارن قول داد هر جورایی شده منم ببره، گفت شده برگرده و دوباره پیش خانم بمونه منو تنهامه.. وقتی رفت، مریض شدم، تب کردم، خیلی حالم بد بود، تا اینکه بعد یه هفته یه خانوم و اقا اومدن منو ببرن، گریه کردم، اگه منو میبردن که دیگه کارن و پیدا نمیکردم، کارن نمیتونست منم ببره اون وقت. هر کاری کردم پشیمون نشدن.. منو بردن. از خانوم منو خریدن.. کل راهو گریه کردم.. تو حیاط خونشون بود که دیدم کارن منتظرمه. انقدر از دیدنش خوشحال شدم که خدا میدونه.. از اونجا همه چی عوض شد.. مامان الهه خاله افسانه دو تا خواهر بودن که بچه دار نمیشدن، بابا اسفندیار و عمو فرهاد، انقدر عاشقشون بودن که به خاطر همچین چیزی هم ولشون نکنن.. عمو فرهاد و خاله افسانه کارن و به فرزندگی گرفتن، کارن انقدر از من براشون میگه که مامان الهه و بابا اسفندیار و راضی میکنه منو بیارن پیش خودشون.. اون چهار نفر فرشته بودن.. با مامان الهه مشکلی نداشتیم، اما بابا اسفندیار.. میترا سیدم از ش، دست خودم نبود، اما درکم میکردن.. با صبر و حوصله مراقبم بودن.. چند سال طول کشید تا به بابا اسفندیار بگم بابا.. هیچی برامون کم نداشتن.. بهترین امکانات، بهترین مدرسه ها.. هر چی میخواستیم فراهم بود.. خیلی مدیونشونیم زندگی الانمون.. منو کارن هم که یکسره با هم بودیم... اون چند سال، قشنگترین سالای زندگیم بود.. واسه دانشگاه مارو فرستادن خارج از کشور.. مامان الهه مریض شد.. سرطان.. نگفتن بهمون.. قرار بود بیان همه پیشمون.. اما نشد.. تو راهه فرودگاه ماشین منحرف میشه و تصادف میکنن.. وقتی منو کارن رسیدیم ایران دیر شده بود.. همشون رفته بودن و ما موندیم.. ما موندیم و اونهمه ثروتی که مال فرشته های زندگیمون بود.. روزای خیلی سختی بود.. از دست دادن کسایی که جای همه نداشته هامونو با محبتاشون پر کردن خیلی سخت بود.. برگشتیم دانشگاه، تو همون گیر و دارا بود که یکی از دوستای کارن کم کم به من نزدیک شد.. ابان.. از اینکه چقدر اصرار کرد تا بتونه کنارم باشه نمیگم... همه چیو واسش گفتم.. گفتم نمیتونه حتی دستمو بگیره.. خودش میدید که میترا سم.. گفت مهم نیست.. بالاخره ترست میریزه.. حدودا 4 سال با هم بودیم.. همه جا بود.. اما من اونی که میخواست نبودم.. دروغ گفت.. خیانت کرد.. من دیدم.. گفت مریضه.. باور کردم، نگران شدم.. سوپ براش بردم، کلید خونشو داشتیم.. اولاد داده بود که من اعتماد کنم بهش. میگفت این باعث میشه تو بفهمی فقط با توام، وقت و بیوقت بیا و مطمئن شو.. رفتم تو صداس میومد که از

من میگفت، که میخواد منو ببیچونه، که من مریضم، یکی دیگه چشمشو گرفته بود.. شوک بزرگی بود برام.. کارن وقتی دید من دیر کردم اومده بود بالا و دیده بود.. ابان و زده بود.. من از شدت شوک بیهوش شده بودم.. معدم خونریزی کرده بود و قلبم بازی درآورده بود.. بعد از اون اتیش سوزی هم که ریه هام مشکل پیدا کرده بود.. دقیق نمیدونم چند وقت بیهوش بودم.. وقتیم که بهوش اومدم کارن خونمونو عوض کرده بود.. بعد از چند ماه دوباره سر و کله ی ابان پیدا شد.. انقدر رفت و اومد و گفت پشیمونه که داشستم باور میکردم.. شب تولد یکی از دوستای مشترکمون بود که اونم اومد.. دوباره همون حرفارو زد اما گفتم نمیخوامش.. گفتم ازت بدم میاد.. خیلی حرفارو زدم.. عصبانی شد.. بزور دستامو گرفت دنبال خودش کشوند.. میگفت تو دروغ میگی اصلا که میترسی و از این حرفا.. مست بود.. آگه کارن نرسیده بود نمیدونم چه بلایی سرم میومد.. اون شب از ترس زبونم بند اومده بود.. تا چند هفته حتی نمیتونستم حرف بزنم.. اونم گذشت.. منو کارن تو چند تا مسابقه با هم شرکت کردیم.. اسم منو نیاوردیم.. اسم کارن رو طرحا بود و فقط همه میدونستن که یه دختریم بهش کمک کرده.. طراحمون تو مجله های طراحی چاپ میشد.. تو یه شرکت بزرگ استخدام شدیم.. بعد از یه مدتم شرکت خودمونو زدیم.. الان نزدیک دوساله که من برگشتم ایران.. یه شعبه از شرکامونو اینجا زدیم.. نزدیک یکساله هست که کارن برگشته..

_خب؟!.. چیو میخوای بگی که مرددی؟! راحت باش..

_یکی هست، یعنی اومده.. نمیدونم دقیق.. حسم بهش فرق داره.. اهورا.. یکی از دوستای صمیمیه منو کارن.. واسه من بیشتر از یه دوسته.. حس اونم همینه.. اما میترسم.. چند ماه پیش یه سفر رفتیم همه باهم.. اونجا بابام پیداش شد.. فهمیده بود برگشتم ایران.. میدونست بابا اسفندیار اینا فوت کردن، تا وقتی بودن جرات نمیکرد بیاد وگرنه خونش حلال بود.. وقتی دیدمش همه ی اون یه هفته یادم اومد دیوونه شدم.. داد و بیداد کردم، اونجا اهورا یه چیزایی شنید، فهمید تقریبا چرا من ازش دوری میکنم.. بعد از برگشتمون ابان.. چند وقتی بود که سرو کلش پیدا میشد اما خب...

همه چیو واسش گفتم.. از اتفاقای این چند وقته کامل گفتم

_میترسم.. میبینم که اهورا مثل بقیه نیست اما دست خودم نیست.. همش میگم نکنه مثل ابان ولم کنه.. من ادم سالمی نیستم بعد یه مدت میترسم خسته شه.. گفت همه جوهره منو میخواد و هیچی مهم نیست.. میخوام کمکم کنین که اعتماد کنم بهش.. من هنوزم از همه مردا ترس دارم.. بزور دستشو میگیرم.. میبینم که ناراحته، اما دست خودم نیست

_خب این کاملا طبیعیه.. تو ضربه ی خیلی بدی خوردی.. این ترس و بی اعتمادی خیلی بدتر هم میتونسته باشه.. تو خیلی سختی کشیدی.. مطمئنم که اونم درک میکنه، اما خب راهه سختیه.. ولی آگه خودت بخوای میشه..

باران خیلی حرف زد باهام.. گفت سعی کن خوب باشو ببینی.. گفت از چیزای کوچیک شروع کن.. گفت همین که دستشو میگیری، فعلا کافیه، بزار همینجوری بمونه، گفت بزار به یه جایی برسی که همون گرفتن دستاش اروم کنه، به یه جایی برسی که خودت پیشقدم شی تو گرفتن دستاش، گفت بهش تکیه کن، همه چیو تو خودت

نریز، هرچی که تو دلته بهش بگو، گفت باهش درد و دل کن.. بیشتر باهش وقت بگذرون.. انقدر که به وجودش عادت کنی.. گفت تو تنهاییات بهش فکر کن..

از مطب اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد

_بله!؟

یه صدای دخترونه و ظریف که انگار میلرزید جواب داد

_سلام.. بهار خانوم!؟

_خودم هستم..

گوشی قطع شد.. وا.. مردم دیوونه شدن..

اهورا

بعد از شرکت بود که رفتم دنبال بهار.. کارن گفت جایی کار داشته و میاد.. همه با هم رفتیم خنوشون.. نشسته بودیم حرف میزدیم.. فرداد هم اومد.. گرفته بود.. بهار اومد..

لباساشو عوض کرد و اومد کنارم نشست.. ابرو هام رفت بالا.. فرداد که یکسره تو حیاط داشت با تلفن حرف میزد.. نگار و کارنم که نگم.. نولان اومد پیشمون.. پسر بدی به نظر نمیومد

_احوال بهار خانوم!؟

_خوبم.. تو چطوری

_منم خوبم.. چه خبر!؟

_هیچی..

تو سکوت داشتی نگاش میکردم که سرشو گرفت بالا

_اهورا!؟

_جان!؟

_بریم یکم حرف بزنیم!؟

_بریم.. رفتیم تو حیاط و رو تاب نشستیم..

_بین اهورا، حرفامو کامل گوش کن، تا آخرش، راجع بهش فکر کن، اگه دیدی هنوزم نظرت راجع به من همونه که هیچی، اگه عوض شد، بدون تعارف و رودروایی بهم بگو

شروع کرد به حرف زدن..از بچگیاش..از همه ی اتفاقی که برایش افتاده..گریه کرد..عصبانی شد..وسطاش سکوت کرد..منم فقط گوش کردم..میدونستم نباید واکنشی نشون بدم که فکر کنه پشیمونم، پس فقط گوش کردم..از شنیدنشون حال منی که میشنیدم خراب بود چه برسه به بهاری که تجربه کرده..بمیرم واسه قلب کوچولوت که انقدر زجر کشیده و تحمل کرده..خدا همه ی ادمایی که اذیتش کردنو لعنت کنه..مگه میشه؟! چجوری تونستن باهات همچین کارایی بکنن!؟

_تموم شد بهار!؟

_اره.. حالا همه چیو میدونی..از همه ی گذشتم خبر داری..

_این چیزا نظر منو عوض نمیکنه..اگه قرار باشه عوض بشه که دیگه اسمش دوسداشتن نیست، گفتم همه جوهره میخواست، همه چیو با هم حل میکنیم..از پس همشون بر میایم..بهم تکیه کن بهار..قول میدم نزارم کسی اذیتت کنه..میشم سنگ صبورت..میشم تکیه گاهت...میشم کوه پشت سرت..چتر بالای سرت..همیشه کنارت میمونم..تو هر شرایطی..تنهات نمیزارم..میشم سپر بلات..تا اخر دنیا تا آخرین لحظه اش کنارت میمونم..قول میدم...

خندیدید..میون اشکاش خندیدید..چشمات برق میزد..خوشبختی چیه؟! همین که کسی که دوسش داری کنارت باشه، همینکه بتونی با حرفات لبخند رو لباش بیاری..کنارش نفس بکشیو نگاهش کنی..خدایا خوشبختیمونو نگه دار برامون..کمکم کن بتونم اعتماد و تو دلش بوجود بیارم..دستشو با ترس و لرز گذاشت رو دستم..دستشو گرفتم..انگشتم واز بین انگشتاش رد کردم و مشغول دیدن قشنگترین صحنه ی دنیا شدم..چشماتشو بست و سرشو گذاشت به میله ی تاب...

_اهورا!؟

_بله!؟

_چند وقته میرم پیش روانپزشک.. وقتی گفتم همه جوهره پام وایمیسی، وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم خیلی برات کم..با خودم گفتم حداقل از یکی کمک بگیرم تا بتونم بیشتر بهت اعتماد کنم و کمتر بترسم..

خدایا..چی میتونم بگم که لایق این قلب بزرگش باشه!؟

_بهار!؟

به همون چشم بسته جواب داد

_بله

_میشه از این دفعه منم بیام باهات!؟

_واسه چی!؟

_دلم میخواد بیام..نمیخوام تنها بری..

_باشه..

با صدای کارن رفتیم تو..همه دور هم شام خوردیم..

_راستی!؟بهار امروز که نبودى زنگ زدن گفتن واسه پس فردا ظهر بلیط گرفتن براتون برین کیش واسه پروژه

از فکر اون چند هفته ای که قراره با بهار باشم خود به خود لبخند میومد رو لبام..

بهار

_بهااااا!؟بیا دیگه از پرواز جا میمونین

_اومدم بابا..چقدر جیغ جیغ میکنی کارن

_زهر مار..ادم انقدر خونسرد!؟ساعت الان چنده؟

2_

_کوفتو 2، ساعت 3 پرواز داری هنوز از خونه هم درنیومدی خانوم جون..بدو دیگه..

با خنده ی نگار نگامو از کارن گرفتم

_نگار تو چجوری با این غرغرو میسازی!؟سرم رفت

_از پرواز جاموندی حالت میشه..

با کلی غر غر منو رسوندن فرودگاه..فرداد هم اهورا رو آورده بود..با دیدنمون اومد جلو

_چقد دیر کردین

کارنم که منتظر این جمله بود

_همش تقصیر این گیس بریده جونم مرگ شدس دیگه..هی میگم زود باش

خلاصه کلی غر زد به جونم کلیم سفارش کرد..از دستش میخواستم کلمو بکوبم به دیوار..با اهورا رفتیم پیش بقیه

کسایی که واسه پروژه میومدن کیش..به غیر از من و اهورا آقای فرخی خانوم سلیمانی و آقای امیری هم

بودن..سوار هواپیما شدیم..اهورا نشست کنار من..گوشیشو درآورد و هدفونشو وصل کرد یکیو داد به من و یکیو

گذاشت گوش خودش..اهنگو گذاشت رو تکرار و چشماشو بست..

توی خاطرات بجز تو

برگ یاد همه پژمرد

آخرین لحظه ی بودن
زیر بار غم تو مرد
چقد امشب تو سکوتم
کوچه باز عطر تو داره
بوی یاس و شب و خونه
تو رو یاد من میاره
یاد تو لالایی میشه
واژه ها مثل ستاره
ولی تو نیستی و شعرم
آسمونش ماه نداره
از اشک یاس کوچه ها
تا چشم کور از گریه ها
با یاد عطر تو زنده ان
تا باز برگردی به خونه
چقد امشب تو سکوتم
کوچه باز عطر تو داره
بوی یاس و شب و خونه
تو رو یاد من میاره
یاد تو لالایی میشه
واژه ها مثل ستاره
ولی تو نیستی و شعرم
آسمونش ماه نداره
از اشک یاس کوچه ها

تا چشم کور از گریه ها

با یاد عطر تو زنده ان

تا باز برگردی به خونه

(کاوه افاق_عطر تو)(شدیدا توصیه میکنم گوش کنین)

انقدر اهنکش قشنگ بود و به دلم نشست که حفظ شدم متنشو..کل مسیر و به همین اهنک گوش دادیم..

تو یه هتل برای همه اتاق گرفته بودن..هرکی رفت سمت اتاق خودش..همه تو یه طبقه بودیم..اولین اتاق مال خانوم سلیمانی بعد آقای فرخی بعد آقای امیری و بعد اهورا آخرین اتاق هم مال من بود..

بعد از یه دوش سریع خستگیم در رفت..به کارن زنگ زدم..یکم حرف زدیم..اهورا پیام داد..

"بیا بریم یکم قدم بزنیم"

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین..

با هم بدون حرف شروع کردیم به قدم زدن..نه اون حرف میزد نه من..این سکوت و این آرامشو کنارش دوست داشتیم..این گذروندن وقت و کنارش دوست داشتیم..

_بهار میگم..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد

_الو!؟

بازم همون صدای لرزون

_ببخشید بهار خانوم!؟

_بله امرتون

_بهار مشرقی!؟

_خودم هستم

بازم قطع شد..عجبا..این مسخره بازیا دیگه یعنی چی..

_کی بود!؟

_نمیدونم والللا..دفعه ی دومه..زنگ میزنه میگه بهار!؟بعدم قطع میکنه..

__بیخیال..بریم یه چیزی بخوریم که گشمنه..

تا شب انقدر رفتیم اینور و اونور که خدا میدونه..دیگه اخر شب داشتیم از خستگی پس میوفتادیم..

کارن

بهارو رسوندیم فرودگاه..یکم تغییر آب و هوا براش لازم بود..بعد از اینکه بهار و اهورا رفتن فرداد اومد جلو

__کارن!؟

__جونم داداش!؟

__باید باهات حرف بزنم

__چیزی شده!؟

__میگم حالا

__بیا بریم خونه ی ما..

سوار ماشینامون شدیم و رفتیم سمت خونه..

نگار هم نگران شده بود..

رفتیم خونه..

__خب چی شده فری!؟

__بهار خواهر داشته!؟

چشمام از این گشادتر نمیشد..

__اره..دو سه سال کوچیکتر از خودش ولی فوت شده..

__اسمش بهارک بوده!؟

__اره..میشه کامل بگی تا از استرس سخته نکردهم!؟

__بین...اروم باش..ما یه اشنایی داریم که یه دختر دارن،دختر که نه نوه شونه،گویا بهش گفتن خواهر و مادرت

مردن تو آتیش سوزی،اما چند وقت پیش یه نامه میرسه دستش که خواهرش زندس..یه پیرزنی بوده که خبر داشته،الان پیرزنه فوت کرده اما تنها اسمی که داده بوده اسم اسفندیار مشرقی بوده..بهارک خیلی گشته حالا هم فهمیده که بهار خواهرشه..

باورم نمیشد.. چقدر بهار دنبال خواهرش گشت، چقدر به این در و اون در زد تا پیداش کنه، اخرم فکر کرد واقعا مرده.. حالا پیدا شده..

_ الان کجاست!؟

_ پیش خانواده ی مادریش خیلی واسه دیدن بهار بیتابی میکنه.. گفتم اول به تو بگم.. تو بهار و اماده کنی.. میتروسم حالش بد شه

_ ا..اره..اره.. خوب کاری کردی.. قلبش وایمیسه یهو بی بفهمه.. وای.. باورم نمیشه.. چجوری بگیم که پس نیوفته!؟

_ نگار با یه لیوان اب اومد

_ به نظرم به اهورا بگیم کم کم امادش کنه

_ اره.. میگیم به اهورا.. به نظرم قبلش چند بار بهارک و ببینه بهتره..

_ اره فکر خوبیه

فرداد رفت تا هم بهار کو ببینه هم بهش بگه خودشو واسه یکی دو هفته دیگه اماده کنه بریم کیش..

_ کارن!؟

_ جانم!؟

_ نگران نباش..

_ نگران نیستم خیلی، بیشتر خوشحالم.. اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه..

_ اره.. خیلی.. طفلکیا..

_ کاش میتونستم اون مرده که حیوونو تیکه تیکه کنم..

_ بهش فکر نکن..

_ میدونی نگار، منو بهار خیلی سختی کشیدیم، شاید اگه بگم بهار بیشتر دروغ نگفتم.. از همون اول هر دو مون ارزوی روزی و داشتیم که همه چی تموم شه و آرامش داشته باشیم.. تو شدی آرامش من.. من نگران خودم دیگه نیستم.. نگران بهارم.. چیزایی که پشت سر گذاشته ضعیفش کرده، دیگه تحمل نداره، میبینم، از حالتاش میفهمم که طاقت یه ضربه ی دیگرو نداره، به اهورا اعتماد کردم و گذاشتم بهش نزدیک شه چون حس کردم میتونه حال بهارو خوب کنه، فقط میتروسم، میتروسم اعتمادم غلط بوده باشه، ایندفعه دیگه نمیدونم چی به سر بهار میاد..

_ بسپرش به خدا.. نگران هیچی نباش.. ابشالا که خیره..

_ میدونی نگار همیشه به این فکر میکردم چرا خانوادم منو فروختن..هیچوقت به جوابش نرسیدم..دلم میخواست پدر شم، به پدر خوب، مراقب بچم باشم، از خودم جداش نکنم، هرکاری که ارزوشو داشتیم واسم انجام بدن، من واسه بچم انجام بدم..درسته بابا فرهاد هیچی واسم کم نداشت اما همیشه، به خلا بزرگ تو قلبم بود که با هیچی پر نمیشد.. با خودم میگفتم وقتی پدر شم پر میشه..اما چی شد؟! من حتی نمیتونم پدر شم..

_ خب این که چیزیه عوض نمیکنه..مگه اون خیریه مال تو و بهار نیست؟! مگه به اون بچه ها نمیرسی!؟

_ نگار؟! تو دلت نمیخواست مادر شی؟! بعدا پشیمون نمیشی!؟

_ دلم میخواست، اما وقتی تو هستی، ترجیح میدم بهش فکر نکنم..قرار نیست همه همه چیو داشته باشن، ممکن بود من با یکی ازدواج کنم، بچه دار بشم، اما شوهرم اون نباشه که میخوام، نتونم بهش تکیه کنم، اما تو هستی، اونقدر محکم و مهربون هستی که نبود بچه به چشمام نیاد، اونقدر خوب هستی که پشیمون نشم، بعدشم..اینهمه بچه، مثل خودت که ارزوی مادر و پدر دارن..

_ یعنی موافقی به سرپرستی بگیریم!؟

_ معلومه که موافقم..

_ محکم بغلش کردم..

_ نگار، خیلی برام ارزش داشت این حرفایی که زدی..مرسی نگارم..مرسی که با وجودت بهم آرامش میدی..

بهار

ساعت 7 از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت تریای هتل..داشتم چایی میخوردم که گوشیم زنگ خورد

_ بله!؟

_ بهار کجایی!؟

_ تریا

_ الان میام

دو دقیقه بعد اهورا اومد..با لبخند به وری همیشگیش نشست روبروم

_ صحبت بخیر خانوم

_ صبح توام بخیر آقا

_ خیلی وقته بیداری!؟

_اره از 5 این حدودا

اخمی کرد و هیچی نگفت..یکم که گذشت سر و کله ی بقیه هم پیدا شد..بعد از صبحانه رفتیم سراغ پروژه.. تا عصر درگیر کارا بودیم..میخواستیم واسه دو ماه دیگه که عیده پروژه افتتاح بشه..

کارای اصلی تقریبا تموم شده بود و خورده کاریا مونده بود..طراحی و اجرای فضای سبز به عهده ی من بود..مجموعه خیلی بزرگی بود و کار نسبتا سخت.. اما به اخرش که فکر میکردم، با ذوق و شوق بیشتری کارمو انجام میدادم..اگه اون طرحی که تو ذهنم بود و میتونستم کامل پیاده کنم خیلی خوب میشد..درختای نخل که بین ساختمونا و تو جاده ی اصلی که به افتاب ختم میشد از دو طرف کاشته میشد..فضاهای بین ساختمونا که هر کدوم با یه گل مخصوص به شکل افتاب کاشته میشد..ابنمای بزرگی که روبروی هتل مجموعه و روبروی ساختمون تفریحی بود..فضای چمن برای مجموعه ورزشی...

خلاصه که واسه هر قسمت یه طراحی مخصوص به خودشو در نظر گرفته بودم...که همه هم با طرح موافقت کرده بودن..

یه هفته ای میشد که اومدیم کیش..اهورا به طرز عجیبی ساکت شده و تو فکره،اما یکسره کنارمه..گاهی عصر ها میریم و دوچرخه سواری میکنیم..اما هر شب بعد از شام تو سکوت میریم قدم میزنیم و بعد کنار ساحل میشینیم..دیگه دارم به گرمای دستاش عادت میکنم..این یه هفته باران تلفنی باهام حرف میزنه،راهنمایی میکنه..مثل یه دوست،خیلی دلسوزانه به حرفام گوش میده..میگه بعد از اینکه برگشتیم با اهورا برم پیشش.. اهورا خیلی خوبه،بهتر از اونیه که ادما میبینن..هر روز بیشتر از روز قبل درک میکنم..

_الو!؟

_جانم بهارم!؟

_خسته ای!؟

_نه عزیزم،چیشده!؟

_بریم یکم قدم بزنیم

_حاضر شو بریم

_من حاضرم

_بیا اینجا من لباسمو عوض کنم بریم

کفشامو پوشیدم رفتم دم اتاقش..در زدم

_بیا تو الان میام

رفتیم تو

_چیکار میکنی

_میخوام صورتمو به صفایی بدم

_میشه ته ریشتو نزنم!؟

با همون خنده ی یه وری منو نگاه کرد

_فقط چون تویی..به روی چشم

لباسشو تو اتاق عوض کرد..

_بریم!؟

_بریم

از اتاق اومدیم بیرون..دستمو گرفت..دیگه مثل دفعه ی اول نمیترسیدم..یه جورایی حس خوبی بهم میداد..رفتیم لب دریا و نشستیم..دستاشو یکم عقب تر از تنش تکیه گاه کرد و زل زد به من

_اهورا!؟

_جان!؟

_چیزی شده!؟

_مثلا چی!؟

_نمیدونم، تو فکری چند روزه

_میدونی خیلی دوست دارم!؟

احساس میکردم ضربان قلبم هی میره بالا و بالاتر..

_نمیگی چی شده!؟

_یه چیزی ذهنمو مشغول کرده،بهار!؟

_بله!؟

_تو اگه خواهرت زنده بود چه حسی پیدا میکردی!؟

_خوب مسلما خوشحال میشم،خیلی..ولی چجوری ممکنه!؟چند سال گشتم دنبالش ولی نبود..

اشکام خود به خود اومد پایین..دست خودم نبود..بهار کو حتی تو همون عالم بچگی، خیلی دوسش داشتم..همش پیش من بود باهاش بازی میکردم

اروم بغلم کرد..

_گریه نکن..ببخشید..منظوری نداشتم

_کاش بود،، کاش زنده بود اهورا..

_بهش فکر نکن..ببخش...

یه دو ساعتی لب دریا موندیم..اهورا خیلی سعی کرد از اون حال و هوا بیارتم بیرون ولی دست خودم نبود..یاد بهارک و مامانم هم که میوفتادم، قلبم درد میگرفت

دیشب به زور قرص خوابیدم..اما چه خوابی؟!همش خواب اتیش سوزیو دیدم..تاریخم که نگا کردم، حالم بدتر شد..سه روز دیگه میشد 21سال..21 سال میگذشت از روزی که تو اتیش سوزی از دست دادمشون..هیچوقت حتی قبرشونم پیدا نکردم و همین بیشتر عذابم میداد..هر سال این روزا قلبم به طرز وحشتناکی درد میگرفت..سر درد میگرفتم و حسابی عصبانی میشدم..دست خودم نبود..هنوزم سخت بود برام باورش..دوش گرفتم و بیصدا از اتاقم اومدم بیرون..همون موقع اهورا هم از اتاقش دراومد..

_سلام بهارم!

_سلام

_خوبی!؟

_اره خوبم

بیصدا کنار هم راه افتادیم..رفتیم ساختمون افتاب..منم رفتم سراغ کسایی که داشتن گلها و چیزای دیگه رو میکاشتن..اعصابم حسابی بهم ریخته بود..

وقتیم که یکی از کارکنا به جای گلهایی که گفته بودم داشت یه چیز دیگه میکاشت حسابی از کوره دررفتم

_من گفتم اینارو بکاری!؟صدبار تاکید نکردم هر قسمت گلهای مخصوص قسمت خودش!؟اینا که مال اینجا نیست..چرا حواستونو جمع نمیکنین!؟اینا مال دم ساختمونای هتله نه اینجا دم پارکینگ..اگه ادم حواسش بهتون نباشه هر کاری دلتون میخواد میکنین..نکار اینارو..هنوز فرق بین گلهارو با هم نمیفهمین!؟یا وقتی بهتون میگم حواستون جای دیگس!؟ها!؟

دست خودم نبود،صدامو انداخته بودم رو سرم و داد میزدم،در حالت عادی هیچوقت همچین کاری نمیکردم..ولی این روزا که میرسید پاچه ی عالم و ادم و میگرفتم...

__بهار.. چی شده؟! آروم باش.. من حلتش میکنم.. تو برو..

بی حرف پشتمو کردم به اهورا و بقیه که با تعجب نگام میکردن و رفتم.. کیفمو برداشتم و بی هدف راه افتادم.. درک درستی از چیزی نداشتم.. فقط راه میرفتم و اونروز و تو مغزم مرور میکردم.. هیچوقت نمیتونم فراموش کنم اون جیغ و دادایی که بهارک و مامانم میزدن.. چرا برنگشتم پیششون بخوابم؟! اونموقع صبح چرا موندم تو حیاط تا بازی کنم!؟

گوشیم تو جیبم لرزید

__بله!؟

__الو بهار کجا رفتی!؟؟

__نمیدونم

__الان کجایی!؟

دورو ورمو نگا کردم و هرچی که دیدم و گفتم

__همونجا صبر کن دارم میام.. جایی نریا

__باشه..

چند دقیقه بعد دیدمش که بدو بدو داشت میومد.. به من که رسید محکم بغلم کرد.. لرزیدم..

بهار.. آروم باش.. اهوراس.. آروم باش هیچی نیست..

انقدر این جمله هارو تکرار کردم که کم کم آروم شدم.. جرات پیدا کردم و دستمو حلقه کردم دورش..

__چی شده بهارم!؟

__اهورا..

__جانم..

__چند روز دیگه میشه 21 سال که اتیش گرفتم..

دستشو کشید پشتم..

__بهبش فکر نکن.. میخوای برگردیم!؟

__نه

__کارن گفت بهت نگم ولی میگم

__چيو

__اخر هفته همشون ميان كيش..كارن،نگار،فرداد،نولان،حتي سپهر و روشا

__خوبه..

دستمو گرفت و راه افتاديم..برام حرف زد..شعر خوندا،از بچگياش گفت،از خاتوني كه خيلي براش عزيز بود گفت.
منم فقط گوش كردم..تقريباً شب شده بود ديگه..هوا تاريخ شده بود..روبه دريا نشستيم..سرمو تكيه داده
بودم به شونه ي اهورا و اونم واسم اهنگ زمزمه ميكرد..وقتي با اون صدای پر از خش و بمش حرف ميزد دلم براش
ميرفت چه برسه به حالا،كه کنار دريا تو اون حال و روز داشت اهنگ ميخوندا برام

كنارم هستي و اما دلم تنگ ميشه هر لحظه

خودت مي دوني عادت نيست فقط دوست داشتن محضه

كنارم هستي و بازم بهونه هامو ميگيرم

ميگم واي ، چقدر سرده ميام دستاتو ميگيرم

يه وقت تنها نري جايي كه از تنهايي ميميرم

از اين جا تا دم در هم بري دلشوره ميگيرم

فقط تو فكر اين عشقم تو فكر بودن با هم

محاله پيش من باشي برم سرگرم كاري شم

مي دونم يه وقتايي دلت ميگيره از كارم

روزايي كه حواسم نيست بگم خيلي دوستت دادم

تو هم مثل مني انگار از اين دلتنگي ها داري

تو هم از بس منو مي خواي يه جورايي خودآزاري

يه جورايي خودآزاري

كنارم هستي و انگار همين نزديكياش دريا

مگه موهاتو وا كردي كه موجش اومده اينجا

قشنگه رد پای عشق بيا بي چتر زير برف

اگه حال منو داري مي فهمي يعني چي اين حرف

احساس میکردم میتونم تا ابد همونجا بمونم و به صدایش گوش کنم.. خیلی خوبه ادم یکیو داشته باشه که بدونه نگرانت میشه، حواسش بهت هست.. وقتی حالت بده کنارت.. میخندی میخنده، ناراحتی ناراحت.. اهورا دقیقا همین بود.. میدیدم که چقدر هوامو داره، چقدر نگرانمه...
دلَم میخواست تا آخر آخرش پیش اهورا بمونم..

—
امروز همون روز لعنتیه.. از روز قبل گفتم که امروز نمیرم سر پروژه.. گوشیمو خاموش کردم.. تو اتاق سوویت درم بستم تا نشوم اگه کسی در زد.. همش صورت بهارک جلوی چشمم بود.. صورت خندون و چشمای گرد و رنگیش.. لپای تپلش.. موهای فر و خوشگلش و دندونای خرگوشیش.. کپیه مامانم بود.. همونقدر خواستنی.. مامان بیچارم.. کسی که به خاطر عشق اون مرتیکه ی بی غیرت از خانوادش طرد شد.. راستی خانوادش وقتی فهمیدن دخترشون تو اتیش سوزی مرده چه حالی پیدا کردن؟! اونا هم به اندازه ی من ناراحت شدن؟! کاش مانع مامان میشدن تا با اون ازدواج نکنه.. کاش نمیزاشتن.. مامان خوشگلم.. خواهر کوچولوم.. الان جاتون خوبه؟! راحتین؟! نگفتین من بدون شما چی میشم؟! نگفتین منو با اون تنها بزارین چه بلایی سرم میاره؟! دلَم واستون خیلی تنگه.. خیلی زیاد.. کاش نمیترسیدم و میومدم پیشتون.. ولی جراتشو ندارم.. کاش پیشم بودین.. کاش من پیشتون بودم.. هیچکس جای خالیتونو برام پر نکرد.. هیچکس نتونست مثل شما باشه.. مامان؟! میبینی بهار تو؟! یادته موهامو شونه میکردی؟! میگفتی تو بهار منی، دختر ناز منی بزرگ میشی خانوم میشی مامان میشی.. الانمو میبینی؟! یادته میگفتی همیشه بخند؟! چرا نمیتونم؟! یادته میگفتی وقتی میخندم خوشگل میشم؟! مامان دیگه خندم نیما.. نمیخوام بخندم... وقتی شماها کنارم نباشین نمیخوام خوشگل باشم.. مامان یادته چقدر شبا برامون قصه میگفتی؟! وقتی میترسیدیم کنارمون بودی؟! الان کجایی؟! مگه نمیگفتی هر وقت ترسیدی من پیشتم؟! من الان ترسیدم مامان.. میشه بیای؟! میشه پیشم بمونی.. خیلی میترسم مامان.. مامانی بیا دیگه.. ببین دخترت ترسیده.. بیا پیشش.. نازش کن.. بگو نترس من هستم.. پس کجایی مامان؟! قول میدم دختر خوبی باشم.. هیچوقت اذیت نکنم.. حالا میای؟! مامان 21 ساله که نیستی.. دیگه نمیتونم.. هنوز باورم نمیشه که نیستین.. هنوز صدای لالایی که میخوندی تو گوشمه.. هنوز صدات تو گوشمه که صدام میکردی.. بهارک.. مامان.. خیلی دلَم براتون تنگه..

بهارک

— بهارک؟! بهارک کجایی مادر!

— اومدم مامان جون اومدم.. گوشو گذاشتم رو میز و سعی کردم عادی باشم.. رفتم از پله ها بیرون

— جانم مادر جون؟! چیشده؟!

— دخترم چیشده؟! نگرانم خب.. حرفم که نمیزنی ماشالا...

_مادر جون پیداش کردم..فرداد میشناستش..

_خدایا شکر. شکر خدا..خب پس چرا نمیری ببینیش!؟نمیری بیاریش منو پدر جونت ببینیمش!؟اون داییت دل تو دلش نیست ببینه بهارو

_نمیشه مادر جون..فرداد گفت با کارن میاد توضیح میده

_کارن کیه!؟ازدواج کرده!؟

_نه مادر جون..منم دقیق نمیدونم..حالا میان دنبالم

_بگو بیان تو.. منم به کوهیار میگم بیاد خونه زود

_باشه..

استرس داشتم..نکنه نخواد منو ببینه!؟نکنه ناراحت شه!؟اینهمه سال من و مادر جون و پدر جون کنار هم بودیم..اون تنها..

زنگ زدم به فرداد

_الو!؟فردادا!؟

_داریم میایم بهارک

_بیاین تو..مادر جون و دایی کوهیار میخوان بفهمن دقیق جریان چیه

_باشه..تا نیم ساعت دیگه میرسیم..

گوشیو قطع کردم..رفتم از پله ها پایین..مادر جون تو بغل اقا جون داشت گریه میکرد..حق داشت..همه این سالها واسه دختر ته تغاری و نوه ی از دست رفتش گریه کرده بود..حالا قرار بود همون نوه ی مردشو زنده،واقعی، ببینه..از اون روزا زیاد چیزی یادم نیس..یه خاطرات محو..خب خیلی بچه بودم..ولی خیلی شبا خواب بهار و دیدم..اولا نمیفهمیدم کیه..بعدا دایی گفت خواهرمه که با مامانم تو اتیش سوزی کشته شده..تازه ده سال پیش بود که یه چیزایی فهمیدم و اقا جون مجبور شد همه چیو بهم بگه،که مادرم به خاطر پدرم به خانوادش پشت کرد،غافل از اینکه مسعود فقط واسه یولای مامان دندون تیز کرده بود و وقتی دید قرار نیست چیزی بهش برسه اخلاقی عوض میشه و مامانو بهار تو اتیشی که مسعود مسببش بوده میسوزن و فقط من نجات پیدا کردم..اما حالا فهمیدم که بهار اینهمه سال زندس..تنهایی..دور از ما و خانوادش تو یه خانواده ی غریبه زندگی کرده...وقتی فرداد گفت میشناستش..انگار دنیارو بهم داده بودن..

_مادر جون گریه نکن فرداد گفت الان میرسن..

همون موقع صدای ترمز ماشین دایی اومد

بدو بدو اومد تو

__بهار داره میادا!؟

__نه دایی

__پس مامان چی میگفت!؟

__هیچی دایی اروم باش، بشین الان میان، انقدرم اینجوری نکنین من از همتون بیشتر استرس دارم

دایی نشست رو مبل مادر جونم به شعله خانوم گفت چایی و میوه و اینا آماده کنه.. ساکت نشسته بودیم و منتظر بودیم بیان

فرداد در زد.. با یه پسر جوون اومدن تو..

__سلام کوهیار جان.. سلام بهارک.. معرفی میکنم کارن

با دقت داشتم نگاش میکردم، یعنی اینهمه سال کنار خواهرم بوده!؟ اونم داشت با یه لبخند زیر پوستی همونو نگاه میکرد.. با صدای اقا جون که داشت بهشون تعارف میکرد نشستن

__خیلی خوشحالم که خانواده ی بهار و میبینم.. وقتی فرداد گفت خواهر بهار زندس خیلی خوشحال شدم.. بهار اگه بفهمه خیلی تو روحیش تاثیر داره.. اما خب.. اگه یهو بفهمه واسش اصلا خوب نیس

دایی که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد

__شما چه رابطه ای با بهار دارین!؟ چرا براش خوب نیس!؟ مگه چشه!؟

__من برادرشم یه جورایی.. تقریبا 18 یا 19ساله همش با همیم.. تنها کسی که داره منم، یعنی بودم، حال بهار؟؟ خب خیلی اتفاقا واسش افتاده، بعد از اتیش سوزی، من چیزی نمیگم، بهار خودش باید بگه، فقط اینکه نه حال روحیش نه حال جسمیش خوب نیست، خیلی گشت دنبال بهارک، بهش گفتن زندس اما هیچ نشونی ازش نبود، خیلی گشت ولی پیدا نکرد

__اقا جون.. یعنی چی حالش خوب نیست!؟

__بهار هم قلبش هم ریه اش هم معدش مریضه، با شوک عصبی حالش بد میشه.. گفتم که، تو این همه سال خیلی سختی کشیده.. الانم واسه یه پروژه کاری کیشه، ما خیلی فکر کردیم، بهتره همه بریم کیش، چند بار ببینه بهار کو بعد کم کم بگیریم قضیه رو..

مادر جون رو کرد به کوهیار

__پسرم برو بلیط بگیر.. ما هم میایم

_مادر جون اول منو دایی میریم..بعد برگشتیم شما ببینیش..ما امشب یا فردا میریم

کارن_فردا همیشه

_چرا

_سالگرد اتیش سوزیه،هر سال این موقع خودشو گم و گور میکنه..

الهی من بمیرم واسه خواهرم..

_کی بریم پس اقا کارن!؟

_راحت باشین با من،با کارن راحت ترم..من به اهورا سپردم کم کم امدش کنه تا دو سه روز دیگه میریم، من بلیط

و اوکی میکنم

دایی_واسه من و بهارک هم بلیط میگیری!؟

_اره میگیرم اقا کوهیار..فقط یه چیزی،خب چجوری بگم..ببین بهار هیچ میونه ی خوبی با مردا نداره،وقتی

دیدنش زیاد صمیمی برخورد نکنین

_باشه حتما

_به عنوان آشنا های فرداد جان بیاین تا اونجا یه جوری قضیه رو بگیم

بهار

نمیدونم چقدر گریه کردم،چند ساعت تو خودم مچاله شدم و با مامان و بهارک حرف زدم،چقدر تو سکوت اون خاطراتی که روز به روز تو ذهنم کمرنگتر و کمرنگتر میشدن،، از روزایی که مامان بود بهارک بود زندگی بود خوشحالی و خنده های از ته دل بود،یاداوری کردم..همیشه همین بود،این روز لعنتی که میرسید خودمو با مرور خاطره هام تنبیه میکردم..هوا تاریک شد..بزور از جام بلند شدم و رفتم حموم..سرم از درد داشت میتراکید.. از حموم دراومدم..همونجوری با موهای خیس لباس بیرون پوشیدم کیف پولمو برداشتم و از هتل زدم بیرون..رفتم داروخانه..یه بسته از همون قرص سردرد پر عوارض گرفتم و برگشتم سمت هتل..

با صدای ناباور اهورا برگشتم سمت صدا

_بهار!؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم..دست خودم نبود..نگاش کردم..درست میدیدم!؟ پریشون بود!؟اهورای همیشه اتو

کشیده شلخته بود!؟

_بهار کجایی از صبح!؟معلوم هست!؟

_ هتل بودم..جایی نرفته بودم

_ پس چرا درو باز نکردی؟! چرا گوشیتو جواب ندادی؟!

_ حوصله نداشتم..

نمیدونم چی تو صورت‌م دید که نگاش نگران شد..

دستاشو گذاشت دو طرف صورت‌م و نگاشو دوخت تو چشمام..

_ بهار؟! میخوای حرف بزنی؟!

بازم اشکام ریخت..دست خودم نبود..

سرمو محکم بغل کرد..

مگه مهم بود اگه مردم با تعجب بهمون نگاه میکردن؟! مگه مهم بود به هق هق های یه دختر چجوری نگاه

میکنن؟! نه..چون نمیتونستن حتی دردی و که من تحمل میکردم تصور کنن..

_ اهورا..سوختن..تو اتیش سوختن...صدای جیغاشون..گریه های بهارک..دادای مامانم که کمک میخواست..همش

تو سرمه..اهورا سوختن..خیلی درد داشته حتما..نه؟! اهورا خیلی درد کشیدن؟! اهورا؟! چرا منم باهاشون

نسوختم؟! چرا از اون اتاق لعنتی دراومدم اهورا؟! چرا مامانم و بهارک؟! مگه چیکار کرده بودن؟! بهارک فقط سه

سالش بود..اون چجوری تونست با خانوادش همچین کاری کنه؟! چرا وقتی گفتم کار اونه همه گفتن دیوونس؟! چرا

حرفمو باور نکردن؟! چرا اون باید زنده بمونه و مامان و بهارک بی ازار بمیرن؟! مگه ازارشون به کی رسیده بود؟!!

_ بهار اروم باش..

اهورا

از صبح هرچی در زدم،زنگ زددم به گوشیش جواب نداد..داشتم دیوونه میشدم..شب شده بود و من پیداش

نکرده بودم هنوز..

_ الو؟! اهورا؟!!

_ بله کارن؟!!

_ سلام..خوبی؟! کجایی؟!

_ نیستم..بهار نیست

_ نگران نباش..تو اتاقشه،مطمئن باش.. امروز سالگرده اتیش سوزیه

پس چرا در زدم باز نکرد؟!؟

همینه..میدونم..دیگه کم کم پیداش میشه، حواست بهش باشه، ببین، فردا ما داریم میایم، بهار کو کوهیار خیلی بیقراری میکنن

مطمئنی؟! حال بهار خوب نیستا

نمیدونم راه دیگه ای به ذهنم نمیرسه

اومدم حرفی بزدم که بهار و دیدم داشت میومد

کارن بهار و پیدا کردم فعلا

بعدم سریع رفتم سمتش...

تو بغلم داشت هق هق میکرد..اصلا دلم نمیخواست اینجوری ببینمش، بیتابی کردنش ازارم میداد... حس کردم بدنش سنگین شد..

با دیدن چشمای بستش فوری بلندش کردم دوییدم تو هتل..یه خانومی با دیدن بهار که بیهوش تو بغلم بود اومد جلو

بزارش رو مبل..من پزشکم..نگران نباش..

گذاشتمش رو مبل که تو لایبه هتل بود..یکی از کارکنای هتل سریع با یه لیوان اب اومد و اون خانوم هم مشغول معاینه ی بهار شد

نگران نباش چیزی نیس پسرم..خانومت فقط فشارش افتاده.. حواست بیشتر بهش باشه..

ممنون..

وقتی چشماشو باز کرد نفس راحتی کشیدم..

بهارم؟! خوبی؟!؟

چیشدا؟!؟

هیچی.. یکم فشارت افتاد شوهر تو ترسوندی..نمیدونستم تورو معاینه کنم یا شوهر تو

بعد از اینکه یکم حالش بهتر شد بلند شد

اهورا؟!؟

جانم؟!؟

_بریم لب دریا؟! نمیخوام برم تو سوویت

_مطمئنی!؟

_اره

_باشه

لب آب نشستیم.. سرشو تکیه داد به شونم..

_کاش مغز ادم یه دکمه ریست داشت.. پاک میکردم هرچی تو ذهنم بود..

_بهارا!؟

_بله!؟

_بیا زودتر ازدواج کنیم

با تعجب نگام کرد

_اونجوری نگام نکن.. جدی گفتم.. وقتی تو این حال و روز میبینمت میخوام دنیارو بهم بریزم.. بیا ازدواج

کنیم.. بریم دنیارو بگردیم.. خوش بگذرونیم.. هر کاری تو بگی میکنیم اصلا.. ها!؟

_همین که هستی خوبه اهورا.. الان زوده واسه اینحرفا.. خدارو چه دیدی، شاید تو هم ازم خسته شدی..

_دیوونه شدی!؟ از تو!؟ کی رو بهتر از تو میتونم پیدا کنم!؟ ها!؟ کجای دنیا!؟

بهارک

_دایی!؟ بریم!؟ جا میمونیم

_بریم بریم.. فوقش اگه چیزی جا گذاشتیم اونجا میگیریم.. بریم..

_بریم.. فرداد اینا گفتن حواسمون باشه تو دوست فردادی..

_باشه بریم..

مادر جون و اقا جونم بعد از کلی سفارش اجازه دادن بریم.. دلم شور میزد.. الکی نبود که.. میخواستم بعد از اینهمه وقت خواهرمو ببینم.. دل تو دلم نبود.. کوهیارم بدتر از من.. کوهیار تنها کسی بود که از بهار عکس داشت.. قبلا دور از چشم بقیه وقتی همه با مامانم قهر بودن، میرفته و میدیدتشون.. سنی نداشته و شدیداً خواهرشو دوست داشته.. یه پسر بچه 14 ساله که عاشق خواهرش بوده و دزدکی به هوای فوتبال میرفته دیدن خواهر و خواهرزاده هاش..

تو فرودگاه همه منتظر ما بودن.. باهاشون آشنا شدیم.. نگار نامزد کارن، سپهر و خانومش روشا..

همه خیلی مهربون بودن.. سوار هواپیما شدیم.. از استرس داشتم میمردم..

رسیدیم

رسیدیم کیش.. کارن گفت سعی کنیم عادی برخورد کنیم..

از دور نشونش داد.. بغل دست یه پسری وایساده بود.. منو دایی وقتی دیدمش نتونستیم دیگه تکون بخوریم.. نگار دستمو فشار داد

_اروم باش عزیزم.. میدونم سخته..

سرمونو تکون دادیم رفتیم جلو.. بهار با دیدن کارن دوید جلو و محکم بغلش کرد.. دایی دست منو، من دست دایمو فشار میدادم..

_سلام به خوشتیپ ترین برادر دنیا

_سلام بهاری.. چطوری

بعد روشارو بغل کرد

_سلام عروس خانوم

اما با سپهر و فرداد از دور حرف زد.. نگار و بغل کرد

_سلام زنداداش..

کارن دستشو گرفت سمت منو دایی

_بهار جان، کوهیار از دوستای فرداد و ایشونم خواهر زادشون

خیلی معمولی بدون اینکه کوهیارو نگاه کنه سلام و خوش اومدینی گفت.. منو نگاه کرد..

_من بهارم، خوش اومدی عزیزم..

دست لرزونمو گذاشتم تو دستش

_منم بهار کم.. خوشبختم

با شنیدن اسمم خشک شد.. فشار دستاش بیشتر شد و یهو ولم کرد.. همه نگران نگاهش میکردن

_ببخشید من جلوتر میرم

بعدم بیتوجه به بقیه رفت.. پسره هم سر سری با همه سلام علیک کرد و بدو بدو رفت پیشش..

_ اقا کارن!؟

سوالی نگام کرد

_ این اقا که دنبالش رفت..

_ اگه بشه اره.. اگه بهار بتونه.. بیاین بریم..

بقیه جلوتر از ما راه افتادن منو کوهیار هم پشتشون

_ بهارک.. همون بهار کوچولوییه که میدوید میومد میپرید بغلم!؟ چقدر بزرگ شده...

خوشحال بودم و ناراحت.. خیلی خوشحال.. اینهمه سال حسرت داشتنشو خوردم.. حالا دارمش... اما سخته.. اینکه من بدونم خواهرمه و اون ندونه.. فکرم درگیرشه.. اینکه تو این سالای چی سرش اومده.. این سالایی که من تو دلم اب تکون نخورد، خانواده داشتم.. ولی اون.. تنها.. خدا میدونه چقدر سختی کشیده تا الان.. کاش از هم جدا نمیشدیم اینهمه سال.. شاید اگه بهار پیش ما بود خیلی چیزا عوض.. میشد...

دایی و مادر جون و اقا جون.. هیچی واسم کم نداشتن.. اما الان... عذاب وجدان دارم.. که نکنه حق بهار بوده.. چشمایه ناراحتش از جلو چشمم کنار نمیره.. نمیدونم چی درسته..

کوهیار هم بدتر از من

_ بهارک جان،

با صدای روشا از فکر دراومدم...

_ جانم

_ پاشو به چیزی بخور، بهار فردا بعدازظهر میاد..

_ !! نمیاد امروز!؟

_ نه، بهار زیاد اینروزا حالش خوب نیست زیاد با شلوغی کنار نمیاد

بهار

سعی میکردم به رویه خودم نیارم که از شنیدن اون اسم چقدر دلم سوخت.. سعی میکردم عادی باشم.. میدیدم که اهورا چقدر به حالتام توجه میکنه، با ناراحتیم ناراحت میشه.. دلم نمیخواست ناراحت ببینمش.. هیچوقت..

دست خودم نبود.. تو همین مدت کم.. خیلی... خیلی برام مهم شده بود.. انقدر زیاد که واسه خودم درکش سخت بود.. دلم میخواست پیش اهورا خوب باشم.. بخندم.. شوخی کنم.. شاد باشم.. تا نگران من نباشه.

_بهارا؟

_جانم

_بریم یه چیزی بخوریم قبل اینکه بریم هتل!؟

_بریم

رفتیم رستوران.. غذا خوردیم و تو سکوت همو نگاه کردیم.. به چیزی میخواست بگه، معلوم بود.. اما حرفی نمیزد.. منم ادمی نبودم که بیرسم.. اگه مهم باشه.. خودش میگه..

_بهارا؟

_جان!؟

_از کیش که برگشتیم، یه روز میخوام ببرمت پیش خاله هام اینا

_چرا

_که بشناسنت، ببینن کیو دوست دارم

_مطمئنی!؟

_بیشتر از همه چی

_باشه..

_بهارا!؟ تو بچه دوست داری!؟

_اره، چطور!؟

_من 4 تا بچه میخوام

_چخبره اینهمه

_کم هست، اگه قراره تو مامانشون باشی 4 تا کمه تازه

_نه بابا!؟ رودل نکنی!؟

_نه عشقم حواسم هست

_ دیوونه

_ خوب منو شناختیا

بعد از اینکه غذا خوردیم قدم زنون رفتیم سمت اب.. کفشامونو دراوردیم.. پامو گذاشتم تو اب.. یه نگاه به اهورا کردم و طی یک عملیات ضربتی شروع کردم به خیس کردن اهورا.. اول شوکه شد.. بعد که به خودش اومد شروع کرد تند تند به من اب پاشیدن..

_ منو خیس میکنی؟! اره!؟

_ ببخشید وای.. اهورا خیس شدمم.. نکن..

_ منم دقیقا قصدم همین بهار خانوم چی فکر کردی

انقدر خندیدم که خدا میدونه.. هر کاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم..

همه با خنده نگامون میکردن... شاید اگه گریه های دیروزمو میدیدن، این خنده های از ته دل منو باور نمیکردن..

برگشتیم هتل اول دوش گرفتیم.. بعد رفتیم تو رستوران خود هتل و شام خوردیم

صبح رفتیم سر پروژه.. دنبال همون کسی میگشتم که باهاش دعوا شده بود.. پرسون پرسون پیداش کردم... منو

که دید سرشو انداخت پایین

_ سلام خسته نباشین

_ ممنون خانوم مهندس

_ میخواستم معذرت بخوام واسه رفتار اونروزم

_ نه خانوم مهندس این چه حرفیه

_ اونروز یکم عصبی بودم.. ولی نباید سر شما خالی میکردم.. حلال کنین

_ ناراحت نشدم اصلا مهندس.. بهش فکر نکنین.. پیش میاد

اینکه ببینی هنوزم ادمایی هستن که با رفتار بزرگ منشاهاشون بهت کلی حس خوب بدن، خیلی خوبه، اینکه ببینی هنوزم هستن ادمایی که قلب بزرگی دارن و دلشون دریاس، بهت حس خوبی میده.. کاش دنیا پر از این ادما بود، تا هر وقت دیدیشون خود به خود حسای خوب به دلت سرازیر شن.. ادمایی که با گذشتشون میتونن کاری کنن شرمنده ی خوبیشون شی

بعد از اینکه کارا مونو انجام دادیم رفتیم هتل و وسایلامونو جمع کردیم.. با اهورا رفتیم پیش بچه ها.. تو راه انقدر

اهورا سر ب سرم گذاشت که خدا میدونه

_ خانوم ببخشید

با خنده نگاش کردم

_ شما همسایمونی؟!

_ نه

_ میای همسایمون شی؟!

_ اهورا خل شدی؟!

_ کم کم دارم دیوونت میشم عشق من... بیا نزدیکتر... بیا نزدیکتر...

_ روانی

_ روانیتم من پاییز خانوم

_ پاییز چیه دیگه، تعارف نکنیا یه وقت

_ نه به جونه بهار اصلا اهل تعارف و این حرفا نیستم..

_ خوبه، نگران بودم

چپ چپ نگاش کردم که خندید، خودمم خندم گرفت

رسیدیم به ویلا

خود به خود استرس گرفتم، دست خودم نبود، بهار کی اینجا بود که خواهر کوچولوی من میتونست باشه، اما نشد

کاش خواهر منم بود، تا بغلش کنم.. باهاش درد و دل کنم.. با هم بریم خرید.. مثل همه ی خواهرای دنیا دیوونه بازی

در بیاریم و بخندیم..

روشا درو باز کرد

_ به به.. سلااااام... حال شما.. احوال شمااااا... خوب هستین؟!

_ تو هم امروز خل شدی؟! چتونه امروز

_ چرا.. واا..

_ کوفت برو کنار بیایم تو

دست خودم نبود، چشم چشم میکردم بهار کو ببینم.. با همه سلام و علیک کردیم که با صدای بهارک دستم شل شد

_ سلام

با یه بغض به بزرگیه دلتنگیه همه ی این سالها، ناخودآگاه بغلش کردم.. یه حسی بهش داشتم که برام عجیب بود.. انگار سالها بود میشناختمش..

به خودم اومدم و ازش جدا شدم..

بعدم سریع وسیله هامو برداشتم رفتم سمت اتاقا.. با نگار رفتم تو یه اتاق.. بهارک و داییش یه اتاق.. پسرا یه اتاق.. روشا و سپهرم یه اتاق.. لباسامو عوض کردم و یه نفس عمیق کشیدم.. از اتاق رفتم بیرون.. نشستم بغل دست کارن و سرمو گذاشتم رو شونش

_ احوال خان داداش

_ احوال بهار گلی.. دیروز نگران بودم، میدونستم جواب نمیدی زنگ نزدم

_ خوبم.. نگران نباش

_ اهورا باهام حرف زد، گفت برگشتین میخواد ببره به خانوادش معرفیت کنه

_ اره، به خودم گفتم..

_ نظرت چیه

_ نمیدونم.. حسی که بهش دارم، روز به روز بیشتر میشه، ولی مطمئن نیستم، اهورا خیلی خوبه، همامو داره مراقبمه، میبینم که دوسم داره ولی دست خودم نیست.. میتروسم دلزده شه ازم

_ نترس.. به نظر من میتونی بهش تکیه کنی..

_ کارن!؟

_ جون!؟

_ حتی اگه ازدواجم کردیو ازدواج کردم، بازم همیشه باش، بیشتر از همه وقتی راهنماییم میکنی، وقتی بهم دلگرمی میدی امیدوار میشم..

_ چند سال پیش یه قولی دادیم به هم، تا آخرش پاش وایسادم، نگران نباش

_ مرسی

با صدای مثلا عصبیه نگار خندیدم

_بهار خانوم نداشتیما، نذار عروس بازی دربیارما، چی زیر گوش هم پیچ میکنی ها!؟

کارن خندید

_فوضولو بردن جهنم

نگار هم کم نیاورد

_گفت به تو مربوط نیست

خندم گرفت و پاشدم

_بیا بابا مال خودت، مگه نوبرشو آوردی

_نه بابا خواهر، دست رو دلم نزار که گشمنه

خندیدم

_خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده، جفتتونم خل و چلین

اهورا خندید و روبه من گفت

_بیا عزیزمم غصه نخور اینا دیوونن..

_اره واللا

به پیشنهاد سپهر و روشا همه حاضر شدیم رفتیم شام رستوران

تو طول راه متوجه نگاه های گاه و بی گاه کوهیار و بهارک میشدم، ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم.. خودمم

نگام هی میوفتاد بهشون.. نمیدونم چرا ولی یه حسی وادارم میکرد هی نگاشون کنم

تا آخر شب کلی گفتیم و خندیدم و همه با هم دوچرخه سواری کردیم

آخر شبم برگشتیم.. لباسامو عوض کردم و مسواک زدم.. با نگار ولو شدیم که در زدن.. بهارک سرشو از لایه در کرد

تو

_این کوهیار خیلی بد میخوابه، میشه شب اینجا بخوابم!؟

نمیتونستم بگم نه بهش.. دست خودم نبود

_اره عزیزم.. بیا بخواب

با یه لبخند گل و گشاد اومد صاف بغل دست من ولو شد..

نگارا!؟

جونم خواهر شوهر

دیوونه، می‌گم تو حسست به کارن چیه

نمیدونم، فرق داره برام... با همه دنیا... دلم می‌خواد کل زندگیمو باهش باشم.. دلم می‌خواد باهش برم و تو یه مزرعه دور از شهر زندگی کنم.. چطور

هیچی.. همینجوری.. میدونی.. کارن خیلی محکمه.. همه این سال.. مثل یه برادر واقعی پشتم بود. کارن یه تکیه گاه قابل اعتماد، میتونی بهش اعتماد کنی. ولی خودش.. هیچوقت درداشو ناراحتیاشو بروز نمیده، تو بهش توجه کن.. سعی کن حالتاشو بفهمی.. کارن خیلی مرده، لیاقت یه زندگیه ارومو داره.. مطمئنم میتونین با هم خوشبخت بشین

اره.. تو همین چند وقته فهمیدم.. همین چیزاش باعث شد زود بهش حس پیدا کنم.. اینکه انقدر قابل تکیه کردن و محکمه.. صادق و مهربونه.. مطمئن باش حواسم بهش هست.. تو چی؟! اهورا!؟

نمیدونم.. گیجم.. خیلی برام مهم شده.. اما می‌ترسم.. دست خودم نیست.. می‌فهمی دیگه؟! دکتر میگه طبیعیه، این ترس و بی اعتمادی.. اما نمی‌خوام اینجوری باشم.. می‌خوام عادی باشم.. مثل همه ی دختر..
میتونی.. مطمئنم.. اگه بخوای میشه.. میدونم سخته ولی تلاشتو بکن اهورا لیاقتشو داره..

هرچی صلاحه.. چمیدونم.....

اهورا

سلام اهورا

سلام

دلم برات تنگ شده

روبا، برای بار آخر می‌گم، من یکی دیگه رو دوست دارم، هزار بارم گفتم.. از همون موقع که فهمیدم پیش خودت چه فکراییی کردی، من تورو مثل خواهرم میدونم.. همینجوریم می‌مونه.. قرار نیست چیزی بین ما اتفاق بیوفته.. من یکی دیگه رو دوست دارم.. روشنه!؟

اهورا، مطمئنم هیچکس به اندازه ی من دوست نداره.. چرا نمی‌فهمی؟! من عاشقتم اهورا

تمومش کن روبا، من بهار و دوست دارم، بزودیم با هم ازدواج میکنیم.. فکره منو از سرت بنداز بیرون

گوشیو قطع کردم و پوفی کشیدم...

زنگ زدم به خاله افرا

_ الو! خاله!؟

_ اهورا جان!؟ تویی خاله!؟

_ سلام خاله

_ سلام گل پسر، چطوری!؟ هوا اونجا چطوره!؟

_ خوبم، هوا هم خوبه اینجا.. خاله جان

_ جان

_ یاد تونه گفته بودین دیگه وقتشه استین بالا بزnm و سر و سامون بگیرم!؟

_ بادمه.. پسر ی شیطان خبریه!؟

_ اره خاله.. خواستم قبل از همه شما بدونین.

_ خاله افسانه هم اینجاست

_ پس گوشيو بزارين رو اسپيكر

_ رو اسپيكره اهورا جان

_ سلام خاله افسون

_ سلام پسر م.. خوبی!؟

_ ممنون خاله،

_ خب بگو ببینم پسر چه خبره

_ راستش خاله، من یکیو دوست دارم

صدایه هردوشون بلند شد

_ مبارکه گل پسر کی هست!؟

_ نمیشناسینش شما

_ خب خانوادش کین!؟

_ خاله، اسمش بهاره، مهندسه.. بهار مشرقی.. خانواده، نداره.. یعنی تا الان نداشته.. به برادر داره.. ناتنی اما برادرش خب.. طی به جریانی از خانواده ی اصلیش دور شده، تا الان فکر میکرد خواهر و مادرش تو اتیش سوزی مردن، ولی تازه گیا خواهرش پیداش شده.. گویا پیش خانواده ی مادریشون بوده.. اونا هم فکر میکردن بهار تو اتیش سوزی مرد.. اینا مهم نیست خاله.. من خیلی دوسش دارم.. خیلی زیاد.. میخوام از کیش برگشتم بیارمش پیش شما، هم اون مطمئن بشه که قصدم جدیه هم شما ببینین کسیو که دوست دارم

_ ایشالا که خیره پسر.. بیاین قدمتون روی چشم.. ایشالا خوشبخت بشین خاله..

_ مرسی خاله، پس فعلا

_ مراقب خودت باش گل پسر... خداحافظ

گوشیو گذاشتم تو جیبم.. با صدای کوهیار، داییه بهار وایسام

_ خیلی بزرگ شده

فقط نگاش کردم.. مسلما الان نیومده بود نظر منو راجع به اینکه بهار بزرگ شده یا نه بپرسه

_ بچگیاش خیلی بامزه بود.. موهاشو دو تا میبست.. یکسره میخندید و با اداهایی که درمیآورد منو مامانش و میخندوند... ولی الان چشمش نمیخنده.. میخنده ولی الکی.. چشمش داد میزنه.. خیلی دنبالش گشتم.. همه گفتن مرده..

_ بهار بفهمه که شما خانوادشین خیلی تو روحیش تاثیر داره..

_ تو دوسش داری!؟

_ خیلی،، شاید دوست داشتن کلمه ی مناسبی واسه بیان حسم نسبت به بهار نباشه

_ معلومه.. منم مردم.. حس یه همجنس و درک میکنم..

بدون حرف رفت سمت ویلا..

خوشحال بودم از اینکه بهار خانوادشو پیدا کرده.. خیلی زیاد..

رفتم تو ویلا.. هنوز کسی بیدار نشده بود.. عجیب تر اینکه بهار هم بیدار نشده.. از صداهایی که از تو اتاقشون میومد فهمیدم بیدارن..

کم کم همه بیدار شدن.. بهار حاضر شد تا بریم سر پروژه..

_ صبحت بخیر بهار خانوم

_ صبح توام بخیر...

بهار

کارامونو انجام دادیم.. اخر هفته افتتاحیه پروژه بود..یه هفته بود که کارن اینا اومده بودن..تو این یه هفته با بهارک صمیمی شده بودم..حس خوبی بهش داشتم..

این یه هفته انقدر خوش گذشته بود بهم که همش میخندیدم و شوخی میکردم..

وسایلامو برداشتم رفتم سراغ اهورا

سرمو از لایه در بردم تو

_اجازه هست!؟

سرشو از رو برگه ها بلند کرد با دیدن من که با شیطنت زل زده بودم بهش خندیدم..از همون خنده های یه وریو بهار کش

_اجازه منم دست شماس

_اونکه شک نکن..

_بیا تو بینم شیطون شدی

_کی گفته!؟من!؟بهم میاد اصلا!؟

_تو!؟نه..اصلا بهت نمیاد...

_کارت تموم نشد!؟

_چرا..تموم شد دیگه..

_من گشتمه

_الان میریم با بچه ها یه چیزی میخوریم

_نه..دوتایی بریم یه چیزی بخوریم!؟

با تعجب نگام کرد

_چیه خو..دلم خواست دوتایی بریم

از جاش بلند شد..کیفشو برداشت

_پس بریم که منم ه*و*س کردم بچه هارو بیچونم

رفتیم یه جا و نشستیم تا خر خره خوردیم..عکس گرفتیم و کلی خندیدیم

_ اهورا!!؟

_ بله

_بهارک منو یاد خواهر خودم میندازه..حس میکنم همون بهارک کوچولو..

_اگه میفهمیدی بعد از اینهمه سال،بهارک همون بهارک خواهر خودته چیکار میکردی..

رفتیم تو فکر..بهارک..با داییش..کوهیار..

""_سلام دایی..

_سلام وروجکه کوهیار..

_دایی از اون شوکولاتا گرفتی برام!؟

_اره شکمو..گرفتم..اول بوسم کن تا بدم

_اول شوکولاتمو بده

_اول ب*و*س..""

_بهارا!؟چیشدا!؟

یه چیزی این وسط خراب بود!یا من توهم فانتزی زده بودم!؟بهارک!؟کوهیار!؟

نه..امکان نداره..

_اهورا..بریم..بریم ویلا

با تعجب نگام کرد

_باشه..بریم..

دیگه از اون بهار چند دقیقه ی قبل خبری نبود..فکرم درگیره اون توهم مسخره ای شده بود که غیر ممکن بود..

رفتیم ویلا..همه تعجب کرده بودن..این یه هفته انقدر خندیده بودم که الان که ساکت شده بودم براشون عجیب

بود..اما من..فقط فکرم درگیر بود

نشسته بودم پیش بچه ها ولی ذهنم اینجا نبود...هرازگاهی سرمو تکون میدادم در جواب بچه ها فقط..اهورا با

نگرانی نشسته بود روبه روم و نگام میکرد..رفتار بچه ها،اسمایی که دقیق همونا بود،نگاه های یواشکیشون،حرف

هایی که این چند وقته اهورا میزد،همه رو که میزاشتم کنار هم،میشد همون توهم احمقانه ی تو مغزم..

بهار.. دیوونه شدی؟! نه بابا.. امکان نداره.. مگه میشه.. نه خیالات برت داشته..

از جام پاشدم رفتم تو اتاق و قرص خوردم خوابیدم.. آگه یکم دیگه بهش فکر میکردم بی شک دیوونه میشدم از حجم توهمات بی اساسی که تو سرم بود..

خواب؟! اونم چه خوابی.. با کلافگی از جام پاشدم از اتاق برم بیرون..

_ مطمئنی خوابه نگارا!؟

_ اره نگاش کردم کارن خواب بود..

_ هنوز نمیدونم چجوری بهش بگیم..

اهورا _ فکر میکنم شک کرده، امروز عجیب غریب شد یکهو..

_ بزار بهارک و کوهیار برگردن، ببینیم چی میگن، هرچه زودتر بهش بگیم بهتره..

فرداد _ کوهیار داغونه، میگه باید بیشتر دنبال بهار میگشتم.. بهارکم از اون بدتر، همش گریه میکنه..

_ سپهر _ اومدن..

چی داشتیم میشنیدم؟! توهم نبوده؟! بیدلیل نبوده این حسی که به بهارک داشتیم!؟

_ سلام کوهیار

_ سلام.. بهار کو!؟

_ بیدار نشده هنوز، خوبی!؟

_ چه خوبی!؟ دارم روانی میشم.. آگه منه احمق به حرف مسعود گوش نکرده بودم و حرفاشو باور نمیکردم، بهار اینهمه سال تنها نمیومند.. با دیدن حال و روزش هر دقیقه خودمو لعنت میکنم.. منه بیشرف 20 ساله تمام به حرفای مسعود اکتفا کردم و یادگار خواهرم تو سختی بزرگ شد... تو اینهمه سال هر وقت مسعود میومد بهارک و ببینه و به ظاهر واسه بهار گریه کرد نفهمیدم دروغه.. نفهمیدم اون حیوون چه دروغه بزرگی میگه و مثل احمقا حرفاشو باور کردم...

_ اروم باش.. دیگه گذشته

کارن _ اون مردکه گوساله دعا کنه به جونه سپهر که قبل از اینکه دستم بهش برسه فرستادش اونجا که عرب نی انداخت وگرنه الان جنازه ی تیکه تیکه شدشو از تو دهن سگا باید پیدا میکردن

بهارک _ چرا!؟ مگه چیکار کرده که انقدر ازش عصبانیین!؟ اینهمه عصبانیت نمیتونه فقط واسه این باشه که بهار و فروخته!؟ چی شده که نمیگین!؟

مطمئن باش انقدر کارش بد و کتیف بوده که اگر میکشتمش دادگاه حق و به من میداد، الانم به این فکر کنین که چجوری به بهار بگیم تو خواهر شیو کوهیار داییش..

نفهمیدم چی شد.. با شنیدن جمله ی آخر کارن که مهر تاییدی بود به همه ی چیزایی که فکر میکردم توهمه، همه جا شروع کرد به چرخیدن... داشتم میوفتادم... سعی کردم تعادلمو حفظ کنم و برم بیرون بهارک و بغل کنم، خواهر کوچولویی که اینهمه سال براش عزاداری کردم، اما نتونستم.. همه جا سیاه شد و افتادم

اهورا

با شنیدن صدایی که از اتاق بهار اومد همه خشکمون زد.. دوییدیم سمت اتاق.. بیهوش افتاده بود رو زمین..

کارن_نگار مگه نگفتی خوابه لعنتی!؟

بلندش کردم و گذاشتم رو تخت.. بهارک گریه میکرد.. روشا با یه لیوان اب اومد.. اب و پاچیدم به صورتش

بهار... بهارم... بهار خانوم... چشمتمو باز کن.. بهار..

کم کم چشماشو باز کرد.. با دیدن بهارک زد زیر گریه.. دستاشو باز کرد که بهارک با سرعت خودشو انداخت تو بغل

بهار.. هق هق میکردن.. کارن با لبخند ولی نگران نگاهشون میکرد... نگار دست کارن و گرفت و برد

بیرون.. میدونستم قلب کارن مریضه.. هیجان برای هیچکدومشون خوب نبود.. کوهیار گریه میکرد... اما بهار!؟ کارش

از گریه گذشته بود.. هق هقی میکرد که اشک همه رو درمیآورد.. نگرانش بودم.. اصلا حالش خوب نبود اما مگه

میشد بعد از اینهمه سال بگم گریه نکن،!؟

همه از اتاق دراومدیم.. کوهیار هم اومد بیرون.. همه تو اوج ناراحتی خوشحال بودیم... انقدر حس و حالمون عجیب

غریب بود که خدا میدونست..

کارن رفت سمت کوهیار

_نگران نباش.. خوشحالی بیشتره الان.

یکساعتی صدای گریه های بلند بهار و بهارک میومد تا اینکه کم کم اروم شدن.. کم کم صدای حرف زدنشون

اومد.. بهارک کوهیارو صدا کرد، کوهیار سریع رفت تو اتاق.. دیگه صداشون نمیومد.. ما هم سر خودمونو گرم

کردیم.. میدونستیم حالا حالاها از هم دل نمیکنن.. کاملا حق داشتن.. هوا دیگه تاریک شده بود.. سپهر و فرداد و

روشا رفتن واسه شام خرید کنن.. داشتیم با کارن و نگار حرف میزدیم که صدای داد کوهیار اومد.. متعجب شدیم.. ا

_مگه میشه هههه.. مرتیکه ی حیوون.. چجوری تونست!؟ مگه میشه ادم با دختر خودش همچین کاری

کنه!؟ کثافت.. میکشمش... خواهرم بس نبود!؟ میکشمش... من این مرتیکه ی حروم زاده رو میکشم... پدرشو

درمیارم.. از سگ کمترم اگه بدتر از این بلارو سرش نیارم.. بیشرف عوضی..

از اتاق اومد بیرون و از ویلا زد بیرون..

حق داشت...

بهار و بهارک از اتاق بعد نیم ساعت در اومدن..رو لباسون خنده بود..اما ته چشماش یه چیزی بود..

محکم دستای بهارکو گرفته بود..بهارک میخندید..بهارم میخندید..کوهیار برگشت..بهار از جاش پاشد..معلوم بود
میترسه..یه نگاه به کارن کرد که کارن با سر تایید کرد..بهار اروم اروم رفت جلوی کوهیار وایساد..چشماشو بست
و خودشو انداخت تو بغل کوهیار..کوهیار اول شوکه شد..کم کم به خودش اومد و دستاشو حلقه کرد دور بهار..
هردوتاشون گریه میکردن..

بهار من..دایی قربون تو بشه..کوهیار بمیره نبینه تو انقدر سختی کشیده باشی...کوهیار نباشه تا اینجوری ازش
نترسی..کاش منه احمق حرفایه اون بیسرف و باور نمیکردم..

دوروز گذشت..تو این دوروز بهار از ته دل میخنده..اما هم من..هم کارن میدونیم یه چیزی هست که ازارش
میده..یه چیزی که تو اوج خوشحالی لبخنداش ته میکشه،اما حرفی نمیزنه..چیزی نمیگه..

بهار!؟

جانم!؟

فردا افتتاحیه است..بریم لباس بگیریم!؟

داریم دیگه..

نه، بریم با هم بگیریم..

باشه..بریم..

رفتیم خرید..هیچکس باهامون نیومد....خریدامونو کردیم و قدم زنون برگشتیم سمت ویلا

بهار!؟

بله!؟

نمیخوای حرفی بزنی!؟

چه حرفی!؟

نمیدونم..احساس میکنم از یه چیزی ناراحتی..

_ نه..چیز مهمی نیست..

_ مهمه که میگم حرف بزن...

_ بریم بشینیم یه جا..

_ ساحل؟!

_ باشه..

_ نشستیم رو شنا

_ میشنوم

_ چیز مهمی نیست

_ همونو بگو

_ خب..میدونی..کوهیار گفت تو این سالو اون میرفته دیدن بهارک،شاید حتی مثل یه پدر...گفت بهارکو خودش داده به کوهیار اینا تا تو رفاه بزرگ شه..واسه بهارک خیلی خوشحالم،که بلاهایی که سر من اومد و اون تجربه نکرد..ولی میدونی،یه سوالی تو سرمه..اینکه چرا با من اونکارارو کرد؟!مگه من چیکارش کرده بودم؟!چرا منو نداد مادر بزرگ و پدربزرگم، بزرگ کنن؟!تاوان چیو از من پس گرفت؟!به گناهه کی من تنبیه شدم؟! هیچ حرفی نداشتم در جواب حرفش..راست میگفت..واقعا چرا؟!یه چیزی این وسط درست نبود..

_ بهار،بهش فکر نکن..حالا که بهارکو پیدا کردی،از وجود خواهرت لذت ببر..سعی کن گذشته هارو بریزی دور..الان از همین لحظه ای که توشی استفاده کن...

_ همه ی سعیمو میکنم

_ میدونم

_ اهورا!؟

_ اینجوری صدام نکن..جانم!

_ همیشه..تا آخرش... همینجوری..انقدر خوب... انقدر مسکن دردام..انقدر سنگ صبور، میمونی!؟

_ میمونم..تا ته تهش...

_ عجیبه نه!؟

_ چی!؟

بعد از اونهمه سختی، اونهمه اتفاق، اونهمه اشفتگی، خدا تورو سر راهم گذاشت، تا یکم آرامش پیدا کنم.. میدونی.. تا قبل از تو فکر میکردم دیگه نمیتونم به هیچکسی علاقه داشته باشم، همه ی معادلاتمو ریختی بهم با حضورت..

گاهی وقتا تو یه برحه از زمان، یه جایی از زندگی قرار میگیری که میگی ته خط که میگن همینجاس، همون موقع خدا یه کاری میکنه، با خودت فکر میکنی، میگی نکنه قراره ته اینم تلخی باشه، ولی یه حسی وادارت میکنه با همه ی اون ترسات، پا تو همون راهی میزاری که ازش میترسی، با همون کسی همراه میشی که فکرشم نمیکنی.. همینجاس که میگی خوب شد این کارو کردم..

منو تو هم دقیقا همینجوریه داستانون.. اولش ترسیدیم، بعدش دیدیم بهترین اتفاقی که میتونست برامون بیوفته همین اشنایی بود..

تا آخرش به نظرت همینجوری میمونیم؟!

میمونیم..

پشیمون نمیشیم؟!

نمیشیم...

میگذره سختیا؟!

با هم میگذرونیمشون..

حسمون عوض نمیشه؟!

نمیشه..

دوست داشتمون عادت نمیشه؟!

نمیشه..

کسی و بعد از من نمیاری تو قلبت؟!

هیچ کس...

قول؟!

قول..

اهورا..

جانم

_دیگه حس میکنم دوست ندارم..کم کم دارم به حس عمیق و دیوونه وار بهت پیدا میکنم

_بده!؟

_میتراسم

_از چی!؟

_از حسم

_ترسناکه!؟

_وقتی یکیو انقدر زیاد دوست داشته باشی،بدیاشو نمیبینی،با علاقه ی زیادت بهش اسیب میزنی..

_کنار هم،همه چیه این حسو تحمل میکنیم...اگه واقعی باشه..همه چیش قشنگه

_هرجا ترسیدم،هرجا کم اوردم،بههم یادآوری کن که چقدر بینمون علاقس..

_هرجا ترسیدی،کم اوردی، سرتو بزار رو شونم،چشماتو ببند،این فکر کن،که منو تو،با هم، از پسه همه چی برمیایم..

بهار

صبح زود رفتم دوش گرفتم..امروز افتتاحیه پروژه است نولان هم اومده .. خیلیا تو افتتاحیه هستن.. از حموم که دراومدم بقیه بیدار شده بودن..با شوخی و خنده صبحونه خوردیم و حاضر شدیم..منو اهورا زودتر از بقیه رفتیم..تا عصر یه سری کارا بود که باید انجام میدادیم..بقیه هم عصر میومدن..یه مانتوی رسمی کتی و شلوار کتون با کفشای پاشنه بلند مشکی جیر...بعد از افتتاحیه بود که به

لباسامون تقریبا ست بود..اهورا هم پیرهن مردونه ی سفید و کت اسپرت مشکی و شلوار کتون مشکی..

لباسامونو اهورا دیروز انتخاب کرده بود..

قدم زنون راه افتادیم..

_بهار

_جان

_وایسا

برگشتم نگاش کردم

_چیشده

دستشو کرد تو جیبش و یه گردنبند درآورد.. یه گردنبنده فلزی با زنجیر بلند.. که یه اویزه بیضی شکل داشت و روی اویز پر از سنگای مشکی بود.. خود گردنبند و زنجیرش و رنگش مثل چیزای قدیمی خاص بود..

_واسه منه؟

_اره

اومد جلو انداخت گردنم.. تا روی شکمم میومد.. قشنگترین گردنبندی بود که دیده بودم..

از وسط بازش کرد.. یه طرف عکس منو خودشو نگار و کارن.. یه طرف یه عکس دوتایی از خودمون..

_اهورا.. خیلی قشنگه..

_قابل تورو نداره.. وقتی دیدمش خود به خود تو اومدی تو نظرم..

تو جواب محبتش هیچ کاری نمیتونستم بکنم..

چیکار کردی با قلبم اهورا!! لعنتی یه وری لبخند زن.. دیگه گنجایشه اینهمه علاقه رو ندارم.. نمیتونم هضمش کنم که یکی هست منو اینهمه دوست داره...

دستم گرفت و بی حرف راه افتاد.. منم چیزی نگفتم.. انقدر کارش برام با ارزش بود که خدا میدونست.. یه دستم تو دستش و یه دستم به گردنبند بود..

تا عصر کارارو روبه راه کردیم.. همه بودن.. کارن اینا هم اومدن.. کوهیار و بهارک که چشمشون برق میزد و کارن و نگار با خوشحالی بهم نگاه میکردن..

بعد از افتتاحیه بود که اهورا گفت همه مهمونه اون بریم رستوران.. منو اهورا رفتیم لباسامونو عوض کردیم..

من یه شلوار کتون یشمی با یه پیرهن مردونه ی بلند مشکی و یه مانتوی ازاد و خنک مشکی و شال یشمی با کفشای اسنیکرز مشکی.. گردنبند هدایی اهورا رو هم انداختم روی پیرهنم.. اهورا هم یه بلوز استین بلند یشمی و جلیقه ی مشکی و همون شلواری که پاش بود..

همه نشسته بودیم دور یه میز بزرگ تو فضای ازاد رستوران..

کارن و نگار از اون اول ریز ریز با هم حرف میزدن و میخندیدن..

_هی نگار خانوم..

با تعجب نگام کرد.. سعی کردم جدی به نظر بیام..

_خوش ندارم انقدر ور دل خان داداشم بشینی دل و قلوه بدی.. غیرتم خدشه دار میشه پاشو بشین تنگ دل خودم..

همه اول سکوت کردن.. دست خودم نبود وجود اهورا، بهارک، کوهیار، همشون باعث شده بود حسابی روحیم عوض بشه.. شایدم دلم نمیخواست دیگه منو ناراحت ببینن..

اولین کسی که به خودش اومد نولان بود.. شروع کرد به خندیدن.. پشت بندش همه انگار تازه فهمیدن شوخی کردم که زدن زیر خنده.

_راس میگه ضعیفه.. کی گفته بشینی ور دل من..

_!!!؟ اینجوریه اقا کارن دیگه؟! چشمت به اون خواهرت افتاد رنگ عوض کردی!؟

_هوووو.. خان داداش خوش ندارم با زن داداشم بد رفتاری کنیا..

کارن با اخم نگام کرد

_وروجک بالاخره اینوری یا اونوری.. بین منو زنمو بهم نزن..

همه خندیدن..

_همینه که هست.. مجبورین منو تحمل کنین..

بهارک و کوهیار با یه لبخند غریب نگام کردن.. دلم گرفت.. کاش دور نشده بودم از شون.. نمیدونم اهورا چی دید تو صورتتم که دستشو از زیر میز گذاشت رو دستم و خندید و چشماشو یه بار باز و بسته کرد..

همه ولو شده بودیم جلو تلویزیون تو ویلا و فیلم گذاشته بودیم.. پس فردا همه برمیگشتیم تهران..

سپهر و روشا که پیش هم.. فرداد و کوهیار پیش هم.. نگار و کارن هم ولو رو زمین.. بهارک هم رو مبلی که نولان روش بود نشست بود.. منم رو یه مبل دونفره نشسته بودم که اهورا خیلی شیک اومد نشست بغل دستم.. سرم درد میکرد.. شاید چون بدنم عادت به اینهمه خوشی نداشت.. شاید به خاطر فکرای زیادی که تو مغزم جولون میدادن.. هرچی بود امونمو بریده بود..

صداش اروم زیر گوشم اومد

_بهارا! چته!؟

_سرم یکم درد میکنه..

هیچی نگفت.. بعد از فیلم همه رفتن بخوابن که پی ام داد

_بیا بریم قدم بزنیم یکم

بی صدا لباسمو عوض کردم.. این قدم زدن های وقت و بیوقتی دوست داشتم که اهورا گاهی اوقات برام یه شعریم زمزمه میکرد..

اهورا!!؟

_جانم!؟

_به چیزی میخونی!؟

دستم گرفت و نشوند رو شنا..خودشم کنارم..

بدون بحث و حرف شروع کرد به خوندن که سرمو گذاشتم رو شونش

Mirror_Justin Timberlake

Aren't you something' to admire

ایا تو واقعا چیزی نیستی که باید تحسین بشه ؟

Cause your shine is something' like a mirror

چون درخشندگی تو مثل یک آینه است

And I can't help but notice

و نمی تونم متوجه نشم

You reflect in this heart of mine

که در قلب من انعکاس پیدا می کنی

If you ever feel alone and

اگر زمانی احساس تنهایی کردی و

The glare makes me hard to find

این تابش خیره کننده پیدا کردن منو برات سخت کرد

Just know that I'm always

فقط بدون که من همیشه

Parallel on the other side

هم زمان (با تو) در طرف دیگه ی (آینه) هستم

Cause with your hand in my hand and a pocket full of soul

چون با وجود دست تو در دستم و پاکتی پر از روح و احساس

I can tell you there's no place we couldn't go

میتونم بهت بگم که جایی نیست که نتونیم بریم

Just put your hand on the past

فقط دستت رو روی گذشته بذار

I'm here tryin' to pull you through

من اینجا هستم و دارم سعی میکنم تو را از این تنگنا عبور بدم

You just gotta be strong

تو فقط باید قوی باشی

I don't wanna lose you now نمیخوام حالا تو رو از دست بدم

I'm lookin' right at the other half of me

دارم یکراست به نیمه دیگر خودم نگاه میکنم

The biggest scene is set in my heart

بزرگترین صحنه در قلبم آماده است

There's a space, but now you're home

فضایی خالی توش هست، اما الان دیگه تو خونه ای

Show me how to fight for now

و نشونم میدی که چطور برای «الان» بجنگم

And I'll tell you, baby, it was easy

و به تو خواهم گفت عزیزم، ساده بود

Comin' back into you once I figured it out

بازگشتن به درون تو وقتی بالاخره راهش رو فهمیدم

You were right here all along

تو تمام این مدت درست همینجا بودی

It's like you're my mirror

مثل این میمونه که تو آینه منی

My mirror staring back at me

آینه من که نگاه خیره مرا برمیگرداند

I couldn't get any bigger

With anyone else beside me

و من در کنار کس دیگه ای نمی تونم این قدر بزرگ شم

And now it's clear as this promise

That we're making

Two reflections into one

و حالا این پیمان واضح داریم که داریم بهم میرسیم

Cause it's like you're my mirror

چون که انگار تو آینه منی

My mirror staring back at me, staring back at me

آینه من که به من زل زده، به من زل زده

Aren't you somethin', an original

تو واقعا یه چیز اصیلی

Cause it doesn't seem really as simple

چون واقعا اینقدر ساده به نظر نمیاد

And I can't help but stare, cause

و من نمیتونم جلوی زل زدنم رو بگیرم، چون

I see truth somewhere in your eyes

جایی در چشمت حقیقت رو میبینم

I can't ever change without you

من بدون تو هیچ وقت نمیتونم تغییر کنم

You reflect me, I love that about you

تو منو انعکاس میدی، این رو درباره ی تو دوست دارم

And if I could, I

و آگه می تونستم

Would look at us all the time

تمام مدت به خودمون نگاه میکردم

Cause with your hand in my hand and a pocket full of soap

I can tell you there's no place we couldn't go

Just put your hand on the past

I'm here tryin' to pull you through

You just gotta be strong

I don't wanna lose you now

I'm lookin' right at the other half of me

The biggest scene is set in my heart

There's a space, but now you're home

Show me how to fight for now

And I'll tell you, baby, it was easy

Comin' back into you once I figured it out

You were right here all along

It's like you're my mirror

My mirror staring back at me

I couldn't get any bigger With anyone else beside me

And now it's clear as this promise

That we're making

Two reflections into one

Cause it's like you're my mirror

My mirror staring back at me, staring back at me

Yesterday is history

دیروز به تاریخ پیوسته

Tomorrow's a mystery

فردا یک معماست

I can see you lookin' back at me

میتونم تورو ببینم که به من نگاه میکنی

Keep your eyes on me

چشمات رو روی من نگه دار

Baby, keep your eyes on me

عزیزم، چشماتو روی من نگه دار

I don't wanna lose you now

I'm lookin' right at the other half of me

The biggest scene is set in my heart

There's a space, and now you're home

Show me how to fight for now

And I'll tell you, baby, it was easy

Comin' back into you once I figured it out

You were right here all along

It's like you're my mirror

My mirror staring back at me

I couldn't get any bigger

With anyone else beside me

And now it's clear as this promise تکرار

making

Two reflections into one

Cause it's like you're my mirror

My mirror staring back at me, staring back at me

You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

Baby, you're the inspiration for this precious song

عزیزم، تو الهامِ سرودن این ترانهٔ ارزشمندی

And I just wanna see your face light up since you put me on

و من فقط دلم میخواد صورتت رو ببینم که به خاطر اینکه

منو دست میاندازی، روشن میشه

So now I say goodbye to the old me, it's already gone

پس حالا با اون منِ قدیمی وداع میکنم (عوض میشم) اون دیگه رفته

And I can't wait wait wait wait wait wait to get you home

و بیصبرانه منتظرم منتظرممنتظرممنتظرم که ببرمت خونه

Just to let you know, you are

فقط برای اینکه به تو بفهمونم که تو

You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

Girl you're my reflection, all I see is you

دختر تو انعکاس منی، هر چی که میبینم تویی

My reflection, in everything I do

بازتاب من، در هر آنچه میکنم

You're my reflection and all I see is you

تو انعکاس منی، هر چی که می بینم تویی

My reflection, in everything I do

بازتاب من، در هر آنچه میکنم

You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

سوار هواپیما شدیم..بهارک و کوهیار اصرار داشتن برم باهاشون زندگی کنم اما نمیتونستم..سخت بود..دریته تو تنهاییام همه این سالها حسرت بودن خانوادمو داشتم،اما کارن تو تموم اون سالها کسی بود که پیشم بود..حالا هم

من واقعا از ته قلبم اونو برادرم میدونستم..بهارک و عاشقانه دوست داشتم..کوهیار برام عزیز بود..برای دیدن مادر جون و پدر جون لحظه شماری میکردم،همه اینا درست..ولی بعد از نزدیک بیست سال نمیتونستم یهو انقدر بهشون نزدیک شم..هنوزم کارن بیشتر از همه برام قابل اعتماد بود..اهورا بعد از کارن.. دست خودم نبود..کاش میتونستم به بهارک بگم بیاد با ما زندگی کنه..اما بعید میدونستم با وجود کارن بیاد..همونقدر که من نمیتونستم با کوهیار راحت باشم،حتما بهارکم نمیتونست با کارن راحت باشه..شاید بعد از اینکه کارن و نگار ازدواج میکردن قبول کنه..

با صدای اهورا از فکر دراومدم

_به چی فکر میکنی خانوم!؟

_به همه چی و به هیچی

_عجب جوابی..

خندیدم..به خودم یکم جرات دادم تو ذهنم جمله های همیشگیو تکرار کردم و سرمو تکیه دادم به شونش..

_بهار؟

_جانم

_به چی بگم!؟

_بگو

_نولان،یه جوری بهارکو نگاه میکنه به نظرم

_جدی!؟

_فکر کنم به زودی یه خبرایی بشه

_خیره ایشالا

_ایشالا

رسیدیم.. هرکی رفت خونه ی خودش.وقتی داشتیم از کوهیار و بهارک جدا میشدیم با صداش کردم.

_بهارک؟

_جانم خواهری

با شنیدن اخرین کلمه غرق لذت شدم..مگه لذتی از این بیشترم بود!؟چندین سال تو حسرتش باشیو بشنوی...

_هر روز میام میبینمت

_مرسی

محکم بغل کردیم همو...میدونم توقع داشتن وقتی بعد از اینهمه سال پیداشون کردم برم و باهاشون زندگی کنم، اما نمیشد، نمیتونستم، دست خودم نبود همه ی این سالها تنها کسیکه دیده بودم کارن بود و بس..

خدافظی کردیم و رفتیم خونه..

_کارن!؟

_بلهه

_به نظرت من رفتارم بد بود که نرفتم!؟

_نه عزیزه دل برادر..حق داری..

_مرسی

_بهار!؟

_جونم!؟

به نظرت دو ماه دیگه خوبه واسه عروسی من و نگار!؟

دو ماه دیگه عید بود..

اول هنگ کردم، بعد جیغی از ته دل زدم و پریدم بغلش

_بخدا من میخوام عروسی کنم وروجک..تو چرا انقد ذوق میکنی

_داداشمی..من و تو نداریم که..

_نگفتی...

_به نظر من که خوبه..خیلیم عالی

_پس حله

رفتم یه دوش گرفتم و اومدم..

_بهار!؟

_بله کارن

_ حموم بودی اهورا زنگ زد یه زنگ بهش بزن

_ باشه

_ لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم..

_ دیگه اخر شب بود..ولو شدم رو تخت و پی ام دادم به اهورا ببینم بیداره یا نه که بلافاصله زنگ زد..

_ سلام بهاره اهورا

_ خندیدم

_ سلام اهورا

_ ساعت حموم خانووم

_ مرسی..خوبی!؟

_ نه،

_ نگران شدم..یعنی چیشده

_ چرا!؟ چیشده!؟

_ امشب باهات قدم نزدم خوابم نمیبره..میای یکم قدم بزنیم!؟

_ این موقع شب!؟

_ من دم درم..

_ جدی!؟

_ اره جدی

_ دوییدم سمت پنجره..دقیق روبروی پنجره بود..از دیدنش دلم ریخت..از این فاصله هم خستگیش معلوم بود..منو

_ دید و خندید از تو ماشین یه دسته گله بزرگ درآورد

_ کپ کردم..نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم رفتم پایین..کارن با تعجب نگام میکرد ولی من رفتارم دست خودم

_ نبود..بدو بدو رفتم بیرون، در حیاط و باز کردم و خودمو پرت کردم تو بغل اهورا..اول ترسید بعد دستاشو حلقه

_ کرد دورم..سرشو کرد تو موهام

_ عادت کردم به هرشب دیدنت قبل از خواب..

یه نفس عمیق کشید..ولی من..فقط بغلش کرده بودم..این کاری که برام کرد خیلی با ارزش بود...خیلی زیاد..اینموقع شب با اونهمه خستگی..

_بهاری

..._

_بهارم

..._

_گل بهار میدونی خیلی دوست دارم!؟

_اهورا میتراسم

_از چی

_نبودت

_منکه هستم

_اگه یه روز نباشی میمیرم..بدجوری تو دلم جا کردی خودتو اهورا..بدجوری دوست دارم..

_من فدای ترست بشم اخه بهارم..چجوری میتونم نباشم!؟من قلبم روحم فکرم همه چیم و دادم به تو..نمیتونم بدون تو..انقدر دوست دارم که هیچی نتونه تورو ازم بگیره..حاضرم با کل دنیا بجنگم..اگه تورو داشته باشم دیگه هیچی نمیخوام از زندگی..

تو سکوت محکم همو بغل کردیم..

_دیگه دیره برو بخواب..مرسی

_مرسی به خودت که این موقع با این کارت کلی بهم انرژی و عشق دادی

_فردا میبینمت

گل و داد بهم و با لبخند منتظر شد اول من برم..دسته گله بزرگی بود..همش رزای سفید با رگه های صورتی..حدودا صد شاخه گل بود..با لخنده از ته دل رفتم تو..کارن با دیدنم خندید

_میبینم که رخ یار همچین لبخند آورده رو لبات

خندیدم و چیزی نگفتم..دسته گل و برعکس زدم بالای تختم تا بوش بیچه زیر دماغم..خدارو شکر کردم..واسه اینهمه خوشبختی..از ته دل خدارو شکر کردم..

صبح با صدای زنگ از خواب پاشدم تا نزدیکی اذان صبح بیدار بودم..رفتم ایفون و برداشتم

_بله

_بهار خانوم!؟

_خودمم بفرمایین

_اگه میشه میام تو مفصل راجع بهش حرف میزنیم

با کنجکاوای درو باز کردم

یه دختر قد بلند و لوند اومد تو..خوشتیپ و جذاب..

_بفرمایین بشینین

نشست پاشو انداخت رو پاش..منم که همونجوری شلخته نشستم جلوش

_من دختر خاله ی اهورام

با تعجب نگاه کردم

_اسمم رویاس،چیزی از من نگفته!؟

-باید میگفته!؟

_من نامزدشم..

چی میشنیدم!؟یخ کردم..هرچی اکسیژن تو هوا بود یکباره تمم شد..زورکی لبخندی زدم و چیزی نگفتم

_منو اهورا از بچگی به اسمم همیم..راجع بهت همه چیو میدونم..از مادرت و پدرت تا اتفاقی که برات افتاده و مریضیات..فقط اومدم بگم بهتره وقتتو تلف نکنی..اهورا هیچوقت دختر خالشو ول نمیکنه یه غریبه مریض و بی خانواده رو بگیره..

انقدر تو شوک بودم که نفهمیدم کی رفت..فقط تو ذهنم تکرار میشد من نامزدشم

اهورا

چرا!؟مگه ندیدی!؟چرا از اول نگفتی رفتنی هستی!؟حالا من،با این غم بزرگ چجوری کنار بیام لعنتی!؟بوی عطره مسخره بد بوی دوست داشتیتو چجوری از یاد ببرم!

دیگه چجوری تنهایی قدم بزنم

_بهار!؟این دختره کی بود!؟

_ نامزدش

_ نامزده کی؟!

_ اهورا

کپ کرد

برادرم تعجب نکن، خوشی های زندگیم تاریخ انقضاء داره.. فراموش کرده بودم.. فکر میکردم میشه منم اروم زندگی کنم.. ولی نه.. همیشه..

بی توجه به کارن متعجب رفتم تو اتاقم و حاضر شدم از خونه زدم بیرون.. تنها جایی که میتونست اروم کنه الان پرورشگاه بود.. رفتم همونجا.. با بچه ها بازی کردم.. حرف زدم.. خندیدم.. شوخی کردم.. گریه کردم.. خودمم نئیدونستم چمه.. تو یه بی حسی خاصی دست و پا میزدم.. تا عصر اونجا موندم.. از پرورشگاه اومدم بیرون که با دیدن اهورا خشک شدم.. بیتوجه بهش راه افتادم که صدام کرد.. صدام نکن لعنتی.. صدام نکن..

_ بهار باید حرف بزنی.. اونجوری که تو فکر میکنی نیست

_ گفت نامزدته، از این واضح تر؟!

_ اره.. از این واضحتر.. بیا بشین تو ماشین از صبح دارم دنبالت میگردم

_ برو اهورا حوصله ندارم ولم کن

راه افتادم که با عصبانیت بازومو گرفت برد سمت ماشین

_ ولم کن اهورا نمیام، چیکار داری میکنی

_ گفتم باید حرف بزنی

_ من حرفی ندارم

_ من دارم

بعدم منو نشوند تو ماشینو درو بست

نشست تو ماشین و راه افتاد.. هیچی نگفتم.. هیچ حرفی نزدم.. حرفی نداشتم... چی میتونستم بگم!؟

ماشینو تو یه کوچه پارک کرد و برگشت سمتم

_ بهار هیچی نگو.. فقط گوش کن..

نگاش کردم که شروع کرد به حرف زدن..از اینکه رویا به خاطر حرفای مامان اهورا تو بچگی این حرفو زده..از اینکه اون هیچ حسی به رویا نداره..از اینکه رویا بخاطر جدا کردن ما این حرفارو به من زده چون اهورا گفته که یکیو دوست داره.. دلم میخواست باور کنم. دلم نمیخواست اهورا رو نداشته باشم تو باقیه زندگیم..دروغ چرا خیلی دوستش داشتم.

_بهار باور کن دروغه..اصن همین فردا میریم خونه خالم اینا تا همه بدونن تو مال منی و چقدر مصمم واسه داشتنت..نمیخوام از دستت بدم بهار،نباشی نیستم..

هیچی نگفتم..فقط سکوت کردم ذهنم پر بود..پر از تکرار حرفای رویا..منه مریضه بی خانواده ذهنم پر بود..

_بهار!؟یه چیزی بگو

_چی

_ساکت نشو

_من مریضم..یه بی خانواده ی مریضم..

_بهار!

_چیه!؟

_نگام کن

نگاش کردم

_دیگه،هیچوقت نمیخوام بشنوم اینو

_من نمیگم که،نظر بقیه اس

_نظر بقیه بره به درک..تو مهمی برام نه اونا

دیگه حرف نزدم..اهورا حرف زد.. من گوش کردم..همین..منو رسوند خونه و گفت فردا ظهر آماده باشم میاد دنبالم..

بدون حتی خدافظی از ماشین پیاده شدم..امروز میخواستم بهار کو ببینم..فردا حتما یادم باشه برم دیدنش..

کارن با دیدنم فقط نگام کرد..چشاش پره حرف بود..پر از داد و فریاد..هیچی نگفت..نگار با ناراحتی نگام کرد..لبخندی زدم به تلخیه حرفایی که شنیدم و رفتم تو اتاقم..چشم که به دسته گل خورد لبخندم یکم جون گرفت..یکم واقعی تر شد..دستم رفت سمت گردنبنده..عکسش..نمیتونستم باور نکنم حرفاشو وقتی با اونهمه

صداقت تو چشمام زل زده بود..وقتی قلبم با دیدنش میرفت رو ویبره..وقتی ته دلم با نگاهایه من عاشقی هوری
میریخت..

بیخیال..میگذره..من که عادت دارم به این چیزا..دیگه پوستم کلفت شده..

قرص خواب خوردم و خوابیدم..فردا باید جون داشتم باشم تا اگه ایندفعه کسی چیزی گفت لبخند بزنم و نشنیده
بگیرم..

__بهار..بهار پاشو... پاشو ببینم چرا قرص خواب خوردی..میدونی که بعدش قلبت درد میگیره

چشمامو به سختی باز کردم و تو جام نشستم

__ایندفعه قرص ببینم خوردی به جون خودت دیگه نه من نه تو،بهار جون خودتو قسم خوردم..

__چشم..تو ناراحت نشو از دستم نمیخورم

__پاشو تا یه دوش بگیری حاضر شی اهورا میرسه

پاشدم و یه دوش گرفتم..موهامو همه رو گوجه کردم بالای سرم..یه شلوار کتون کرم جذب پوشیدم با یه یقه
اسکی زرشکی و بوتای تخت و بلند اخرسر هم گردنبنند اهورا رو انداختم و یه ارایش محو کردم..اهورا اومد..کارن
گفت با نولان میرن خونه ی خاله ی نگار نهار..

یکم استرس داشتم..طبیعی بود..اهورا دستمو سفت گرفته بود تو دستش..رسیدیم..با هم دست تو دست رفتیم
تو..یه اپارتمان سه طبقه..خواستم دستمو از تو دستش دربیارم که محکم تر گفتش..چیزی نگفتم..شاید به گرمایه
دستاش واسه آروم شدن نیاز داشتم..در باز شد..یه خانم میانسال اما خوشگل و خوشپوش درو باز کرد

__سلام گل پسر،سلام گل دختر خوش اومدین

__خاله افرا اینم عروسک من..عشق زندگیه من

با لبخند رفتیم تو..خالش زنه مهربونی به نظر میومد..با شوهرشم آشنا شدیم که اونم دسته کمی از همسرش
نداشت..با اون یکی خاله ی اهورا هم آشنا شدم..افسون صداس کرد اهورا..با صدای رویا فشار دستام تو دست
اهورا زیاد شد..

__سلام اهورا..چطوری

__سلام،ممنون

منو با پوزخند نگاه کرد

__معرفی نمیکنی عزیزم!؟

__بهار، نامزدم

__چه جالب بیخبر نامزد میکنی؟! مادر پدر بهار جان میدونن!؟

با صدای خاله افسون دیگه حرفی نزد.. یه دختر دیگه هم اومد.. یه دختر 18 یا 19 ساله ی بانمک و خونگرم.. به جز اون یه پسر خیلی مودب و متین هم بود.. همه حسابی به دلم نشستن.. به جز رویا.. اهورا مشغول حرف زدن با شوهر خاله افرا بود و دستمو ول نمیکرد.. رویا شروع کرد

__بهار جون شاغلی!؟

انگار نمیدونست.. خوبه گفت از همه چی خبر دارم

__بله.. با اهورا همکاریم

__منشیه شرکتشونی عزیزم!؟! اخه اینروزا مده انگار دخترا میرن منشیه شرکتا میشن و با رییس میریزن رو هم.. خیلی رو بورس این کارا

خندم گرفت

__نه عزیزم یه شرکت ساختمانی دارم با برادرم

__برادر!؟ ولی تا جایی که من خبر دارم کسیو نداشتی که!؟! اهان نکنه از این برادرای امروزی منظورت!؟

بازم خاله افسون بود که نداشت ادامه بده

__رویا برو چایی بیار

بعد با لبخند رو کرد به من

__ماشالا ماشالا بزمنم به تخته چقدر به هم میاین دخترم.. ایشالا خوشبخت شین..

__لطف دارین خاله جون

__نمیدونی وقتی منو افرا فهمیدیم اهورا عاشق شده چقدر خوشحال شدیم.. تنها یادگار خواهرمونه حسابی برامون عزیز.. انتخابشم که حرف نداره.. نکرد نکرد، چه دختره همه چی تمومی انتخاب کرد

__اینجوریم که میگین نیست، شرمندم نکنین

__دشمنت شرمنده گل دختر

همه مهربون بودن.. خونگرم بودن و خوب برخورد میکردن.. بعد از ناهار منو و رویا و دریا رفتیم ظرفارو بشوریم.. سعی میکردم هیچ حرفی نزنم.. حوصله ی حرفای رویارو نداشتم..

رویا کف میزد به ظرفا دریا اب میکشید منم خشک میکردم..

بهارا؟! واقعا نمیدونم چی فکر میکنی

سوالی رویارو نگاه کردم

اهورا فقط واسه وقت گذرونی با تو الان.. عادت داره با هرکی دوست میشه میاره به خاله و مامان اینا نشون میده.. چی باعث شده فکر کنی منی که دختر خالشم و شناخته شده و خانواده دارم و ول میکنه میاد با تویه یتیمی که بهش تجاوز شده و خدا میدونه واقعیته یا نه.. به نظر من که وقت خودتو تلف نکن

دریا با تشر سعی داشت رویا رو ساکت کنه اما بی فایده بود

چیه دریا هی میگی بسه.. باید بدونه دیگه مگه دروغه؟! همه فامیل و دوست و آشنا میدونن منو اهورا قراره ازدواج کنیم

نمیدونم صدای رویا بلند بود که باعث شد خاله های اهورا بیان اشپز خونه یا دادی که دریا زد سره رویا

چخبره اینجا!؟

رویا ظرفو ول کرد تو سینک و شروع کرد

هیچی، فقط دارم چشمایه این دختر رو به حقیقت باز میکنم.. باید بدونه که هیچ شانسی واسه با اهورا بودن نداره.. اهورا به خاطر به دختر هر جایی دختر خالشو ول نمیکنه و...

با سیلی ای که اهورا زد تو گوشش ساکت شد.. بعد با بهت رو کرد به مادر و پدرش

هیچی نمیخوان بگین

فقط با اخم رویارو نگاه کردن..

این دختره ی مریض و یتیم چی داره که به خاطرش منو میزنی اهورا؟! میدونی اصن سالم نیست؟! میدونی چقدر درد و مرض داره؟! میدونی بهش تجاوز شده!؟

مادرش داد زد

بس کن رویا وگرنه یکیم از من میخوری

اهورا با خشم و اخمای گره کرده انگشتشو گرفت سمت رویا

بین رویا، تا حالا هرکاری کردی و هرچی گفتمی به حرمت مامانت که برام مادر بود هیچی نگفتم، اما اجازه نمیدم به بهار که از همه ی دنیا برام با ارزشتره توهین کنی

دست منی که تو شوک حرفای رویا بودم و گرفت و دنبال خودش کشید.. خودش مانتومو تنم کرد و شالمو انداخت سرم و پرید وسط اصرارای خاله افرا و افسون که سعی داشتن ارومش کنن

_اگه یتیم بودن به بی پدر و مادر بودن منم یتیمم..اگه محبت خانواده اینه صد سال سیاه نمیخوام این محبتو..فکر میکردم تویی که دختر خالمی از خوشحالیه من خوشحال میشی..نمیدونستم کاری میکنی سرافکنده شم..مرسی رویا..جواب همه ی این سالها که برادرانه کنارت بودمو خوب دادی..مرسی..

بعدم دستمو کشید و بی خدافظی از خونه زد بیرون...

سوار ماشین شدیم..نه من حرف میزدم نه اون..

پاشو گذاشته بود رو گاز و فشار میداد..من اما حرفی نداشتم..ترجیح میدادم تو سکوت بمونم و اهورا رو ناراحت تر نکنم..

بی حرف منو رسوند خونه و گفت شب میاد پیشمون..بعدم رفت..

کارن و نولانم که خونه نبودن..

_الو!؟کارن!؟

_سلام پاییز جونم

_کی برمیگردین!؟

_کجایی مگه!؟برگشتی خونه!؟

_اره

_ماهیم الان میایم

نفسم درنمیومد..قلبم درد میکرد..یه قرص آرامبخش خوردم نشستم تو تراس

تقریبا نیم ساعت گذشت که کارن اینا اومدن..کارن و نگار و نولان و در کمال تعجب بهارک..

با دیدنم لبخندی زدن و اومدن جلو..بهارکو محکم بغل کردم..تو اغوش کارن مکث کردم..

کارن با اخم نشست روبروم

_تعریف کن ببینم

منم همه اتفاقی که افتاده بود و تعریف کردم..

کارن اخم کرد و چیزی نگفت..رفتیم تو..منو بهارک رفتیم سمت اتاق من..هر دو ولو شدیم رو تخت..

__بهارک؟!__

__جونم خواهری؟!__

__خیلی خوبه که پیدا شدی__

__میدونی همیشه یه حسی داشتم که انگار یه چیزه بزرگیو گم کردم..اما الان. حس میکنم همه چی درست و کامله..همیشه حسرت داشتنتو داشتم. وقتی بقیه از خواهراشون تعریف میکردن حسودیم میشد..
اما الان، با وجود تو، میتونم به عالم و ادم واسه داشتنت فخر بفروشم..

اهورا

بعد از شنیدن حرفای رویا خونم به جوش اومد..تا بینه منو بهار و بهم نمیزد ول کن نبود..راه افتادم سمت خونه خاله افرا دوباره..

کلی داد زدم..گفتم اگه رویا دست از این کاراش برنداره قید خونوادرو میزنم..واقعا نمیتونستم تحمل کنم..اگه با این حرفا بهار ناراحت میشد و میرفت چی؟!__

برگشتم خونه و دوش گرفتم..قیافه ی مظلوم و بهت زده ی بهار از جلوی چشمام کنار نمیرفت..رفتم اونجا.. همه بودن اما بهار نبود..

__اهورا.. خیلی جلوی خودمو گرفتم الان منطقی برخورد کنم..حاله بهار اصلا خوب نیس..اون از دیروز و رویا.. این از امروزو بازم رویا..

بهار به اندازه ی کافی سختی کشیده..نمیخوام اذیت شه..

__میدونم..دیگه همچین اتفاقی نمیوفته..قول میدم

__خوبه__

نشسته بودم رو مبل.. بهارک اومد از اتاق بیرون..با دیدن نولان قرمز شد و چشماش برق زد

__خوابه..__

از جام پاشدم یه نگا به کارن کردم و با تاییدش رفتم سمت اتاق بهار..

خواب بود..دستش به گرنبندش بود و خوابیده بود..نشستم بالا سرش و زل زدم بهش..

چشماشو باز کرد با دیدنم اول تعجب کرد بعد یه لبخنده ملایم زد..

__بهارم؟!__

_جانم

_منو میبخشی!؟

_برای چی!؟ تو که کاری نکردی

_خیلی ناراحتم.. باور کن دیگه نمیزارم کسی بهت حتی بگه تو

_اهورا، نمیگم ناراحت نشدم چون خیلی ناراحت شدم، اما فراموش میشه.. مهم اینه که دوست دارم و دوستم داری.. مهم اینه..

_بهار!؟ بیا بعد از کارن و نگار منو تو هم بریم سره خونه و زندگیمون

_باشه

_به زندگی برات میسازم همه حسرتشو بخورن

_نه اهورا.. کسی حسرت نخوره.. من خیلی حسرته خوشبختیه بقیه رو خوردم.. خیلی حس بدیه

_اهورا قربون دل مهربونت.. نمیزارم کسی چپ نگات کنه

_همین که همیشه همینجوری باشی، پشتم باشی، دوسم داشته باشی برام کافیه..

_هستم.. تا تهش.. قول مردونه میدم

از جاش پاشد و نشست رو تخت.. تو چشمام نگاه کرد.. از اشک برق میزد چشماش..

یهو محکم بغلم کرد

_اهورا، نمیدونم تو از کجا افتادی وسط همه ی سردرگمای زندگیم، مهم نیست، نمیدونم چه کاره بزرگی کردم که خدا تورو انداخت تو زندگیم.. فقط میتونم شکر کنم خدارو واسه داشتنت...

این حجم کوچیک و لرزونه تو بغلم منبع آرامشم بود.. یکی از بزرگترین خواسته هام داشتنش بود واسه همیشه.. تا وقتی پیر و از کار افتاده شیم.. چروک و لرزون شیم.. بازم براش اهنگ بخونم و شبا که خسته از فعالیت روزانه ایم بو کنم عطر موهاشو و بخوابم..

همه دور میز نشسته بودیم و شام میخوردیم.. کارن هنوز اخماش تو هم بود، نولان و بهارک زیر چشمی همو نگاه میکردن.. بهار میخندید و شوخی میکرد...

بعد از شام به پیشنهاد نگار رفتیم همه یکم قدم بزنیم..

نگار و کارن جلوتر از بقیه..بعد نولان و بهارک..من و بهارم عقبتر از همه راه میرفتیم..دست بهارو گرفتم کردم تو جیب سویی شرتم..نگام کرد و خندید..سرشو تکیه داد به شونم..

_ اهورا!؟

_ جونہ اهورا!؟

_ دوست دارم..

مگه از این جمله شیرینتر بود تو دنیا!؟مخصوصا اگه از زبون کسی باشه که قد همه ی دنیا و ادماش دوشش داری..

_ همیشه بخند گل بهارم..وقتی میخندی نفسم راحت تر درمیاد..

خندید

_ تو هم بخند..بعضی وقتا هم اخم کن..همه جوره جذابی..

_ ا!؟! از این حرفا هم بلد بودی رو نمیکردی!؟

_ بله اقاها..بلد بودم..

_ دیگه چیا بلدی وروجک!؟

_ خیلی چیزا..

خندیدم به لحن بامزشو به خودم فشارش دادم

_ مجنونو میشناسی!؟

_ کسی هست نشناستش!؟

_ من دیوونه تر از اونم...

بهار

شب بود..همه رفته بودن..مثل همیشه من مونده بودم و کارن..

نشسته بودیم جلوی شومینه..

_ بهار!؟

_ جانم

_ هنوزم میترسی!؟

__ نه..نمیدونم اما نمیترسم..یکم دودلم..اما به هیچ وجه نمیترسم ازش.. بهش اعتماد دارم..زیاد..

__میخوام زودتر با نگار ازدواج کنم..خودشم موافقه..تو نظرت چیه؟!

__منکه از خدامه عروسیتو ببینم...

__اما نمیخوایم مراسم بگیریم..به جاش دو سه هفته میریم سفر..

__هر جور راحتین همون کارو بکنین..مهم اینه که چجوری راحتین

__نمیری ببینیشون؟!مادر جونو اقا جونو؟!

__آخر هفته میرم..خیلی دوسشون دارم..دوس دارم ببینمشون..اما سخته برام یه جورایی...

__میفهمم..اما خوب به هر حال خوبه که داریشون..

__اره..خوبه..ولی یه چیز یو فهمیدم

__چیو

__اینکه هیشکی تو نمیشه.. تو برام از همه نزدیکتر و عزیزتری

__اینهمه سال..اونهمه مشکل..اونهمه روزای تلخ و شیرین..انقدر بهم نزدیکمون کرد که هیچکی نتونه بیاد

__بینمون..انقدر برام مهمی بهار که خدا میدونه.. تا اخرشم تنها خواهر و خانواده من میمونی

__میدونی نولان امشب چی میگفت؟!

__چی

__از بهارک تعریف میکرد..میگفت یه جوهره خاصی

__صبح پاشدم...امروز میرم دیدنشون..دل تو دلم نیست..دیشب کلی به کارن اصرار کردم تا حاضر شه بیاد

__باهام..صبحونه خوردیم..حاضر شدیم و راه افتادیم...بارانو دیده بودم..کلی باهام حرف زده بود..ترسم کمتر شده

__بود..نسبت به کسایی که میشناختم..هنوزم نسبت به غریبه ها واکنش نشون میدادم..ولی با نزدیکا راحت تر شده

__بودم..

__درو کوهیار باز کرد..بغلش کردم..بهارک اومد جلو.. بگلش کردم..چشمم به پشتشون افتاد..پرواز کردم

__سمتشون..بگلشون کردم..هردورو باهم.. بگلم کردن..محکم..گریه کردم..خداروشکر کردن..

__نشستیم رو مبلا..مادر جون یه لحظه دستمو ول نمیکرد..اقاجون با یه غم ته چشماش نگام میکرد..

از کل روز فقط صورتای مادر جون و اقا جون یادم موند.. از بقیه اتفافا چیزی نفهمیدم.. یه حس عجیبی بود.. بعد از اینهمه سال کسایی و بیینی که خانوادتن..

نمیدونستم حتی چی گفتم و چی شنیدم.. اما کنارشون.. یه حس فوق‌العاده داشتم.. اروم بودم..

آخر شب بود که برگشتیم با کارن...

_ کارنی؟!_

_ جان؟!_

_ موهامو شونه میکنی؟! تا خوابم ببره؟!_

خنده ی مردونه ای کرد

اره بهاری..

لباسامو عوض کردم و رفتم سمت اتاق کارن

صبح با صدای زنگ گوشیه کارن از خواب پاشدیم..

رفتیم سر کار...

تا وقت ناهار سرمون گرم بود.. موقع ناهار بود که اهورا و نگار پیداشون شد.. همه دور هم ناهار خوردیم.. نگار و

کارنم گفتن روزه قبل از عید عقد میکنن تا عید برن ماه غسل.. بهترین خبری بود که میشد شنید... انقدر

خوشحال شدم که خدا میدونه... از خوشحالی نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

کارن من، برادر و تکیه گاه من، مرد روزای سخت زندگی من، تنها یاور و برادر همیشگیم، مونس همه ی

دردام، سنگ صبورم داشت داماد میشد، مگه کم چیزی بود؟!_

بهار بهار کجایی؟!

چیه دارم میام دیگه کارن تو از بهار کم بدتری

بدو دیگه هزار جور کار دارم امروز

ای بابا خب خبرم باید لباس بپوشم؟! با لباس تو خونه پیام شرکت؟! تو برو من خودم میرم شرکت..

_خیلی خب.. وایسادم حاضر شو بیا.. بهارک حموم بودی زنگ زد گفت میاد شرکت دنبالت با هم برین خرید داره

بعدش برت میگردونه خونه

باشه.

هول هولکی لباس پوشیدم و از اتاق دراومدم..انقدر که این کارنه ذلیل شده غر زد به جونم نفهمیدم اصن چی پوشیدم..

تقریبا یه ماهو نیمی گذشته..تو این مدت هم من هم کارن خیلی با مادر جونو اقا جون اینا رابطمون صمیمی شده..بعضی شبا میریم اونجا..انقدر این زن و مرد مهربون و خواستنین که خدا میدونه..با کارنم عین بچه ی خودشون بر خورد میکنن..کوهیار هم حسابی با همه ی بچه ها جور شده..بهارک و نولانم از مرحله ی نگاه های زیر زبری به صحبت و شوخی رسیدن..

اهورا!..؟

تو این مدت انقدر بهش وابسته شدم که حد نداره..دیگه اون بهار ساکت نیستم..شوخی میکنم..سر به سر میزارم و باران خیلی تلاش کرد تو این زمان تا شدم این بهاری که الان هستم..

تفریحام با اهورا کوچیکه..اما قدر یه دنیا قشنگ..برام کادوهای انچنانی نمیخره..رستوران های گرون قیمت نمیبریم..به جاش میریم شهر بازی..کتاب میخوانیم..فیلم میبینیم..روی نیمکت ته پارک ساندویچ کثیف میخوریم..

برام دسته دسته گل نمیخره..همون یه شاخه گلی که گاهی اوقات بهم میده کلی حس خوب همراهشه.. وقتی خسته و شلخته اخر شبا که بیخواب میشه میاد دنبالم تا قدم بزنیم ته دلم براش ضعف میره.. دستامو که ها میکنه تا یخ زنم، چرت های کوتاهی که تو مسیر بین خونه و شرکت رو شونش میزنم، کلی بهم انرژی میده..وقتی که با نگاه مردم غیرتی میشه و اخم میکنه،وقتی که بوی تلخ عطر و سیگارش با هم مخلوط میشه،یا وقتی که بزور برام غذا میگیره،حتی وقتی که تو سکوت فقط نگام میکنه بیشتر از اینکه دوش دارم مطمئن میشم..اهورا خیلی خوبه..با همه چی کنار میاد..با سردردایی که بی حوصله و عصبیم میکنه،بیخوابیایی که وقت و بی وقت از من یه ادمه فوکه عصبی میسازه..هنوزم بعضی شبا کابووس میبینم..هنوزم خوابه کامل و راحت ندارم،اما به طرز عجیبی حالم خوبه..

این خوب بودن حالمو بیشترشو مدیون اهورام که در همه حال مراقبمه..

بهارک!..؟

یه کارن دوم..یه دختر شر و شیطون که تو همین مدت بدجوری به بودنش عادت کردم..به اون صدای جیغ جیغوش که پشت تلفن بهم امر میکنه برم دنبالش..به مهربونای واضحش..وقتی که با یه ظرف غذا درو باز میکنه و میگه سورپرایز، بهترین خواهر دنیا اومد غرق خوشحالی میشم..وقتی که با جیغ جیغ سر به سر من میزازه و با کارن دست به یکی میکنن..وقتی که با یه کیسه تو دستش میاد و میگه ببین بهار، از این لباسه خوشم اومد دو تا خریدم با هم ست بیوشیم...خدارو شکر میکنم واسه داشتن تک تکشون..کارنی که نزدیکترین فرد زندگیمه..اهورایی که داره میشه عشق زندگیم..بهارکی که بعد از اینهمه سال پیداش کردم..دوستایی که اگه خونوادم نبودن،کمتر از خونواده هم نبودن...مادر جون و اقا جونو دوسداشتنیه این روزام..

زندگی من پر از فرشته اس.. ادم بد تو زندگیم بوده، اما فرشته های زندگیم انقدر زیاد و عزیزن که واسه بودنشون، داشتنشون، خوشحال دیدنشون، هر چقدرم خدارو شکر کنم بازم کمه..

_بهار رسیدیم دیگه حواست کجاس!؟ برو منم برم دنبال کارام..

_باشه، مراقب خودت باش

از در شرکت رفتم تو.. همه مشغول بودن.. سلام بلندی گفتم و رفتم تو اتاقم.. دلم واسه اهورا تنگ شده.. دو روزه واسه یه پروژه کاری رفته شیراز.. نیست.. از دیروز هم با هم حرف نزدیم..

تا عصر همه ی کارارو سر و سامون دادم، قراردادای جدیدو چک کردم، رفتم بانک و حقوقارو واریز کردم.. قبض های شرکت و پرداخت کردم و واسه چند تا کار یه سری به شهرداری زدم..

با جیغ جیغای بهارک خندم گرفت.. همیشه قبل از خودش صدایه جیغاش میومد.. در اتاقو باز کرد اومد تو

_به.. تو که نشستی.. پاشو تایم کاری تمومه.. پاشو بینم.. بریم من خرید دارم

با خنده از جام پاشدم..

_وروجک من خستم.. گفته باشم زیاد نیام اینور اونورا..

_بیخود.. هر جا برم میای.. نکنه میخوای خواهر قشنگ و دوسداشتنی و گوگولی مگولیتو تنها بفرستی

خرید!؟ اره!؟ دلت میاد!؟

بعدم لباسو اویزون کرد..

با کیفم یکی زدم تو کلش

_لوس نشو.. بریم..

دستم گرفت و کشون کشون با سرعت برد.. سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم

رفتیم چندتا مجتمع تجاری و نگاه کردیم اما هیچی چشم خانومو نمیگرفت که.. انقدر اینور اونور برده بود منو

که خدا میدونه

_راستی بهار

_جانم

_شب دعوتیما

_کجا

محکم بغلم کرد و مردونه خندید

_کارن میگفت یادت نیست اصلا..

_راس میگفت..یادم نبود..فکرشم نمی‌کردم الان اینجا ببینمت..دلَم تنگ شده بود..

با صدای کوهیار و کارن از بغلش اومدم بیرون

_بسه بابا

_فهمیدیم عاشقین

_مجرد وایساده بابا

با خنده جوابشونو دادم

_شما که ندارین از این اهورا قشنگا..حسودای بخیل چند روزه ندیدمش

همه با هم هوو کردن که اهورا منو به خودش فشار داد و روی موهامو ب**و*س کرد

_شمعارو فوت کن

بهارک از اون عقب جیغ زد

_ارزو یادت نره

ارزو!؟سلامتی همه مخصوصا این جمع عزیز،خوشبختیه همه مخصوصا این جمع دوسداشتنی،موندگاری عشق

همه،مخصوصا عاشقای این جمع،ارامش همه، مخصوصا این خانواده ی بزرگ

مگه به غیر از اینا ارزوی دیگه ای هم بود!؟

چشمامو بستم و فوت کردم..

انقدر خندیدم و شوخی کردم که خدا میدونه،یکی از بهترین شب های عمرم بود..وجود اینهمه ادم که واسه تولد

من دوره هم جمع شده بودن حس خوبی بهم میداد..یه حس فوق‌العاده..

کارن و بهارک و کوهیار هم تا منو اهورا میومدیم پیش هم شروع میکردن به مسخره بازی..

بغل دست روشا نشسته بودم داشتیم حرف میزدیم که یهو همه جا ساکت شد..با تعجب داشتم بقیه رو نگاه

میکردم که دیدم اهورا با یه گیتار نشست روبروم..

Beyonce _halo

Remember those walls I built

اون دیوارایی که ساختم رو به یاد میارم

Well, baby they're tumbling down

خب عزیزم، دارن سرم خراب میشن

And they didn't even put up a fight

اونا حتی مبارزه نکردن

They didn't even make up a sound

حتی صداشونم در نیومد

I found a way to let you in

راهی پیدا کردم که تورو به قلبم خودم راه بدم

But I never really had a doubt

ولی هیچوقت شک نداشتم

Standing in the light of your halo

تو هاله روشنایی تو ایستادم

I got my angel now

و حالا به فرشته ام رسیدم

It's like I've been awakened

لنگار از خواب بیدار شدم

Every rule I had you breakin'

تمام قوانین منو داری میشکنی

It's the risk that I'm takin'

دارم ریسکی رو به جون می خرم

I ain't never gonna shut you out

هزج وقت نمیخوام تورو از خودم برونم

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوشت محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخواستم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

Hit me like a ray of sun

مثل پرتو خورشید به من بتاب

Burning through my darkest night

تو تاریکترین شبهای من شعله ور شو

You're the only one that I want

تو تنها کسی هستی که تو زندگی میخوام

Think I'm addicted to your light

انگار به نورت معتاد شدم

I swore I'd never fall again

قسم خورده بودم که دیگه هیچ وقت شکست نخورم

But this don't even feel like falling

ولی این اصلا حس شکست رو نداره

Gravity can't forget

سنگینیت هیچوقت فراموشم نمیشه

To pull me back to the ground again

سنگینی که منو باز به زمین برگردوند

It's like I've been awakened

لنگار از خواب بیدار شدم

Every rule I had you breakin'

تمام قوانین منو داری میشکنی

It's the risk that I'm takin'

دارم ریسکی رو به جون می خرم

I ain't never gonna shut you out

هزچ وقت نمیخوام تورو از خودم برونم

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوشت محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخواستم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

Halo, halo

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوشت محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخواستم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

انقدر محو صدا و اهنگی که برام خوند بودم که نفهمیدم کی اومد جلوم و رو زمین زانو زد.. نفهمیدم کی صورتم خیس شد..

بهارم... تو همه ی اونچیزی هستی که من از زندگی میخوام.. حتی بیشتر.. تو همونی که میخوام اولین چیزی باشی که صبحا میبینم و اخرین چیزی که شبا.. میخوام روزام با تو شروع شه با تو تموم شه.. میخوام بقیه عمرم کنار تو بگذره..

یه حلقه از تو جیبش درآورد

عشق من.. دلیل نفسهام.. با من ازدواج میکنی!؟

مگه یه ادم، میتونه این چیزارو ببینه و عاشق نشه!؟ مگه میتونه کسیو که انقدر عاشقانه ازش خاستگاری میکنه رد کنه!؟ من نمیتونستم.. نمیتونستم اهوراییو که انقدر قشنگ جلوم نشست و با اون چشمای من عاشقش بهم زل زده رد کنم.. الکی نبود که.. قلبم برآش تند تر از بقیه میزد.. کنارش یه آرامشی داشتم که با هیچی عوض نمیکردمش.. کنارش خوشحال بودم.. دستامو که میگرفت ته دلم قرص میشد.. وقتی با بقیه جدی و اخمو بود و با من میخندید، وقتی میدیدم واسه من خنده هاش از دوست داشتنش مطمئن میشدم..

به کارن نگاه کردم که چشماش از اشک برق میزد.. بهارک و کوهیاری که گریه میکردن.. مادر جون و اقا جونی که میخندیدن.. دوباره چشمام محو خودش شد.. این مرده خوبو لعنتی که زانو زده بود جلومو عاشقانه دوش داشت.. خندیدم.. با گریه خندیدم..

_بله بله بله..

صدای دست و جیغ بلند شد.. حلقه رو کرد تو همون انگشتی که فکرشم نمیکردم یه روز بخوام با حلقه ی مردی پرش کنم...

بلند شد.. بلند شدم.. محکم بغلم کرد.. محکم بغلش کردم..

_قول میدم نزارم اب تو دلت تکون بخوره.. مرسی که خوشبختم کردی بهارم..

_مرسی مرد من که ذره ذره اعتمادو تو دلم کاشتی..مرسی...

همه دونه دونه تبریک گفتن.. آخر از همه کارن اومد..رو به اهورا کرد

_دوستیم با هم..درست..اما اگه حتی یه بار ببینم بهار ناراحته و چشماش خیس و علتش تویی چشم رو همه چی مبیندمو بلایی سرت میارم که خدا میدونه..

_مطمئن باش اگه همچین روزیو دیدی من مردم

بعد همدیگرو بغل کردن..کارن محکم بغلم کرد..

_خوشبخت شو خواهرم...فقط خوشحال باش و بخند..

بعد از شام بود که با صدای بهارک همه ساکت شدن..

_خب دیگه..کیکتونو که خوردین..شامتونم که دادیم..قرهای خشک ششده تو کمرتونم که تخلیه کردین..یه

صحنه ی فوق قشنگ هم که دیدین..کادوهاتونو بدین که وقته کادوهاس..

همه خندیدین..بهارک همه کادوهارو گذاشت رو میز و خودش دونه دونه شروع کرد به باز کردن..راجع به هرکدوم

هم نظر میداد..همه از دستش مرده بودیم از خنده..

_خب دیگه..با این کادوهاتون نا امیدم کردین..بسه دیگه جمع کنین برین خونه هاتون..

خلاصه که همه رو مچل خودش کرده بود..کم کم همه برگشتن..منو بهارک و کوهیار و کارن و نگار و اهورا

موندیم..کوهیار اومد محکم بغلم کرد

_بهاره دایی،خوشحالم که حداقل تو همچین روزی حضور داشتی..هرمشکلی بود بدون من هستم..خیلی برات

خوشحالم بهاری..

_مرسی دایی..همین که هستی،وجودت کافیه..

_بچه هم که بودی همینو میگفتی..میگفتی دایی تو بیای بسه چیزی نمیخوام..ولی هر وقت شکلات یادم میرفت

یادته چقدر جیغ میزدی سرم!؟

خندیدم..

همه چیو جمع و جور کردیم با هم..نشستیم و قهوه خوردیم..عجب شبی بود امشب..خاطره انگیز..پر از خنده..پر از حسای خوب و تکرار نشدنی..

_ اینجا ماله کیه اهورا!؟

_ مال خاله افرا..وقتی فهمید میخوام تو تولدت چیکار کنم پیشنهاد داد بیایم اینجا..

_ خیلی نامردی..حتی یه زنگ نزدی بهم از دیروز تا حالا

_اولا که نمیخواستم بفهمی..بعدشم از دیروز که رسیدم یه سره مشغول تهیه و تدارک امشب بودم..میخواستم همه چی اوکی باشه..

_ خیلی مرسی اهورا..

_ همین که از ته دل بخندی برام کافیه..دیگه چیزی ازت نمیخوام..با گرم شدن پیشونیم لبخندم عمق گرفت..

من نمیگم بمون..ولی تو بمون..

من نمیگم دوستم داشته باش..ولی تو داشته باش..

من نمیگم بغلم کن..ولی تو محکم بغلم کن..

منیگم با اون لبات بوسم کن..ولی تو بی هوا بوسم کن..

اصن من نمیگم مال من باش..ولی تو فقط مال من باش..

وقتی نگام میکنی حرف نزن..

وقتی اخم میکنی دستمو بگیر..

از خواب که پامیشی وقتی صدات پر از خشه بهم زنگ بزن..

من نمیگم هیچکدوم از این کارارو بکن..

ولی تو بکن..#خودنوشت

من و بهارک و نگار رفتیم تو یه اتاق پسرا هم تو یه اتاق..

سه تایی کنار هم رو زمین خوابیدیم..

_بهارا!؟

_بله جفجغه

_اهورارو خیلی دوسش داری!؟

_اره..اولا هیچ حسی بهش نداشتم..مثل بقیه مردا میترسیدم ازش یکم..کم کم دیدم داره برام رنگش عوض میشه..از سیاهه مطلق الان شده سفید..کم کم بهش اعتماد کردم..کم کم دوسش داشتم..دوسداشتنامو جمع کردم رو هم..شده علاقه ی شدید قلبی..کنارش خیلی ارومم..نمیتروسم..خیلی باهاش مخالفت کردم..منه مریض و یتیم کجا؟!اون کجا..اما نرفت..با حرفاش مجبورم کرد به سکوت..دروغ چرا،از اینکه هرچی گفتم نرفت خیلی خوشحال شدم..الان دیگه نمیتونم تصور کنم نبودشو..

نگار خندید

_میدونی بهار؟!اولا فکرش نمی‌کردم که تو انقدر خوب باشی..منی که دخترم کم کم جذبت شدم. به اهورا حق میدم..اولا فکر میکردم خیلی مغروری..چون زیاد حرف نمیزدی..به کسی نگاه نمی‌کردی..کم کم فهمیدم نه..اصلا اینطوری نیست..ادم دوست داره یکسره باهات حرف بزنه..نگات کنه..گاهی وقتا محکم بغلت کنه..اهورا حق داره اگه انقدر مجنون وارانہ مجنونت شده..

صبح مثل همیشه زودتر از بقیه از خواب پاشدم..صبحونه رو حاضر کردم تا بچه ها بیدار شن..نشستم تو حیاط و فکرم رفت به هفته ی پیش..که اهورا با یه دسته گله خیلی بزرگ پیداش شد..تازه از شرکت اومده بودم که در زد..پشت دسته گل صورتش دیگه پیدا نبود..از دیدن اونهمه گل نمیدونستم چی بگم..

_سلام بر تک ملکه ی قلبم..

_اهورا این چیه!؟

_این؟!دسته گل..معلوم نیس!؟واسه تو که نیست البته..

_پس واسه کیه!؟

_مگه فوضولی!؟مگه خودت برادر نداری که به جوون مردم بند میکنی..

_میتونم به جوون مردم بند میکنم..حرفی داری!؟

_معلومه که حرفی دارم،خجالتم خوب چیزیه به مولا..واه..واه..

_نگفتی مال کیه

_مال یه دختر خیکیه

_!!!!که دختر خیکی!؟

خندیدم و رفتم تو..لباسامو عوض کردم و رفتم سمت سالن... بهارک و نولان هم همچنان تو حیاط بودن..کوهیار نگام کرد و خندید

_فکر کنم یه عروسی دیگه هم افتادیم..

_اره اینجور که بوش میاد..

امروز چهارشنبه سوریه..قرار بود همه بریم خونه ی خاله ی نگار..مادر جون و اقاجون برخلاف اصرار های زیادمون گفتن از سر و صدای زیاد دور بمونن و تو خونه اجیل بخورن راحتترن..

دو هفته ی دیگه عروسی کارن و نگار بود..گفتن مراسم نمیگیرن..هرچند همه دلمون میخواست هر دو تاشونو تو لباس عروس و داماد ببینیم اما قبول کردیم..به جاش میخواستن یه ماه برن سفر..

_کارن من حاضرم

_بریم..دیر برسیم نگار پوست از کلم میکنه..

همون لحظه در زدن..اهورا و فرداد بودن..بهارک و کوهیار هم پشت سرشون..نولان رفت تو ماشین کوهیار اینا اهورا و فرداد هم با ما..راه افتادیم..

خاله ی نگار کلی همه مونو تحویل گرفت..چند تایی از فامیلای خودشونم بودن..خلاصه که خیلی بودیم.. نشستم بغل دست اهورا..

_به به بهار خانوم..خوش اومدین صفا اوردین

_به به آقا اهورا..خوش اومدم صفا اوردم..

_زبونتم که دراز شده حاج خانوم..

_اثرات هم نشینیه حاج آقا..

_!!!اینجوریه!؟

_بلهه..دقیقا همینجوریه...

_بهم میرسیم بهار خانوم..بهم میرسین

_اونم به وقتش اهورا خان..

_زبون دراز

_خوش سرو زبون عزیزم

_خودشیفته

_واقع بین عزیزم

_مغرور

_محتاط عزیزم

_دوسداشتنیه من

_تاج سرت عزیزم..

به محض گفتن کلمه ی اخر از جام پریدم و در رفتم از دور واسش زبون درازی کردم که خندید و سر تکون داد..

همه دور اتیش جمع شده بودیم..اهورا دستمو گرفت.

_پیریم!؟

_پیریم

یکم رفتیم عقب و با هم دویدیم

_زردی من از تو

_سرخی تو از من

از رو اتیش پریدیم..

همه بیجهت دست زدن و سوت کشیدن

منو اهورا هم با هم گفتیم

_دیوونه ها..

نگارو نگاه کردم..کنارش کارن و... خیلی بهم میومدن این زوجه عجیب تو قلبه من همیشگی..از ته ته دلم براشون بهترینارو میخواستم..سعی کردم نزارم اشکام بیان پایین..خندیدم..به عمق همه ی این سالها که برادرانه تکیه گاهم بود..به بزرگی بودنه همیشگیش تو شرایط بد زندگیم..به قشنگیه حمایتای هر ثانیش..به محکم بودن برادرم تا خم شد بهش تکیه کنم و سر پا شم..خندیدم..از یه جایی ته دلم..یه جایی نزدیک اونهمه مهربونیایی که در حقم کرد بدون منت..یه جایی نزدیک دوسداشتن ریشه دارم به کارنی که از همون بچگی هوامو داشت..همونی که با خنده هام خندید..با گریه هام اخم کرد..با دوستام دوست بود و با دشمنام دشمن تر..دلم یه آرامش همیشه موندگار تو زندگیش میخواست..لیاقت بهترینارو داشت این مرد با اون قلبه بزرگ و آسمونیش..

تمام مدتی که تو محضر بین اونهمه شادی و خنده شدن شریک زندگیه هم، تو رستوران، تو راه فرودگاه، فقط نگاش کردم..میخواستیم این صحنه خوب تو ذهنم بمونه..که هیچوقت یادم نره این صحنه لعنتیو دوسداشتنیه زندگیم..از وقتی یادم میاد تو هر شرایطی برایش ارزوی بهترینارو داشتم..حالا که لبخند رو لبش مثل همیشه تظاهر نیست، حالا که تو چشمات چراغونیه، حالا که میبینم چقدر واقعی خوشحاله، یه نسیم خنک تو دلمه..یه آرامش بزرگ تو قلبمه..و یه لبخنده واقعی رو لبام..

هرچقدر خدارو شکر کنم واسه این لحظه ها کمه..امیدوارم دیگه هیچوقت تظاهر نکنه به شاد بودن..همیشه واقعی شاد باشه..

وقتی دیگه چشمات ندیدشون اشکام اومد پایین..بهارک با دیدنم تعجب کرد

__بهارا! خواهی چی شد؟!__

__هیچی..از خوشحالیه..ارزوی دیدن این صحنه خیلی بزرگ بود برام..بزرگترین ارزوی زندگیم..خوشحالم که بهش رسیدم..

__قربون خودت و ارزوهات بشه بهارک..ترسیدم مهربونم..میگم حالا که کارنم نیست بیا پیش ما این یه ماهو

__نه.. خونه راحتترم..تو چرا نمیای!__

__میام..ولی یه هفته دیگه منم یه سفر کاری دارم..اونموقع چیکار میکنی!__

با صدای اهورا حرف تو دهنم موند

__نگران نباش خودم هوای خواهرتو دارم

رفتم خونه..یه دوشه اب یخ گرفتم و نشستم جلوی تلویزیون..عید بود و شرکت تعطیل..کارنم که نبود..روشا و سپهرم که شب میرفتن سفر..بهارک هم که میخواست هفته ی دیگه از طرف کارشون بره چند روز اصفهان..برای چند کنگره ی علمی..تلویزیونم که خدارو شکر هیچوقت هیچی نداره...خاموشش کردم..یه سوال بزرگ تو ذهنم بود..بهارک میدونست قبر مامان کجاست؟!حتما میدونست..

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

__جانم ابجی بزرگه

__بهارک یه سوال

__جون دلم

__تو... میدونی.. چیزو..میدونی قبر مامان کجاست!__

_وا..معلومه..مگه تو نمیدونی!؟

_نه..میشه بگی کجاس

_برات اس ام اس میکنم الان..فکر میکردم میدونی..

سریع رفتم لباسامو عوض کردم..سر تا پا سیاه پوشیدم..صدای گوشیم که بلند شد سویچ ماشینو برداشتم و رفتم..نولان با تعجب تو حیاط داشت به عجله نگاه میکرد

_کجا میری بهار!؟ چیزی شده!؟

_نه نه..نگران نباش..

از در حیاط اومدم بیرون که اهورا رو دیدم با ظرف غذا تو دستش

سوار شد

_کجا میری این وقت شب بهار!؟

_هیچی..یه جا کار داشتم..تو برو تو من زود میام

_یعنی چی!؟ این وقت شب تنها!؟ مگه من سیب زمینیم!؟ با هم میریم

اصرار نکردم..راه افتادم

_کجا داری میری!؟

_بی بی سکینه

با تعجب نگاه کرد..

_این وقت شب اونجا واسه چی

_بهارک ادرس خاک مامانو داشت

_خب فردا میرفتی عزیز دلم

_اینهمه سال نرفتم چون نمیدونستم کجاس..اینهمه سال وقتی سر خاک بابا اسفندیار و مادر میرفتم با مامانم هم حرف زدم به خیال اینکه میشنوه، حالا که میدونم کجاس نمیتونم صبر کنم..

هیچی نگفت دیگه...

تو تاریکی با نور گوشی..پیداش کردیم..همون خاکپو که همه این سالها ارزوی دیدنش و داشتم..نشستم همونجا..اهورا فاتحه خوند..شست..اما من..فقط نگاه میکردم..

کتابیون فکور

تولد 9/9/1350

وفات 12/10/1372

مامانم!؟ من او دمدم بالاخره.. بعد از اینهمه سال.. مامان قشنگم!؟ پانمیشی!؟ نمیخوای ببینی دختر تو!؟ ببینی چقدر بزرگ شده!؟

نمیخوای پاشی موهاشو شونه کنی!؟ تو همه ی این سال.. دلم خیلی اغوش گرم تو میخواست.. خیلی کمبودت حس میشد.. چرا اونشب نگفتی زود بیا بخواب که خواب از چشمت نره!؟ چرا نگفتی زود برو دستشویی و برگرد!؟ اصلا مسعود لیاقتشو داشت!؟ که به خاطرش پشت کنی به خانوادت!؟ که تو اول جوونیت پر پر شی!؟ مامان قشنگم مسعود لیاقتشو داشت جوونیتو بزاری پاش و اخرم دختراتو تنها بزاری!؟

خیلی حرف داشتم باهاش.. خیلی اشک داشتم واسه ریختن.. انقدر حرف زدم، گله کردم از نبودش، اشک ریختم واسه اغوش گرمش که اهورا دیگه بزور بلندم کرد

__بهار.. بسه.. نابود نکن خود تو.. باز میای.. بیا بریم الان حالت زیاد خوب نیست

منو سوار ماشین کرد و نشست پشت فرمون... دلم اروم شده بود.. احساس میکردم یه وزنه ی سنگین از رو شونه هام برداشته شده.. خیلی سبک تر شدم..

رفتیم خونه.. اهورا ظرفای غذا رو برداشت و او دمدم تو.. خودش میز شامو چید.. غذاها رو گرم کرد.. بزور دست و صورت منو شست و نشوند پای میز.. مجبورم کرد کامل بخورم همه ی غذامو.. بعدم منو برد تو اتاقم و خوابوند.. خودشم رفت بالا پیش نولان.. گفت نگرانمه.. هر وقت کارش داشتم بهش زنگ بزنم.. رفت.. منم خوابیدم صبح از خواب پاشدم با صدای زنگ در.. درو باز کردم دیدم اهوراس..

__صبحت بخیر خانوم..

__صبح توام بخیر

__بدو برو دست و روتو بشور بیا تو حیاط صبحونه بخوریم که بعدش بریم کمک نولان

__چه خبره!؟

__بریم ببینیم خونه ای که خریده چجوریه بعد بریم واسش وسیله اینا بگیریم که خونه ی کارنم آماده کنیم تا برگشتشون

__باشه الان میام..

رفتم دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم..حس خوبی داشتم امروز..خیلی خوب..

رفتم تو حیاط که همون موقع کوهیار و بهارکم اومدن..با لبخنده از ته دل اومده رفتم هردوشونو بغل کردم و رفتیم دور میز تو حیاط نشستیم.. با شوخی و خنده و نگاهای چراغونی نولان و بهارک به هم و نگاهای اروم اهورا به من صبحونه رو خوردیم و رفتیم سراغ خونه ای که نولان گرفته بود..دوتا کوچه با خودمون فاصله داشت..خونه خوبی بود..یه اپارتمان 10طبقه که تو هر طبقه یک واحد بود و نولان طبقه ی 8 رو گرفته بود..سه خوابه و پر از پنجره و نورگیر فوق العاده..حدودا 350متر..من معتقد بودم واسه یه نفر بزرگه اما خب به هر حال نولان عادت به خونه ی کوچیک نداشت..یه پذیرای سه گوش و اشپزخونه هم کنار پذیرایی بود و به صورت جزیره*..یه اتاقه مستر داشت..از گوشه ی سالن یه راهرو میخورد به اتاقا..دو تا اتاق دو طرف و ته راهرو هم اتاق اصلی..کنار یکی از اتاقا هم یه حموم بود..کنار اون یکی دستشویی..یه تراس بزرگ که راحت توش میشد میز و صندلی گذاشت واسه روزای بهاری و توش نشست و یه لیوان نسکافه خورد و خیره شد به شهر..

در کل خونه ی خیلی خوبی بود..سیستم سرمایشی و گرمایشی از کف ساختمون بود..علاوه بر اون اسپیلیت هم داشت..درب اصلی ضد سرقت..امنیت خوبی هم داشت..بهارک که حسابی خوشش اومده بود و نولان با لبخند به جیغ جیغا و تعریفاش نگاه میکرد..قرار شد بهارک و دایی و نولان برن وسیله بخرن واسه خونه..منو اهورا هم گفتیم میریم برای اپارتماناش کاغذ دیواری انتخاب میکنیم..

تا عصر چند جارو رفتیم دیدیم..تو عید بود و مغازه ها تک و توک باز بودن..بالاخره یه جا چیزی که میخواستیم و پیدا کردیم..قرار شد فردا بیان و نصب کنن..

شب همه دور هم نشسته بودیم.. جای کارن حسابی خالی بود..بهارک اینا هم یه چیزایی سفارش داده بودن..فردا میخواستن دوباره برن..

به خاله ی نگار زنگ زدم

_سلام لیلا جون

_سلام گل دختر خوبی!؟

_به خوبیه شما..ممنون شما خوبین!؟

_منم خوبم عزیزم..چه حال چه احوال

_هیچی..خواستم بگم خونه کارن خالیه..واسه جهیزیه نگار هر موقع خواستید میتونین بیارین

_دست گلت درد نکنه که خبر دادی عزیز دلم..من تا اخر هفته جهازشو میارم میچینم..

_هر موقع که خواستین بگین که منم پیام کمک..

__ حتما عزیزم

__ خیلی خوشحال شدم صداتونو شنیدم..امری ندارین!؟

__ من بیشتر بهار جان..عرضی نیست گلم..

__ پس خدا نگه دارتون

__ خداحافظ

گوشیو که قطع کردم بهارک پرید روم و شروع کرد به زدن و غلغلک دادن من

__ چته بهارک چی شده

__ با من چرا هیچوقت اینجوری حرف نمیزنی توها!؟

__ وای بهارک غلغلک نده ذلیل شده،، ای موهامو کندی ورپریده..مگه تو اصن امون میدی پشت تلفن به من!؟

__ من خواهر تم بی احساس..چه لفظ قلمم حرف میزنه واسه من خوشحال شدم صداتونو شنیدم

ادای منو درآورد و دوباره شروع کرد به غلغلک..انقدر خندیده بودم که خدا میدونه..آخر سر کوهیار بزور از من جداش کرد..

__ روانی گوشته تنمو کندی دختره ی وحشی

__ حقته..

یه هفته گذشت..تو این یه هفته کوهیار و بهارک پیش من موندن..هم خونه ی نولان و درست کردیم هم جهیزیه نگارو چیدیم..چند بار کارن به من زنگ زده بود...از پشت تلفن هم میتونستم لبخندای قشنگشو حس کنم..دلم براش تنگ شده بود حسابی..ولی از اینکه خوشحال بود خوشحال بودم...امروز بهارک رفت سفر..باستان شناسی خونده بود و کارشم در همین رابطه بود..واسه مرمت یه کاروانسرا باید میرفت..

کوهیار هم رفت تا یکم حواسش به مادر جون اینا باشه..دوبار تو این هفته همه با هم رفته بودیم پیششون..انقدر مهربون و دوسداشتنی بودن که خیلی زود تو دل همه جا کردن خودشونو...

با صدای زنگ گوشیم چشم از نقشه ی روبروم برداشتم

__ بله

__ سلام گل بهارم

__ سلام اهورای گله بهارت

خندید.. با اون صدای لعنتیو جذاب که میخندید صداس تو گوشم گیر میکرد.. هی تکرار میشد..

_وروجک داری چیکار میکنی

_رو یه نقشه کار میکردم

_باشو، دست از سر اون نقشه بردار، بزار یکم اونم استراحت کنه، اخمتو خنده هاتو خودتو بردار یه لباس تنت کن
بیا من دم درم.. بریم یه هوایی بخور.. هرچی امروز کار کردی بسه.. از صبح شرط میبندم سرت تو اون نقشه ها بوده
و چیزیم نخوردی

خندیدم.. منو شناخته بود

_الان میام، نمیای تو!؟

_نه دیگه.. تو بیوش بیا..

شلوارم خوب بود.. یه مانتوی ازاد مشکی پوشیدم و شال انداختم سرم.. کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم
بیرون..

تو ماشینش منتظر من بود.. با دیدنم خندید.. سوار شدم..

_سلام گل بهار

_سلام آقا

_شام که نخوردی!؟

_نه، نفهمیدم کی شب شد

_ناهار که خوردی ایشالا!؟

_نه..

_چند بار بگم حواست به غذات باش

ه خانوم!؟

_گفتم که نفهمیدم کی شب شد

_پس اول بریم یه جا غذا بدم به جوجه

_جوجه با منی!؟

_اره با شمام

__وروجک و جوجه و دیگه چی؟!__

__گل همیشه بهار__

__دیگه؟؟؟__

__فعلا همینا جوجه__

رفتیم شام خوردیم.. کلی سر به سر هم گذاشتیم و فارغ از همه جا و همه کس بلند بلند خندیدیم.. به توجه به نگاه های متعجب و گاه خندون مردم.. از رستوران که اومدیم بیرون هم از حجم غذایی که خورده بودیم هم از شدت خنده هامون دل درد گرفته بودیم
__وای اهورا دلم..__

__هیچی نگو بهار که در مرز انفجارم اصلا..__

سوار ماشین شدیم.. اهورا رفت تو یه خیابونه فرعی که تهش پارک بود.. تا حالا ندیده بودمش.. اصلا فکر نمیکردم ته این خیابون پارک باشه
__پیاده شو خاتون گلی بریم یکم راه بریم..__

از ماشین پیاده شدیم.. هوای بهاری با یه نسیمه خنک.. دستمو حلقه کردم دور بازوش و سرمو تکیه دادم بهش.. بهش مدیون بودم این حس خوبه با دنیا عوض نمیکنمو.. این لبخنده از ته دلم اومده رو.. خدایا.. مرسی واسه دادن یه فرشته ی دیگه به من..

اهورا گوشیشو درآورد و هدفونشو وصل کرد.. یکیشو گذاشت تو گوشه من یکیشم تو گوش خودش..

خنده هامو با تو تقسیم میکنم، زندگیمو به تو تقدیم میکنم

مگه نمیبینی غرق خواهم، من کنار تو پر از آرامشم

بدون تو بودن سهم من نیست منی که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو میکشم

نمیتونم از تو دور بمونم اچه به تو دلبستم، تو نباشی تنها نیمه جونم بگو میگیری دستمو

زنده موندن بی تو خنده داره، تویی که دنیای منی

حرفای تو قلب عاشقت رو بگو که به من میزنی عزیز من، بگو همیشه با منی

بدون تو بودن سهم من نیست، منی که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو میکشم

نمیتونم از تو دور بمونم اچه به تو دلبستمو تو نباشی تنها نیمه جونم بگو میگیری دستمو...

Nima allameh_be to delkhosham

_اهورا!؟

_جانم!؟

_همیشه هستی دیگه!؟

_تا آخرش هستم، بیا با اهنگ فال بگیریم، اینو من گذاشتم حالا تو شانسی یه اهنگ بزار

گوشیو ازش گرفتم زدم رو شوفل*چندتا اهنگ عقب جلو کردم

چندتا اهنگ گوش کردیم و برگشتیم سمت ماشین...

بی مقدمه چیزی و که تو ذهنم بود به زبون آوردم..

_دلم میخواست یه جای اروم، دیر از این همه اهن و شلوغی تو سکوت زندگی کنم..

_مثلا کجا!؟

_نمیدونم

_بهار!؟

_جانم!؟

کی پس ازدواج کنیم گل بهارم!؟

_اهورا تو که وضعیت منو میدونی.. امادگیشو ندارم..

_بهار، بیا ازدواج کنیم، بریم تو یه خونه، قول میدم با هم همه چیو حل کنیم..تا وقتی تو امادگیشو نداشته باشی من

حتی سمتتم نمیام..قول میدم..اصلا من تو یه اتاق جدا میخوابم..تا هر وقت که تو بخوای، فقط بزار تو یه هوا باتو

نفس بکشم..بزار خیالم راحت باشه اگه زبونم لال بهت حمله دست داد پیشتم..بزار مطمئن باشم از بودنت، همین

که حس کنم با تو، تو یه خونم برام کافیه..

_نمیدونم چی بگم

_بزار کارن و نگار برگردن، همه چیو راست و ریست میکنم، یه عروسی برات بگیرم دهن همه باز بمونه..

_عروسی نمیخوام اهورا

باشه، هرچی تو بگی، اصلا فردا میریم پیش دکترت ببینیم نظر اون چیه ها؟! موافقی!؟

باشه

تو مطب باران نشسته بودیم.. استرس داشتم.. نمیدونم چرا.. دستام و تو هم گره کرده بودم.. باران با یه لبخند زیر پوستی به منو اهورا نگاه میکرد و اهورا با یه اطمینان زیاد به من خیره بود.

خب این که برین تو یه خونه از نظر من اصلا چیز بدی نیست، اینکه هر دو تون به بودن هم عادت کنین، عادت کنین که هر اتفاقی هم بیوفته شما مال همین، با هم مشکلاتتونو حل کنین خیلی هم خوبه.. تنها مسئله ترس بهاره که خب کاملا طبیعیه و خودتونم میدونین.. که اونم نسبت به قبل خیلی کمتر شده، حداقل نسبت به تو اهورا درسته!؟

درسته

اینکه درک میکنیو به بهار زمان میدی خیلی ارزشمنده.. این مسئله از طرف تو به نظرم نصفش حل شدس.. میمونه باقیش که برمیگرده به خود بهار و تلاشش واسه بهتر شدن این وضعیت که اونم به نظر من به مرور وقتی هر روز تورو ببینه، وقتی خستس با خستگیاش بیاد پیش تو، وقتی ناراحته ناراحتیاشو تو بغل تو جا بزاره، وقتی صبح به صبح چشماش تو رو ببینه و شب به شب با صدای تو بخوابه، حل میشه، اگه نظر منو میخواین، هم به عنوان یه مشاور هم به عنوان یه دوست که خوشبخت شدنتون و میخواد ببینه، بهترین کار همینه اما..

اما اینم بگم که راهتون راهه همواری نیست، راه اسون و سهوالوصولی نیست، برباری و صبر هر دو تا تونو میخواد، خیلی جاها گذشت و سکوتتونو میخواد، من هم این گوشه موشه ها میتونم به عنوان یه روانشناس بهتون کمک کنم اما کار اصلی مال شماس..

میترسیدم.. دست خودم که نبود.. از زندگی مشترک میترسیدم.. هرچقدرم که اهورا رو دوس داشتم، بهش عادت کرده بودم، بازم یه ترسی تو دلم بود..

دوهفته از روزی که با اهورا رفتیم پیش باران میگذره.. دو هفته که هر روز میرم مطب باران..

هر روز از ترسام میگم..

هر روز اهورا هست.. هرروز چشمام تو چشماشه.. چشمای لعنتیو من عاشقش..

هر روز بهم اطمینان میده که منو فقط واسه خودم میخواد..

باران هر روز سعی میکنه ترسمو کمو کمتر کنه، نسبتا هم موفق شده.. کارن هر روز بهم زنگ میزنه.. بهارک همش از اهورا حرف میزنه..

مادر جونو آقا جون اهورا اهورا از دهنشون نمیوفته..

خودم چی؟!؟

خودم ذهنم پره از از اهورا..پر از صداس..انگار صداس گیر کرده تو گوشم...

نمیدونم چی درسته..میدونم که دوسش دارم، که میخوام کنارش باشم هر لحظه..اما ته دلم شک دارم، نه به اون..که به خودم..به اینکه نکنه واسش کم باشم..دلشو بزنم..دست خودم هم نبود..

در حیاط باز شد و بهارک و کوهیار و فرداد و نولان پیداشون شد..با کلی سر و صدا..این روزا همه چی واسم خسته کننده بود..همه چی واسم عذاب اور بود..انقدر تو سرم فکر و خیال بود، که از حجم زیادشون، سرم در شرف انفجار بود..

دوباره در باز شد و اهورا اومد..

منبع آرامش، ومنبع سلب آرامش اینروزام..

بی توجه به بقیه، رفتم بغلش..محکم بغلش کردم..دست خودم نبود..این روزا مصداق کامل این شعر بودم

دردم از یار و درمان نیز هم)

همه نشستند بودیم تو تراس.. بهارک و نولان میزدن تو سر و کله ی هم..کوهیار و فرداد بحث کاری، منو اهورا هم تو سکوت غرق چشمای هم بودیم..نمیدونستم چرا، اما تازگیا، با دیدن چشمای پر از فریادش، لبای پر از سکوتش، خودمو لعنت میکردم..

دلم ناراحتیاشو نمیخواست..

_ اهورا؟!؟ حرف بزنم؟!؟

_ بزن گل بهارم

_ موافقم،

اول با تعجب نگام کرد، بعد هنگ کرد مغزش

_ با چی؟!؟

_ اخر این هفته کارن و نگار برمیگردن، هفته ی دیگه، اگه هنوزم سر حرفت هستی.. چیزه..

_ بهار مطمئن؟!؟

_ اره، تو کمک میکنی دیگه؟!؟

_ معلومه که کمک میکنم..بهارا؟!؟ یهو؟!؟ چی شد؟!؟

_هیچی، چشمتا..

دیگه حرفی نزدم راجع بهش، اونم چیزی نگفت..

خودم از تصمیم یهویی که گرفتم در تعجب بودم..

هنوز باورم نمیشد... اما نمیخواستم چشماتو اونجوری ببینم..

اهورا خودش به بقیه خبر و داد.. کارن از پشت تلفن کلی واسش خط و نشون کشید، کوهیار حضوری، بهارک مثل همیشه جیغ جیغ کرد و خوشحالی کرد..

انقدر همه چی سریع انجام شد که نفهمیدم کی دو هفته گذشت.. کارن و نگار برگشتن.. بیشتر از همه تو سریع تر انجام شدن کارها کمک کردن.. اهورا و خاله هاش اومدن پیش مادر جون و اقا جون و رسماً منو خاستگاری کردن... همه ی وسایل خونه رو فروختن و مجبورمون کردن از نو وسیله بگیریم.. سپهر و روشا هم برامون بلیط یه سفر دو هفته ای به یه هلند گرفتن.. یه وبلا تو یه روستای اطراف شهر هم برامون پیدا کردن تا اون دو هفته تو سکوت بگذره

منم فقط میتونستم نگاه کنم.. امروز با اهورا میرفتیم چند تا سطل رنگ بخریم تا خونه رو رنگ کنیم.. حالا که تو عمل انجام شده قرارم داده بودن، میخواستم همه چیو درست کنم..

با نظر جفتمون قرار شد ترکیب طوسیو سفید و مشکی کنیم رنگ دیوار هارو..

میخواستیم همه چی خیلی متفاوت باشه.. حتی دکوراسیون خونه..

چیزی که میتونست رنگ دیوار هارو از دل‌مردگی در بیاره و نشون بده که رنگ های تیره هم میتونه قشنگ باشه این بود که چند تا رنگ جیغ هم کنارشون استفاده بشه.. با یه عالمه چراغ ریز و درشت..

دیوار هارو رنگ کردیم.. وسایلی که هر تیکشو از یه جا سفارش داده بودیم.. یه میز صورتی.. یه بوفه ی سبز میز های اشپز خونه ی زرد.. یه مبل دو نفره ی ابی کمرنگ با کوسن زیر یکی از پنجره ها با دو تا تکی زرد کنار شومینه.. گوشه ی سالن یه کتابخونه ی مشکی.. کنارش یه مبل سورمه ای سه نفره با دو تا تکیه سفید و مشکی و دو تا میز کرم کوچولو.. یه میز ناهار خوری 6 نفره چوبی با صندلی های سفید کنار همون بوفه ی سبز.. گوشه ی دیگه سالن یه دیوار پر از قفسه که توش پر از فیلم بود با یه مبل طوسی یه میز صورتی جلوش و روبروش به دیوار ال سی دی..

اتاق خواب ساده که یه تخت ساده ی چوبی و پرده های ضخیم مشکی داشت.. یه اتاق دیگه که با چوب یه تخت و به دیوار وصل کردیم.. گوشه ی دیگه یه میز کار و کامپیوتر و قفسه های نامنظم با یه مبل راحتی طوسی..

هر تیکه از خونه یه جور شده بود و همین جذابش میکرد.. من که عاشق خونه شده بودم..

فردا عقد من و اهورا بود..روشا و نگار و بهارک شب منو بردن خونه ی اقا جون اینا..خودمم دلم میخواست اولین شبی که تو خونه با دکور جدید میمونم اهورا هم باشه..تا صبح نداشتن پلک رو هم بزارن انقد که حرف زدن و مسخره بازی درآوردن..

صبح بزور منو کردن تو حموم..موهامو درست کردن..بهارک ساک سفرمو جمع کرد..قرار بود بریم به روستای رویایی به اسم giethroon....یه روستای خیلی قشنگ که همه کسایی که میشناختن اونجا رو ارزو داشتن زندگیشون هم همونجا باشه..یه روستا که به ونیز هلند مشهور بود و تو سال 1230 میلادی ساخته شده بود..هیچ جاده و خیابونی نداشت و حتی وسیله نقلیه مدرنی هم اجازه ورود نداشت..تنها راه عبور و مرور پل ها و مسیر هایابی هستن..حتی قایق هایی که موتور دارن هم تو این مسیرها و این روستا وجود نداره..فقط و فقط قایق های بی سر و صدا..یه روستا که بی سر و صدا بودن بیشترین اهمیت و داشت و بلند ترین صدا صدای پرنده ها و اردک ها بود..به نظرم بهترین جایی بود که ادم میتونست بره..

انقدر قشنگ و رویایی که ادم از ذوق همچین جایی میتونست سخته کنه..

تو محضر وقتی بله رو گفتم، وقتی گرمای دستای اهورا رو روی دستام حس کردم،وقتی حس کردم دیگه تنها نیستم،یکی هست که همیشه بهش تکیه کنم یکی که جنس بودنش فرق داره با بقیه یه موج خنک از تو دلم رد شد..لبخندای کارن،اشکای مادر جونو اقا جون..اخم و چشمای خیس بهارک و کوهیار همه یه حس فوق العاده رو بهم میداد..خوشبختیم تکمیل بود..مگه چی میخواد یه ادم؟!از زندگی چی میتونه بخواد بیشتر از این؟!دیگه مهم نبود اگه تا حالا سختی کشیدم،مهم نبود اگه خیلی چیزارو از دست دادم،مهم این بود که الان،تو این لحظه بهترین حسا رو تو دلم داشتیم..

از محضر که اومدیم بیرون یکسره رفتیم فرودگاه..کارن محکم بغلم کرد..انقدر محکم که استخون هام به صدا دراومد،اما پر از محبت بود..پر از دلگرمی..برادر و تکیه گاهم بود..حسشو درک میکردم..همون حسی که من موقع ازدواجش با نگار داشتیم،یه حس فوق عالی، از اینکه یار سخت ترین روزام خوشحاله..

تو هواپیما که نشستیم یکی از دستامو حلقه کردم دور بازوی اهورا و سرمو تکیه دادم به شونش..چشمامو بستم..با صدایش که زیر گوشم زمزمه میکرد خوابم برد

Xaniar_risk

مثل پروانه میگردم دور سرت

که همه بینن و برن از دور و برت

منو و تو دیگه تو قلب هم حبسیم

همه عیب دارن فقط منو و تو بی نقصیم

نمی ارزه یه لحظه ازت دور شم
باید همه ما رو ببینن و زود کور شن
واسه تو یه عاشق صد در صدم
که تو رو دیدم پرید عقل از سرم
به جز تو دیگه من هیچکی رو نمیخوام
وقتی باشی بقیه به چش نمیان
چه حس خوبی دارم باهات امشب من
خودت مثل گل و چشات شبنم
دوست دارم همه ببیننت و محوت شن
ولی من مهمون دل گرمت شم
آخه دیگه مثل تو کسی نیست که
واسه همینه که دل کندن ریسکه
از خدا میخوام که تو رو نگیره از من
اگه تو نباشی میمیرم از غم
میدونم تو عاشق من میشی کم کم
منم میشم همونی که میخوای حتما
همیشه تو زندگی بلند پرواز بودم
چیزایی که میخواستم خاص بودن
حالا من به تو میگم که دل به تو میدم
بیا که فاصله کم بشه از تو تا ابد
خوشحالم که دستاته با من
با تو میرن بالا ضربان قلب
احساساتم دچار نوسان قطعاً

با توام خوبم و خوبه که با تو باشم
دوست دارم با صدای تو از خواب پاشم
کی حاضر به خاطرت دنبال تو راه بره
آره اینقدر بیا تا که بالاخره وا بده
قطعا هستن کسایی که حتما
یه حرفی زدن و دبه کردن
نری بهشون رو بدی پیش من که اومدی
باید اون بالاها دنبالت بگردم
از خدا میخوام که تو رو نگیره از من
اگه تو نباشی میمیرم از غم
میدونم تو عاشق من میشی کم کم
منم میشم همونی که میخوای حتما
با صدای اهورا چشمامو باز کردم
_ گله بهارم؟! خوابالوی من.. پاشو..

چشمامو که باز کردم با چشمای خندون اهورا روبرو شدم

_ خیلی خوابیدم!؟

_ خیلی.. تقریبا 4 ساعت

_ چقد مونده!؟

_ تا امستردام یه ساعت و نیم از اونجا هم یه ساعت و نیم تا گیتورن یکم با قایق باید بریم تا برسیم به خوده
گیتورن.. میدونی که ماشین و وسیله ی نقلیه ای نمیره اونجا.. یا باید پیاده بریم اون مسافتو یا با قایق..

_ تو نخوابیدی!؟

_ نه.. مگه میتونم!؟ وقتی میدونم دیگه فرشته ی زندگیم ماله خودمه.. وقتی رو شونه ی من میخوابه.. وقتی دارم با
گله بهارم میرم سفر.. وقتی صدای نفسات زیر گوشمه..

پشیمون نیستی؟

پشیمونم..

وقتی دید رنگم پرید خندید و دماغمو کشید

پشیمونم که زودتر ندیدمت.. زودتر بدستت نیاوردم.. که این همه فرصتایی که بدون تو گذشت کاش همش کنار تو بود..

خندیدم.. یه خنده ی بی صدا ولی عمیق.. سرمو تکیه دادم به شونش.. بوی عطرشو کشیدم تو دماغم و مست شدم.. بعد از اینکه با اتوبوس رسیدیم به ته جاده پیاده شدیم.. تو راه کلی سلفی گرفتیم.. خندیدیم.. همه با خنده نگامون میکردن.. اهورا هم به همه میگفت ایتس اور هانی موون و خندشونو بیشتر کرد.. (= its our honeymoon عسلمونه)

سوار قایق شدیم.. با پرس و جو رسیدیم به جایی که بچه ها برامون اجاره کرده بودن واسه یه ماه.. به معنای واقعی بهشت بود.. یه بهشت واقعی.. بدون صدای ماشین و بوق و همهمه و عصر آهن.. پر از صدای پرنده ها.. مثل یه جای دور از دنیا و ادماش.. پر از آرامش.. پر از حس خوب.. یه دهکده از محدوده اوپریسیل.. overijssel.. توی ویلا هم فوق العاده بود.. یه شومینه.. نور کم.. صدای پرنده.. هوای فوق العاده.. همه و همه با هم یه جای رویایی ساخته بود.. مثله همونی که ارزوشو داشتیم.. یه جای اروم.. دور از ادما و آهن ها..

بی اختیار با ذوق بالا پایین میپزیدم و تعریف میکردم از گیتورن... پریدم بغل اهورا

وای اهورا!!!! اینجا خیلی قشنگههههه... وای نمیدونم چی بگم..

دستاشو دورم حلقه کرد..

دم بچه ها گرم که فرستادنمون اینجا.. منکه نمیدونستم همچین جایی.. حتی وجود داره..

وسيله هارو جابه جا کردیم.. یخچال پر بود.. بچه ها فکر همه جارو کرده بودن..

زنگ زدیم بهشون.. بعد از کلی حرف و تعریف از اینجا قطع کردیم..

یه چیزی خوردیم و ولو شدید جلوی شومینه.. سرم رو سینه ی اهورا بود و اونم با موهام بازی میکرد.. حس میکردم میتونم تا ابد تو همین حال بمونم.. تا اخر دنیا.. فارغ از همه چی..

کار هر روزمون شده بود پیاده روی و قایق سواری تو گیتورن.. بچه ها وقتی زنگ میزدن اصرار داشتن بریم و امستردامو بقیه جاهارم ببینیم.. اما منو اهورا انقدر تو دهکده آرامش داشتیم و بهمون خوش میگذشت که حتی میتونستیم اونجا زندگی کنیم.. اشتهاام چندین برابر شده بود.. روحیه ام صد برابر بهتر از قبل.. علاقم به اهورا هم که دیگه حسابش از دستم در رفته بود..

..هر روز صبح وقتی با صدای بم و خوابالوش صدام نمیکرد اصلا انگار صبحم نمیشد.. دو هفته با سرعت گذشته بود.. تو این دو هفته انقدر با اهورا راجع به همه چی حرف زده بودیم که خدا میدونه.. ساعتها رو چمنای دم ویلا میشستیم و حرف میزدیم.. بحث میکردیم.. راجع به همه چی.. خودمون.. ایندمون.. دیدگاه هامون راجع به مسائل مختلف.. انقدر تو شناخت هم پیش رفته بودیم که خدا میدونه.. راجع به کوچکتترین مسائل هم صحبت کرده بودیم.. انقدر منطقی به همه چی گوش میداد و اظهار نظر میکرد که تو دلم هزار بار عاشق تر از قبل میشدم.. هزار بار مطمئن تر از تصمیمم..

_تموم شد خانوم گل

با بی حواسی خندیدم

_چی؟!؟

_من، انقدر شوهر مردمو دید نزن

_ماله خودمه..

اهورا؟!؟

_جانم؟!؟

_حسم بهت عشق نیست.. حسم بهت یه حس معمولی نیست دیگه.. تو ذهنم پر رنگی.. خوشرنگی.. آرامشبخشی.. کم کم دوست داشتم.. کم کم دوسداشتنامو رو هم گذاشتم.. ولی الان.. تو این لحظه.. وقتی به حسی که دارم فک میکنم، میبینم نه دوس داشتنه، نه عشق.. یه چیزیه که خودمم نمیدونم، نمیتونم درکش کنم، انگار اگه اسم عشق و بزارم رو حسم اوردمش پایین، در حده توصیف این کلمه ها محدودش کردم.. حسم بهت محدود نیست، قابل توصیف نیست، قابل گفتن نیست، خیلی قویه، قوی تر از هر چی که فکر کنی، میتونم واسه موندن کنارت، با کل دنیا و ادماش شاخ به شاخ شم.. یه تنه همه رو از میدون به در کنم.. با دست خالی هرکیو که بخواد تورو ازم بگیره بزنم کنار.. حتی نمیتونم در حده یه جمله بگم حسم بهت چیه.. انگار تو منی.. نه نه.. حتی از خودمم بیشتر تو خودم حس میکنم.. انگار هزار ساله که دارم ذره ذره این حسو تجربه میکنم.. هزار ساله ذره ذره حسامو قطره قطره میزارم رو هم.. اهورا، خیلی وجودت تو زندگیم ارزشمنده، میدونم، کمم برات، وجوده نصفه و نیمه و مریضم کمه در برابر تو این همه خوبی، اما میخوام خودخواه باشم.. یه خودخواه به تمام معنا.. نمیخوام کسی حتی تو ذهنش، تورو کنارش تصور کنه..

فقط نگام میکرد.. با لبخند.. با نور اتیشه شومینه که یه طرف صورتشو روشن کرده بود.. چشمایی که برق میزد.. دستایی که دور پاهاش قفل کرده بود.. چشمش باهام حرف میزد.. حس میکردم..

بهار، بهترین زندگیست.. تو کم نیستی، واسه هیچکس نمیتونی کم باشه، زیادی، از سره کل ادما زیادی، انقدر واسه داشتنت خوشحالم، واسه این لحظه ها که کنارمی خوشحالم، واسه اینکه میدونم تو بهترین اتفاق تو زندگی هستی و خواهی بود.. منم حسم قابل توصیف نیست، عشق ما زمینی نیست، حس ما فرا زمینیه، بدون تو، حتی یه ثانیه زندگی هم حرومه بهم.. وقتی کنارت قدم میزنم، دستاتو میگیرم، سرتو میزاری روشنم، خوشبخت ترین عالمم.. حتی نمیتونی تصور کنی چقدر عزیزی برام..

محکم بغلش کردم.. انقدر محکم که تو اغوش محکمش حل شم، گم شم... من، این مرد محکم و اخمو، این مرده پر از مهربونی و صبر و میپرستیدم، اره میپرستیدم.. فرشته ای که خدا بهم داده بود.. یه فرشته ی زمینی...

اهورا

جانم

مرسی، واسه اینهمه حس خوب، واسه اینهمه صبر، میدونم، اذیت میشی، وقتی شبا تو خواب جیغ میزنم، وقتی نا خوداگاه میترسم، میدونم ناراحت میشی و به روی خودت نیامی، فقط میتونم بگم مرسی..

وظیفم.. هر کاری میکنم از رو علاقت.. از رو حسیه که دارم.. تشکر لازم نیست.. قول میدم هر اتفاقی بیوفته، هر چی بشه، دنیا بهم بریزه، زمین و آسمون جاشون عوض شه، با هم حلش کنیم..

میخندیدم و میدویدم

وای اهورا!!!!... ببخشید..

بچه اونجوری ادمو از تخت خواب پرت میکنن پایین؟! لامصب استخون نشیمنگام ترک برداشت.. حالا خوابم که زهر مار شد به درک..

خوب وقتی من بیدارم چرا میخوابی حوصلم سر رفت

د ا خه غورباقه زشتم، تو که خواب بودی که منم خوابیدم.. رسمش اینه!؟

وای.. اهورا.. نفسم.. وای..

با نگرانی دویدم ستم

بهار.. چی شد.. باشه باشه بیخیال بخشیدم.. خوبی!؟

سرمو بلند کردم و خندیدم

میدونستم میبخشی

اول هنگ کرد..بعد که فهمید سره کاری بود محکم گرفتم و شروع کرد به غلغلک دادنم..انقدر خندیدم که خدا میدونه..دل که هیچی،همه بدنم درد گرفته بود..آخر سر خودشم ولو شد رو چمننا بغل دستم..سرمو گذاشتم رو دلش و خیره شدم بهش

_میگم که..چیزه..

_چیزه!؟

_خیلی دوست دارم گل بهار

خندیدم..تو این سفر، یه بعد دیگه از اهورا رو شناختم..یه ادم صبور..یه مرد واقعی..وقتی چند شب اول و بدون اینکه من حرفی بزنم جلوی شومینه خوابید،وقتی شب خواب بد میدیدم و فوری میومد بالای سرم..وقتی من غر میزدم و اون سکوت میکرد..فهمیدم اهورا،پاداشه..پاداشه همون سختیایی که کشیدم..یه کارایی میکرد که دهنم باز میموند..میومد بالای سرم ساعتها میشست و بی وقفه نگام میکرد..واسم تو هر شرایطی شعر میخوند..به ریز ریز کارا و رفتارام دقیق میشد..میدونس وقتی خوشحالم چیکار میکنم..وقتی ناراحتم چیکار نمیکنم..یه چیزایی که شاید خودمم نمیدونستم..

یه ماه ماهه عسل گذشت..بدون اینکه بفهمیم..شب بلیط داشتیم

_اهورا!؟همه چیو برداشتی!؟

_بله خانوم جان برداشتم

_مرسی همسر جان،وای دلم واسه بچه ها خیلی تنگ شده

_اره منم

11ماه بعد

_یعنی چی کارن!؟هیچ میفهمی چی داری میگی!؟

_معلومه که میفهمم..لعنتی مگه نمیدونی من بچه دار نمیشم

_احمق، بیشعور،اون ماله چند ساله پیش بوده..نمیخوای بگی به نگار شک داری که!؟

_نمیدونم بهار نمیدونم،تو بودی چه فکری میکردی

_من بودم، مثل همیشه منطقی برخورد میکردم.. کره خر بیشعور نگارو اینجوری شناختی؟! یه ادمه خیانتکار؟! به جای اینکه خدارو شکر کنی به جای اینکه بگی مرسی خدا، به جای اینکه از خوشحالی بپری بالا پایین اومدی این شر و ورارو تحویل من میدی؟! به نگار که نگفتی اینارو!؟

_نه.. انقد شوکه شدم که فقط اومدم پایین.. امیر علی هم گذاشتیم پیش خاله لیلا

_ببین کارن خوب گوش کن، وقتی پنج ماهه پیش رفتین امیر علیو آوردین یادته چی گفتی؟ گفتی امیر علیم جای پسر نداشتم، گفتی خدارو چه دیدی، شاید منم بچه دار شدم یه روز، الان همون روزه که فکرشم نمیکردی، به جای زانوی غم بغل گرفتن برو دست نگارو بگیر صبح برین دکتر.. اون دختر الان منتظره اینه تو خوشحال شی، نه این که فکرای مزخرف کنی.. پاشو.. یه اب به سر و صورتت بزن.. برو.. فردا صبح خودم میرم دنبال امیر علی.. نگران نباش

_راستی.. تو و اهورا به کجا رسیدین؟! هنوزم شبا جدا میخوابین!؟

_اره، باران دیروز میگف دیگه کم کم وقتشه..

_منم همینو میگم.. تا الانشم زیادی صبر کردین..

_پاشو برو اون دختر و نگران نکن، خوب نیست، فردا شب نولان و بهارک و کوهیار میانا، شما هم بیاین..

_باشه، پش صبح میری دنبال امیر علی!؟

_اره، نگران نباش

_اهورا پس کی میاد؟'

_کم کم پیداش میشه.. تا سر خیابون رفته دیگه.. برو.. نگران نباش..

وقتی از در رفت بیرون گوشیه برداشتم و زنگ زدم به اهورا که درو باز کرد اومد تو.. رفتم کیسه هارو از دستش گرفتم.. گونشو ب*و*س کردم

_مرسی..

_کارن رفت!؟

_اره، همین الان رفت..

_باهاش حرف زدی!؟

_اره، باهاش خیلی حرف زدم، صبح میرن آزمایش بده کارن، منکه میگم مشکل از کارن نبوده قبلا هم.. راستی صبح بریم امیر علیو بیاریم اینجا

_باشه.. کمک نمیخوای!؟

_سالادو درست کن تا میزو بچینم و غذارو بکشم..

_چشم همسر خانوم

_مرسی همسر خان

بعد از اینکه غذارو خوردیم و ظرفارو شستم رفتم نشستم پیشش

_میگم که.. چیزه.. اهورا..

_بله گل بهارم

_میگم، اگه خواستی، یعنی اصرار نمیکنما، هر جور راحتی..

_چی؟ بگو ببینم چجوری راحتم

_میگم اگه دوس داشتی، بیا تو اون اتاق بخواب دیگه

اول تو چشمام نگاه کرد، مثله همه ی این یه سال که میخواست مطمئن بشه از رو احساسم حرف میزنم، نه چیزه دیگه، بعد کم کم خندید.

_منکه از خدومه خانوم جام

چشمامو که باز کردم، دیدم دست اهورا دورمه و سرم رو بازوش یه حس خوبی بهم دست داد، دیگه از اهورا نمیترسیدم، خیلی وقت بود، اما میخواستم از خودم مطمئن شم.. که حرکتی ازم سر نزنه تا باعث دلخوری بشم..

دستمو کشیدم رو ته ریشی که صد برابر جذابترش کرده بود..

اخم کرد و دستمو گرفت

_نکن بچه.. بخواب هنوز زوده.. دیشبم که نخوابیدی.. بخواب.. نترس خواب بد نمیبینی دیگه..

دیشب وقتی خواب بد دیده بودمو و اهورا زیر گوشم مثل همیشه اهنگ زمزمه کرده بود دوباره خوابم برده بود.. اما خیلی کم.. مثله قدیما خواب بد میدیدم، اما خیلی کمتر.. خیلی کمتر.. همشو مدیونی آرامش روحی بودم که اهورا بهم میداد..

دوباره چشمامو بستم و خودمو گوله کردم تو بغلش.. نفهمیدم کس خوابم برد..

با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم.. اهورا هم خوابالو با موهای ژولیده داشت با چشمای بسته دنبال ساعت میگشت.. خندیدم و بوسش کردم.. دستمو دراز کردم ساعتو خاموش کردم.. بعد از اینکه دست و صورتمو شستم میز صبحونه رو حاضر کردم که اهورا با صورت خیس و یه حوله تو دستش اومد..

_به به..چه کرده بهارم..

_تو بشین بخور..من برم دنبال امیر علی

_با هم میریم خوب..

_زود میام..میدونی که هنوز زیاد با لیلاجون راحت نیست..

_باشه..مراقب باش..زود بیایا..یه روز تعطیلیم...

_زود میام..

رفتم سریع حاضر شدم رفتم دنبال امیر علی..یه پسر بچه سه ساله شدیداً خوردنی..یکم شیطونو مودب و بعضی وقتا خجالتی..وقتی منو دید با خنده دویید سمتم با لحن بچگونه صدام کرد

_اخ جوون..عمه بهال..

_عمه بهار قربونت بشه قشنگم..لیلاجونو که اذیت نکردی!؟

_نه عمه بچه اووبی بودم..

_پس خدافظی کن دیگه بریم

_عمو اهولا هم هست!؟

_اره عزیزم خونه منتظره.

خیلی مودب خدافظی کرد و دستمو گرفت..لیلا جونم با لبخند نگاهش میکرد..

سوار ماشین شدیم کمر بندشو بستم و راه افتادیم....

_عمه!؟

_جونه عمه!؟

_از اون کیک خوسمزه ها بلام درست میکنی!؟

_بله که درست میکنم با ادب..تازه شب قراره خاله بهارک و عمو نولان و کوهیار هم بیان..

_اخ جوون کلی بازی میکنیم

_پس چی..

از در خونه که رفتیم تو دویید سمت در خونه ما..زد به در

_عموو..منم امیل علی....اومدم پیچتون..

اهورا با خنده درو باز کرد

_سلام خوشگله پسر..منم اومدم چکشتون..

امیر علی با تعجب نگاهش کرد که اهورا خندش گرفت..بغلش کرد و بردش تو..منم پشته سرشون رفتم تو..لباسامو عوض کردم..اهورا و امیرم مشغول بازی با ایکس باکس شدن..منم رفتم تو اشپزخونه و مشغول درست کردن کیکه مورد علاقه ی امیر شدم..روزی که رفتیم پرورشگاهو امیر علیو دیدیم،وقتی گفتن گذاشتنش دم در و رفتن خیلی دلمون سوخت..نگار و کارن بعد از کلی دوندگی تونستن بیارنش پیش خودشون..امیر علی اولاً خیلی غریبی میکرد اما انقدر نگار و کارن بهش محبت میکردن که امیرم خیلی زود باهاشون صمیمی شد..اما هنوز بهشون مامان یا بابا نمیگفت..

حواسم جمع حرفای اهورا و امیر شد

_عمو اهولا؟!!

_جان

_بابا کارن چلا دیشب ناراحت بود؟!مامان نگار هم گیه میکرد

_وروجک تو چرا به خودشون نمیگی مامان بابا؟!!

_خجالت میکشم..شاید نخوان بهشون بگم

از درک زیادش تعجب کردم

_اتفاقا خلیلیم خوشحال میشن..دیشب یکم مامان نگار مریض بود واسه همون..

_چی شده؟!!

با دیدن چونه ی لرزانش دلم ریخت..اهورا بغلش کرد

_هیچی عزیز دلم..چیزی نشده..کم کم میان دیگه میبینی

_لاس میگی؟!!

اهورا خندید

_اله حرف زدن زیاد میگم..

تا عصر کلی سر به سر امیر علی گذاشتیم اما همش منتظر کارن و نگار بود..وقتی در زدن زودتر از منو اهورا پرید سمتہ در

_بابا کارن..مامان نگار..کجا بودین پس..

هم کارن هم نگار حسابی تعجب کردن بعد امیرعلیو بغل کردن..داشتم از تو اشپزخونه با لبخند نگاشون میکردم که دستای اهورا ابراز احساسات شد

_خوشگه تو فکری

_به نظرت خوشبختن نه؟!

_فکر میکنم باشن..زندگی خوب..بچه..کار..خانواده..به نظرم چیزی کم ندارن..

_منم همین فکرو میکنم..خیلی براشون خوشحالم..

عصر بقیه بچه ها اومدن تا نزدیکای صبح گفتیم و خندیدیم..

کارن و نگار و امیر میخواستن یه هفته برن سفر..نولان میرفت پیش پدرش تا با اونا برگرده واسه خواستگاری از بهارک..

همه چی خوب بود..ارامش..خنده های عمیق..خوشبخت بودیم همه و همین یه احساسه فوق العاده به همه میداد..انگار با دیدن خوشبختی همدیگه خیالمون راحت میشد..

از وقتی از خواب پاشدم صبح یه حس بد و مزخرفی دارم..یه حسی که مطمئن بودم قراره به اتفاقی بیوفته..شک نداشتم..اهورا هم دید حاله بدمو..اصرار کرد تو خونه بمونم..ولی مگه میشد!؟

هرچند حالا هم که تو شرکتم هیچ تمرکزی رو کار ندارم..سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد..تنها جایی که الان میتونست ارومم کنه،پرورشگاه و پیش بچه ها بود..از شرکت دراومدمو رفتم پرورشگاه..با بچه ها کلی بازی کردم..منو یاده خودمو کارن مینداختن..برای همه از رستوران غذا سفارش دادم..بالا و پایین پریدناشون واسه پیتزا باعث میشد یکمی،حاله بدم،بهتر بشه..

با صدای اهورا سرمو بلند کردم

منو که دید نفسشو محکم داد بیرون و دستشو کرد تو موهاش..

_معلومه کجایی بهار؟!چرا هرچی زنگ میزنم اون ماسماسکو جواب نمیدی!؟

_معذرت میخوام..حواسم نبود بهش..

اوومد محکم بغلم کرد

_نگران شدم.. با اون حال صبحت فکر کردم اتفاقی افتاده برات

_خوبم نگران نباش

_مگه میشه..

رفتیم خونه.. در حیاطو که باز کردیم یه پاکت نامه افتاد رو زمین.. با تعجب برداشتمش.. رفتیم تو.. لباسامو عوض کردم و نشستم رو مبل.. پاکته نامه رو باز کردم..

(سلام بهار)

شاید باید بگم دخترم..

اما هیچ وقت خودمو پدر تو ندونستم.. از همون اول.. میدونستم دخترم نیستی.. تو یه خیانت بودی.. از مادرت به من.. منی که اینهمه سال ازم متنفر بودی.. منی که سعی میکردم با ازار دادنه تو اتیشه تو دلمو خاموش کنم.. اما نمیشد.. نمیتونستم.. تو حاصل خیانت زخم بودی.. کسی که عاشقش بودم.. پنهون نمیکنم که هر بلایی سرت آوردم از عمد بود.. الان که اینو مینویسم از خودم متنفرم.. 27 سال با فکر خیانت مادرت از خودم و خودش و خودت متنفر بودم.. فروختمت به اون زنیکه جادوگر.. دوستم اون بلاهارو سرت آورد و دم نزدم.. چون فکر میکردم باید تاوانه مادرتو پس بدی.. چون با اتیش زدن مادرتم دلم اروم نشد.. اما تو این لحظه.. خالیم.. از هر حسی.. معلقم بین زمین و هوا.. یه حسی دارم.. نکیدونم اسمشو چی بزارم.. پشیمونی!؟ نه.. عذاب وجدان!؟ خیلی بیشتر از این حرفاس.. فکر میکردم مادرت بهم خیانت کرده.. با پسر عموش.. کسی که عاشق مادرت بود.. ولی احمق بودم.. ندیدم که مادرت به خاطر من به همه چی پشت کرد.. حرفای یه احمقو باور کردم و زندگیه خودمو مادرتو تورو بهارکو همه رو خراب کردم.. میدونم.. کاری که در حق تو کردم قابل جبران نیست.. قابل بخشش نیست.. توقع همچین چیزیم ازت ندارم.. دخترم.. دیروز حامد اومده بود پیشم.. منو پیدا کرده بود.. میدونست که برادرت چه بلایی سرم آورده.. البته کاملاً بهش حق میدم.. حامد اومد.. گفت وقتی مادرت منو انتخاب کرده همون موقع سعی کرده فراموشش کنه.. گفت دیگه هیچوقت ندیدتش.. گفت و منو تو بهت باقی گذاشت.. گفتتو منو از خودم متنفر کرد.. گفتو چشمایه منو رو حقیقت باز کرد.. حقیقتی که با فهمیدنش نابود شدم.. فرو ریختم.. خیلی بیشتر از وقای که خونمونو اتیش زدم.. کاش هیچوقت به مادرت شک نمیکردم.. هیچوقت..

الان که داری نامه رو میخونی من احتمالاً دیگه نیستم.. میخوام واسه بار آخر ببینمت.. به این امید میام اونجا.. ولی فکر نمیکنم جرات روبرو شدن باهاتو داشته باشم.. امیدوارم خوشبخت باشی.. دعا کن خدا منو نبخشه دخترم.. به بهارک هم همه چیو گفتم.. همه چیو براش نوشتم..

خوشبخت باشی دخترم

(مسعود)

باورم نمیشد

به خاطره یه شک!؟

اینهمه سال به خاطره همچین چیزه مسخره ای منو ازار داده بود..

دستام میلرزید.. نمیتونستم همچین چیزو هضم کنم.. اهورا از اتاق اومد بیرون با دیدنم دویید سمتم

__بهار!؟ چیشده!؟

فقط نگاه کردم.. حتی نمیتونستم حرف بزنم.. نامه رو از تو دستم کشید و خوند.. صورتش قرمز شد.. نامه رو مچاله کرد..

__بهار.. منو نگاه کن..

نگاش کردم

__ساکت نباش.. حرف بزن..

نمیتونستم.. اینهمه سال ازار به خاطره یه شک!؟ شک!؟ حتی سعی نکرده بود مطمئن شه!؟

__بهار.. داد بزن.. گریه کن.. پاشو ظرفارو بشکن.. ساکت نباش..

فقط نگاه کردم.. دست خودم نبود.. صدامو گم کرده بودم.. قدرت از جا بلند شدن و ظرف شکوندنمو گم کرده بودم.. خودمو گم کرده بودم.. برگشته بودم به شب اتیش سوزی.. به اون یه هفته.. به خونه ی خانوم.. به همه ی شبا و روزایی که سخت گذشت.. جونمو گرفت تا گذشت.. همشون اومده بود جلوی چشم.. هی تکرار میشد.. هر صحنه هزار بار میومد جلوی چشمام.. صداها تو سرم تو گوشم گیر کرده بود.. میدونستم همشون خاطرس.. ولی قدره همون روزا اذیت میشدم..

سرمو بلند کردم.. بهارک کی اومده بود!؟ کوهیار و کی خبر کرده بود!؟ چی داشتن میگفتن!؟

نفسم گره خورد تو سینم.. رفت.. اکسیژن تو ریه هام تموم شد.. اکسیژن تو هوا تموم شد.. شدم اون ماهیه بیرون افتاده از اب که تقلا میکنه تا نفس بکشه..

چشمام داشت بسته میشد که حس کردم رو هوا معلقم.. بعدم اب یخی که فرو رفتم توش..

برگشت.. نفسم برگشت.. صدام برگشت.. بغضم برگشت.. شکست..

چشمامو باز کردم.. اهورا منو گرفته بود زیر دوش اب سرد.. بهارک پشتش تو بغل کوهیار گریه میکرد..

گریه کردم

تو بغل اهورا گریه کردم

فقط گریه بیصدا بی گله و شکایت بی داد و بیداد

بعدم بزور قرص خوابیدم

نمیدونم چقدر خوابیدم..وقتی چشمامو باز کردم هوا روشن بود..از جام پاشدم.. اهورا تو حال خواب بود..ساعت

8بود..از روشنی هوا معلوم بود که صبحه..یعنی از دیروز تا الان من خواب بودم!؟

یه دوش گرفتم.. تمام بدنم درد میکرد...از حموم دراومدم و صبحانه رو حاضر کردم...

_بهار!؟

_جانم!؟ خیلی صدا دادم!؟

_خوبی!؟

_خوبم.. بیا بشین الان برات چایی میریزم..

_دست و صورتمو بشورم میام..

رفت دست و صورتش و شست و اوامد..چشماش حسابی قرمز بود..معلوم بود نتونسته خوب بخوابه..هنوزم باورم

نمیشد به خاطره یه شک مسخره و احمقانه اینهمه سال اذیت شده باشم..

_تموم شد

_چی!؟

_شوهرت..انقد نگاهش نکن..

_مال خودمه..دوست دارم نگاهش کنم....

خندید..

_پایه ای امروز بریم یکم ولگردی کنم همسر جان!؟

_بریم همسر خان..

بعد از صبحانه یکم جلوی تلویزیون نشست..چقدر واسه بودنش تو این روزا کنارم خوشحال بودم..رفتم بی اختیار

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش.. سرمو فرو کردم تو بغلش..

اول تعجب کرد..تو این یه سال خیلی کم پیش میومد که من خودم برم سمتش..چمیدونم بغلش کنم..از این

کارا..انگشت شمار بود تعدادش..

مشغول بازی با موهام شد..اروم شدم..سرم از فکرای بد و ازار دهنده خالی شد..یادم رفت دیروزو..یادم رفت نامه رو..یادم رفت همه ی سالای بد زندگیمو..دستش که با موهام بازی میکرد ته دلم یه نسیم خنک رد میشد..چجوری تونستم این یه سالو نزدیکش باشم ولی از این ارامش خودمو محروم کنم!؟مگه بهش شک داشتیم!؟نه..از خودم بیشتر بهش اعتماد داشتیم..اما میترسیدم..هنوزم میترسم..میترسم یهو از سر ترس و عادت یه حرفی بزنم،یه رفتاری بکنم که باعث ناراحتی بشه..

صدای تو برای من شبیه حس پروازه

نگاه تو مثله بارون مثله اهنگ آغازه

تو که رفتی بدون تو پر از بغضای تنسوزم

تا برگردی نگاهم رو به قلب جاده میدوزم

تو که نیستی ولی انگار صدات میپیچه تو خونه

برای من بدون تو دیگه خونه یه زندونه

من این پایین تو اون بالا عجب بیرحمه این دنیا

نبودت سهم قلبم از دلت چیزی به جز رویا رویا رویا

تو بهارمی تو که یارمی تو کنارمی دوست دارم

تو اوازمی نغمه سازمی تو نیازمی دوست دارم

تو که رازمی تو نیازمی نغمه سازمی دوست دارم

کنار دلم بمون یا که بی تو میمیرم پر پرواز وجودم فقط با تو جون میگیره

بدون تو نمیتونم دلم میمیره بی چشمت

دلم تنگه برای تو برای همه حرفات حرفات حرفات

تو بهارمی تو که یارمی تو کنارمی دوست دارم

تو اوازمی نغمه سازمی تو نیازمی دوست دارم

Hamed mahmoud zade_to baharami

اشکام بی اختیار اومد پایین..از اینهمه حسی که تو صداس بود..تو اهنگی که خوند..تو تک تک کلمات و رفتارش بود..

_ اهورا!!؟

_ جان اهورا!!؟

_ تو این یه سال خیلی اذیتت کردم؟! خیلی بد بودم؟!؟

_ نه گل همیشه بهارم.. معلومه که نه.. کی گفته؟! تک تک لحظه‌هایی که این یه سال کنارت بودم چه تو خوشیامون چه تو ناراحتیمون بهترین لحظه های زندگیم بوده.. چون تو همشون تو هم بودی.. کنار من.. واسه من.. از ناراحتی تو ناراحت شدم.. از خوشحالیه تو خوشحال.. مگه میشه تو بد باشی؟!؟ به چشم منی که جز تو هیچکس و هیچ چیز به چشم نمیداد!؟

پاشدم.. محکم بغلش کردم.. دیگه بس بود.. یه سال واسه اینکه بتونم به خودم بفهمونم اهورا با همه ی دنیا فرق داره.. واسه اینکه بتونم به خودم یاد بدم که از هر تماس و حرکتش نترسم..

نمیدونم چقدر تو بغلش موندم.. ولی اروم ششدم.. اروم اروم..

_ خب خانوم جون.. پاشو که هرچی دماغ داشتی خالی کردی رومون.. پاشو حاضر شو که دیگه وقته گردش و ولگردیه.. بر خیز و مخور غم جهان گذران..

با خنده از جام پاشدم که دستمو گرفت نشوند

_ بنشین و کمی به شادمانی گذران

خندم گرفت

_ بالاخره چیکار کنم؟! بشینم یا پاشم؟! با این دو بیت شعر باید بین زمین و هوا معلق بمونم

_ هیچی هیچی برو حاضر شو

حاضر شدیمو با هم از در خونه اومدیم بیرون

_ من به بهارک زنگ زدم گفتم خوبی.. خیلی نگران بود.. ولی تا فهمید نولان اخر هفته میاد یادش رفت کلا

خندیدم.. دستمو گذاشت زیر دستش رو دنده..

رفتیم پارک و یه عالمه راه رفتیم.. عین بچه ها منو سوار تاب کرد.. برام پشمک خرید.. بستنی خوردیم.. خندیدیم.. همه با خنده نگامون میکردن..

بعد از ناهار سر پایی که تو یکی از این ساندویچ فروشیای کثیف خوردیم دوباره سوار ماشین شدیم

_ خب حالا کجا بریم همسر خانوم!؟

_نمیدونم بریم یه جای ساکت..یه جای دور..نمیدونم

_یه جایی به ذهنم میرسه ولی بریم اونجا من حداقل دو سه روز میمونم..گفته باشم

_کجا!؟

_حالا دیگه بماند..بریم!؟

با یه دهن پر از خنده سرمو تکون دادم..

_پس د برو که رفتیم..

_میگم اهورا لباس اینا نیاوردم!؟

_مال من هست حالا یه کاریش میکنیم

_تو لباسای تو که گم میشم مرد مومن..

_تو لباسای من گم نشی تو لباسای کی گم شی ضعیفه!؟ها!؟جواب منو بده...نهههه...جواب منو بده

از لحن گفتنش دوباره خندم گرفت

_هیچکس معذرت نمیخوام

_خوشش ندارم دیگه بشنم! گفته باشم

_چشم

_ا قربون دختر حرف گوش کن..حالا دوروز بد بگذرون..

_باشه..دیگه چه کنم که مجبورم..میسوزمو میسازم

دماغمو کشید

_بچه پررو

چشمامو بسته بودمو سرمو تکیه داده بودم به صدلی که با صدای اهورا بازشون کردم...

_رسیدیم!؟

_بلیم خانوم رسیدیم..

تو یه حیاط سرسبز و نقلی بودیم..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ویلایی که گوشه ی حیاط بود..یه

ساختمون بامزه..

_ اهورا؟! اینجا کجاس؟! مال کیه!؟

_ خاتون.. مال خاتون بود.. من اینجا بزرگ شدم.. بعد از مرگش هم معلوم شد اینجا رو داده به من..

_ خدا بیامرزه

_ رفتگان شمارم همسر جان...

درو باز کرد رفتیم تو.. همه دکوراسیون خونه سورمه ای و سفید بود.. پر از آرامش.. پر از سکوت..

اهورا لباساشو عوض کرد.. منم مانتو و روسریمو در آوردم.. نشستم رو مبل...

اهورا هم اومد بغل دستم نشست..

_ خوبه اینجا خانوم گل؟! راضی هستی!؟

_ اوهوم.. خیلی...

_ بهار!؟

_ جونم!؟

_ گفته بودم چقد دوست دارم!؟

_ من چی گفته بودم دیوونت شدم!؟

خندید و ابراز احساسات دورم.. سرمو تکیه دادم به سینش و حواسم پرت صدای قلبش شد..

_ گشنت نیست!؟

_ نه.. نمیخوام تکون بخورم..

خندید و سرشو گذاشت رو سرم..

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد..

با صداش چشمامو وا کردم..

_ خانوم گل پاشو الان زیاد بخوابی بد خواب میشی.. من به سر برم یه چیزایی واسه خوردو خوراک این دو سه روز

بگیرم میام زود..

با بی میلی پاشدم..

_ پس کلیدو ببر من میرم یه دوش بگیرم..

__باشه..لباسای من همونجا تو کمده اتاق بزرگس..خواستی لباستو عوض کنی از اونا بردار..همشونم تمیزه..

__وای وای خوبه تمیزه.. انگار نمیدونم تو همیشه خدا لباسات از تمیزی بوی خوب میده..

__زبون دراز شدیا..حواسم هست..

__خندیدم.. اومد پیشونیمو ب*و*س کرد و رفت

__فعلا

__فعلا

__رفتم دوش گرفتم

زیر دوش که بودم همش صورت اهورا میومد جلوی چشم..میدونستم واسش سخته.. نزدیک یکسال بود که با هم زندگی میکردیم..یکسال بود که اسمش تو شناسنامه بود..ولی مثل یه همخونه بودم براش..همیشه معمولی بودم جلوش..الان که دیگه از خودم مطمئن بودم..الان که دیگه میدونستم ناخواسته چیزی نمیگم و حرکتی نمیکنم که ناراحت بشه میخواستم متفاوت باشم..مثل همه ی زنا قبل از اومدن شوهرم به خودم برسم و برم استقبالش.. اهورا همونی بود که الان با صدایش، با حضورش قلبم تندتر میزد..همونی که واسه کنارش بودن و کنارش قدم برداشتن احساس غرور میکردم..تصمیم گرفته بودم..دیگه هرچی از اهورا در عین نزدیکی دور بودم، بس بود..از حموم اومدم..بی توجه به ترس همیشگی تو دلم یکم بیشتر به خودم رسیدم..با هزار بدبختی از تو اتاق اهورا یه ژل مو پیدا کردم..موهامو ژل زدم و شلوغ ریختم دورم.. با همون چندتا لوازم آرایشی که تو کیفم بود آرایش کردم..یه سایه دودی با رژ کالپاسی روشن.. تنها چیزی که در حال حاضر داشتم.. از تو لباسای اهورا یه شلوار گرمکن مشکی سفیدبا یه تیشرت مشکی گشاد پوشیدم..تو لباساش گم شده بودم..اما در عین حال بامزه بود..استین تی شرت با اینکه کوتاه بود واسه من تا آرنج میومد..از اسپری رو میز هم که مال اهورا بود زدم..رفتم از اتاق بیرون و جلوی تی وی نشستم.. یکم بعد اهورا اومد..هنوز منو ندیده بود..مدل خونه یه جوری بود که قسمت تی وی روم جدا بود از اشپزخونه و پذیرایی..اهورا خریدارو گذاشت رو کانتر اشپزخونه..

__بهار!؟ اومدی از حموم!؟

__من خیلی اروم وایساده بودم از ته سالن نگاه میکردم..

__خسته نباشی..اره اومدم..

__بی توجه به نگاه متعجبش رفتم خریدارو جابه جا کنم..

__عافیت باشه..

__سلامت باشی..

داشتم نوشابه و بقیه چیزارو میزاشتم تو یخچال که از پشت اومد بغلم کرد..

برگشتم سمتش..

_ خوشگل کردی خانوم.. نمیگی این شوهر بیچاره سخته میکنه یهو اینجوری میای جلوش... خوردنی شدی بهار..

خندیدم

_اره مخصوصا تو این لباسای گل گشاد تو...

با هم خریدارو جا به جا کردیم.. اهورا جوجه کباب گرفته بود واسه شام..

نشسته بودیم تو اشپزخونه.. اهورا هم تو سکوت فقط نگام میکرد.. نگاهش چراغونی بود.. یه جور دیگه بود.. گرم

بود..

_بهار!؟

_جانم!؟

_من خیالاتی شدم یا اونی که تو ذهنمه درسته!؟

_چی تو ذهنته!؟

_نمیدونم.. گیجم.. تو این یه سال هیچوقت اینجوری.. خب.. نمیدونم.. هیچوقت انقدر متفاوت.. نمیدونم چجوری

منظورمو بگم..

_اره.. همونی که تو فکرته.. تو فکر منم هست.. میدونم سخت بود برات.. درک میکنم.. ولی باور کن دلش بی

اعتمادیم به تو یا ترس از تو نبود.. دلش خودم بودم.. از خودم میترسیدم.. میترسیدم یه حرفی بزنم یه حرکتی

بکنم که تو ناراحت بشی... برام سخت بود.. باید به خودم میقبولوندم که تو با بقیه فرق داری.. باید میفهمیدم

حضورت با همه فرق داره... حالا دیگه فکر میکنم که این چیزا رو میدونم.. اهورا..

وسط از جاش بلند شد محکم بغلم کرد..

_تا ته دنیا هم اگه بود واست صبر میکردم.. مگه من چندبار قراره عاشق شم!؟ چند بار میتونم واسه عشقم صبر

کنم...؟

من رو پله ها نشسته بودم و دستمو زده بودم زیر چونم مشغول دید زدن اهورا بودم.. با یه دست داشت جوجه های

رو باربیکيو رو باد میزد با یه دست سیگار میکشید.. صورتش تو دود سیگار و جوجه ها کم و بیش معلوم بود... زیر

نور چراغای تو حیاط با اون ژست جذاب و من دیوونه کن و اخمای گره کردش، وقتی نگاش میکردم تو دلم قند اب میکردن..

برگشت نگام کرد وقتی منو دید اول تعجب کرد.. بعد خندید

_ چشم چرونی نکن خانوم.. من خانوممو با دنیا عوض نمیکنم..

فقط خندیدم.. میزو چیدم.. بعد از شام اهورا بزور ظرفارو شست..

مسواک زده بودم.. دراز کشیده بودم رو تخت.. اما حسابی گرم بود.. اب یخ زدم به سر و صوتم و کولرو روشن کردم..

اهورا اومد بغل دستم ولو شد.. سرمو گذاشتم رو دستش.. شروع کرد با موهام بازی کردن..

صبح با یه گلودرد وحشتناک از خواب پا شدم.. بدنم هم حسابی درد میکرد...

از جام پاشدم که اهورا سرشو بلند کرد.. با یه صدای گرفته گفت کجا میری

_ نمیدونم.. تنم درد میکنه

_ صدات چرا درنمیاد..

دستشو گذاشت رو پیشونیم..

_ تب داری که...

سریع از جاش پاشد.. یه قرص با یه لیوان اب آورد..

خوردم و دوباره خوابیدم..

_ اهورا

_ جانم چیزی میخوای

_ نه.. برو نگیری ازم..

_ نترس.. تو بخواب قرص خوردی بهتر میشی..

چندبار سعی کردم پاشم ولی واقعا جون تو تنم نبود.. بین خواب و بیداری صدای اهورا رو میشنیدم که با کارن حرف می زد.. بعدش اومد بالای سرم..

_ بهار خانم.. بهار پاشو... پاشو بریم یه پنیسیلین بزن..

بزور منو بلند کرد مانتو تنم کرد و دستشو انداخت زیر پام و بلندم کرد..

پنیسیلین زدم و برگشتیم..

چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود..من گوله شده بودم تو بغل اهورا..اونم بغلم کرده بود..سرم رو سینش بود و با هر نفسی که میکشید کمی بالا و پایین میشد..گلو دردم بهتر بود.. اما سرم و بدنم همچنان درد میکرد..از بغلش اودم بیرون که چشماشو باز کرد

_بهارا؟! خوبی!؟

_ اهورا صدات چرا گرفته..گفتم نچسب بهم میگیری..گوش نکردی..ببین کاراتو اخیه..

_ فدا سرت... گفتم تنهایی چیزی نخوری!منم خوردمش

_لوس

تو دلم داشتم قربون صدقه ی صداتش میرفتم که حالا صد برابر بیشتر با روحو روانم بازی میکرد..

_چی میگی زیر لب خانوم!؟

_هیچی..

_چیزی میخوای!؟

_گشمنه اهورا..

از جاش پاشد..با اون موهای بهم ریخته و چشمای خوابالو و تیشرت گشادش که تو خواب کج و کوله شده بود... دلم نمیخواست هیشکی اینجوری ببینتش..انقدر خواستنی شده بود که میترسیدم اینجوری ببینش و کار دستم بدن..

پشت سرش از اتاق رفتم بیرون..صدام کرد و خودش اب زد به سر و صورتش و با حوله خشک کرد..پیشونیمو ب**و**س کرد و رفت تو اشپزخونه..

غذا رو گذاشت رو گاز و زیرشو روشن کرد..سیگارشو با شعله ی گاز روشن کرد و با همون ژست دیوونه کنندش مشغول شد که بی اختیار دستامو از پشت حلقه کردم دورش..تکونی خورد..خندید و برگشت.. سیگارشو خاموش کرد و بغلم کرد..

_اهورا!!

_جانم گل بهارم!؟

_خیلی دوست دارم..خیلی بیشتر از خیلی..

_من 16 تا دوست دارم..

_حالا چرا 16؟

_به اندازه ی هفت تا اسمون هفت تا دریا این دنیا و اون دنیا.. میشه 16 تا..

_من روانیه همین حرفاتم اصلا..

سرشو برد بغل گوشم

_منم روانیه توام..تویی که با هر نفست نفس میکشم..با هر قدمت قدم برمیدارم..تویی که دلیل آرامشمی..منبع

خوشبختیو انرژی منی..تویی که اگه شبا صدای نفسات و نشنوم،تو هوایی که هستی نفس نکشم،دیوونه

میشم..من مجنونتم..نه میدونی چیه؟!به نظر من، میتونم از مجنون هم بدتر باشم..

_صدات..

_بد شده؟!خیلی گرفته

_نه..دوسش دارم..

_تو فقط باید منو دوست داشته باشی جوجه..صدای تو هم باحال شده ها..

خندیدم..

غذا خوردیم و ولو شدیم رو تخت دوباره..

_اهورا!؟

_جانم

_یعنی چند سال دیگه،بازم همینجوری عاشقانه،همینقدر پر از آرامش نگام میکنی؟! همینقدر به بودنت

معتادم؟!به اغوشت؟!به صدات؟!به دستات!؟

_شک ندارم..وقتی فکر میکنم میبینم جای خالیت تو زندگیم خیلی پررنگ بود..جای آرامش تو زندگیم خالی

بود..جای عشق خالی بود..دنیا تورو به من بدهکار بود..عاشقانه هاتو..بوی موها تو..دستاتو..

همونجوری که سرم رو سینش بود دستمو حلقه کردم دورش که محکم بغلم کرد

_همیشه میگفتم خدا یا؟! یعنی سهم من همین بود؟!هیچ اغوشی واسه من نیست؟!هیچ صدایی واسه من حرف

نمیزنه؟!بعد گفتم شاید مثل همه ی ادمای تنها سهم منم همینه کارن،کار و سکوت و تنهایی..بعد از اینکه به تو

معتاد شدم فهمیدم خدا داشته بهترین خلقتشو برام میفرستاده...حالا دیگه وقتی به قبل از تو فکر میکنم با

خودم میگم اونهمه سختی کشیدم تا پاداشم بشه تو..همین باعث میشه واسه بودنت بخندم به همه ی غم ها و ناراحتیای اونروزا..

_ولی من نمیدونم تو پاداشه کدوم کار خوبی؟! من مثل تو سختی نکشیدم..مثل تو ادم خوبی نبودم..

_تو بهترین ادم دنیایی..خودت نمیدونی..هیشکی مثل تو نیست..

تو سکوت خیره بودم بهش..سرم رو بازوش بود..تو تاریکی اتاق که نگاه میکرد،دستشو که میکرد تو موهام یه بی وزنی میومد سراغم..یه خلصه..یه مستی عمیق..سرش کم کم اومد جلو..نمیدونم درست فهمیدم یا نه اما منم کشیده شدم سمتش..بعدش؟!احس عمیق خوشبختی..یه جریان برق قوی..یه گرمای شدید که از قلبم شروع شد..دستی که رفت تو موهای..چشمایی که بسته شد..زمزمه های عاشقونه مردی که مردترین بودم..نزدیکترین بودم..مردی که قلبم و روحمو تسخیر کرده بود..خنده های ریز ریزمون..عاشقانه های نابی که فقط قرار بود واسه من گفته شه و فقط از زبون اون بشنوم..

چشمامو که باز کردم..خودمو که تو بغل اهورا دیدم...دیشبو که یادم اومد..گرمیه دستشو که رو کمرم حس کردم..صداش که پیچید تو گوشم،

_صبحت بخیر بهارم.. گل همیشه بهارم..

خجالت کشیدم..سرمو فرو کردم تو بغلش..

_قربون خودت و خجالتت بشم من..خوبی؟!دلالت درد نمیکنه!؟

درد نمیکرد..فقط خجالت اذیتم میکرد..از دیشب..که ناخواسته گریه کرده بودم. ترسیده بودم..نفهمیدم اهوراس که پیشمه..یاده بچگیام افتاده بودم..از اهورا خجالت میکشیدم که نتونستم همسر خوبی باشم..اونی که میخواست نبودم. اونی که میخواستم نشد،نتونستم مثل بقیه عادی بر خورد کنم...

_اهورا!؟

با یه دستش موهامو از صورتم زد کنار و با دست دیگش بغلم کرده بود..

_جانم؟!چیزی شده؟!درد داری!؟

_بیخش

چشماش گرد شد

_واسه چی!؟

_نتونستم...بخدا دست خودم نبود..

اخم کرد..صاف تو چشمم نگاه کرد..

_دیگه نشنوم اینحرفو. هیچوقت.. مگه من نمیدونستم؟! از ترسات از گذشتت بیخبر نبودم که..اتفاقا من به بدتر از اینا هم فکر کرده بودم...از اولم توقع نداشتم ازت که عادی بر خورد کنی..میدونم طول میکشه..برات سخته..بهت دروغ نمیگم..واسه منم سخته..دروغ نمیگم بهت..اما وقتی عاشقت شدم..وقتی همه چیو فهمیدم از گذشتت..وقتی بهت گفتم میخوام بشی خانومه خونم..وقتی گفتم تا آخرش صبر میکنم،یعنی به همه چیز فکر کرده بودم. به همش..هر احتمال کوچیکو در نظر گرفتم..بهار من که پسر بچه نیستم که فقط دنبال به رابطه سرسری باشم..من میخوام کنارت باشم..کنارم باشی..من دنبال هوسم نیومدم..دنبال دلم اومدم..خودت برام بیشتر از همه چی ارزش داری..انقدر زیاد که اگه 10سال اگه 100سال طول بکشه تا تو بتونی عادت کنی بهم،به رابطمون،برات صبر میکنم..از جون و دل..دیگه هم هیچوقت نمیخوام به همچین چیزی فکر کنی..دیشب اذیت شدی..منم از دیدن تو اذیت شدم..اما دروغ چرا..از چیزی که احتمالشو میدادم کمتر.. من به هزار برابر بدترشم فکر کرده بودم..به گریه وسط رابطه و یکم ترس عادیتربین اتفاقی بود که بهش فکر کرده بودم..ولی وقتی تونستم تو اون حال با حرفام دوباره ترستو از بین ببرم،وقتی دیدم میتونم ارومتم کنم،دروغ چرا،خلیلم خوشحال شدم و حس خوشبختی کردم..این یعنی بهم اعتماد داری..یعنی حسمون کاملا دوطرفه و درسته..بقیه چیزا کنار هم حل میشه..بعدشم،وقتی تا صبح،با همین وضعیت تو بغلم خوابیدی..وقتی چشمامو که باز کردم،اولین چیزی که دیدم تن تو، تو بغلم بود..صورت غرق خواب تو میون پتو تو بغلم بود،وقتی دیگه همه جوره خانومه خودمی،چه غمی میتونم داشته باشم!؟

خندیدم..از ته دل...خیلی ازش ممنون بودم که انقدر پام وایساده و با اطمینان از حل شدن همه چی حرف میزد..با ارزشترین حرفی بود که شنیده بودم..

_حالا پاشو..یه دوش بگیریم بریم جیگر بخوریم گل بهارم..

دوش گرفتیم و حاضر شدیم رفتیم جیگر بخوریم..

_اهورا دیگه نمیتونم..دارم میترکم چقدر بخورم..

_بخور حرف نباشه هنوز 10تا سیخ مونده

_منو چی فرض کردی اهورا.. 20تا سیخ جیگرو بزور کردی تو حلقم بعد میگی 10تا مونده هنوز!؟

_بعله که میگم..تو هم حرف شوهر تو گوش میکنی و همشو میخوری..تموم شد و رفت..

خلاصه که بزور هرچی جیگر بود ریخت تو حلقم..هرچیم میگفتم نمیتونم گوش نمیکرد..بعد از جیگر برگشتیم خونه..تو حیاط نشسته بودیم که کارن زنگ زد....

_ سلام کارنم..

_ سلام بهارم.. خوبی؟! کجایی؟! خونه نیستین!؟

_ نه.. از دیروز خونه نیستیم..

_ ای ای چشمه مارو دور دیدین پیچوندینا.. حواسم هست.. کی برمیگردین!؟

_ نمیدونم ولی تا پس فردا احتمالا.. پس فردا شب خواستگاریه بهارکه.. میان تا اون موقع!؟

_ اا.. یادم نبودا.. خوبه گفتی.. پس ما فردا شب برمیگردیم احتمالا..

_ خوش میگذره؟! نگار خوبه امیر علی خوبه!؟

_ خوبن.. منو کچل کردن.. سلام میرسونن..

_ بوسشون کن از طرفه من

_ باشه، اهورا کجاس!؟

_ همینجا بغل دست من..

_ گوشیه بده بهش ببینم چرا حواسش به تو نبوده

_ چطور!؟

_ فکر نکن از صدات نفهمیدم سرما خوردی..

_ خندم گرفت

_ خودشم سرما خورده

_ خب پس.. دیگه واجب شد..

_ بابا اول من سرما خوردم اونم گرفت..

_ حالا اگه گذاشتی یه چیزی بهش بگم داداش بازی دربیارم..

_ خندیدمو گوشیه دادم به اهورا..

_ معلوم بود داره حالا پشت سره من به اهورا میگه.. گوشیه که قطع کرد خندیدیم..

_ یعنی این بابا هم شد ادم نشد..

_ نه بابا عوض نمیشه..

بهارک

با دست لرزون سینی چای رو بردم تو پذیرایی..

نولان و پدر بزرگش.. خیلی شیک و مرتب با لبخند روبروشون بهار و اهورا.. کوهیار و کارن و نگار.. بالای مجلس اقا جون و مادر جون..

قلبم تند تند میزد اما خونسرد مثل همیشه رفتم جلو..

بعد از اینکه چای و تعارف کردم پدر بزرگ نولان دوباره بحث و شروع کرد.. با یه لهجه ی بامزه..

_خب.. همینطور که میدونین من پدر بزرگ نولانم.. عروسم هم ایرانی بود.. نولان و من بزرگ کردم.. از 14 سالگی تا حالا.. مثل پسر خودم.. حتی عزیزتر از اون.. بهار و کارن از بهترین کارمندای شرکتیم بودن.. بهشون افتخار میکنم.. وقتیم فهمیدم بهار که عزیز خواهر بهاره بینهایت خوشحال شدم..

این دفعه ی دومه که به سبک ایرانیا میرم خواستگاری.. هم جالبه هم تداعی کننده ی خاطرات پسر..

بعد اشکشو پاک کرد.. اقا جون با لبخند شروع کرد

_والا چه عرض کنم.. دیگه الان این مراسما همه فرمالیته است و ما هیچکاره.. فقط میتونیم راهنماییشون کنیم.. تصمیمیه که خودشون گرفتن.. دیگه این خواستگاریو اینا همش واسه احترامیه که میزارن..

_درسته.. خب به رسم شما فکر میکنم الان باید برن حرفاشونو بززن درسته!؟

_درسته.. بهارک جان عزیزم.. پاشو بابا..

از جام پاشدم و رفتم سمت حیاط که نولان هم پشت سرم اومد..

نشستیم رو صندلیای تو حیاط..

_بهارک.. نمیدونم بقیه تو این لحظه چی میگن.. اما من فقط یه چیزی میگم.. اونم اینه.. از ته قلبم و با تمام وجود هر کاری که واسه خوشبختیمون لازم باشه میکنم.. مادر و پدرم از هم جدا شدن.. من بچه بودم.. الانم هر کدوم با همسراشون زندگی میکنن.. نمیبینمشون.. علاقه ای هم به دیدنشون ندارم.. فقط ازت یه قولی میخوام!

_چه قولی؟

_هیچوقت حرف اونارو نکشی وسط.. به روم نیاری.. مثل اونا منو ول نکنی..

دلم واسه این مظلومیتش سوخت.. خندیدم و زدم به شوخی

_چی فکر کردی؟! دیگه از دست من خلاصی نداری شازده.. بعله.. من اینجور دختریم.. خوش ندارم دیگه بشنم این حرفارو..

بهارک.. دروغ نمیگم بهت.. قبل از اینکه تورو ببینم خلیا تو زندگیم بودن.. اما از وقتی فهمیدم برام فرق داری همشونو از زندگیم بیرون کردم.. اما خب بعضیاشون، نه به خاطر خودم، به خاطر ثروت پدر بزرگ به این سادگیا دست از سرم برنمیدارن.. میخوام بهم اعتماد داشته باشی.. هرچی دیدی هرچی شنیدی از شون، اینو بدون از همون سفر کیش با هیچکدومشون در ارتباط نبودم و نیستم.. باشه!؟

ناراحت بودم؟! معلومه.. اما وقتی صادقانه همه چیو گفته بود دلیلی نداشت اوقات تلخی کنم...

باشه.. همه ی سعیمو میکنم..

یه لبخند عمیق زد و دستمو گرفت..

پامکین من.. اصلا نمیدونم چی شد که انقدر تو قلبم جا خوش کردی..

دیگه ما اینیم دیگه... تو دل برو.. اصلا همه چی تموم..

بچه پررو.. چه از خودشم تعریف میکنه

نه پس از تو میام تعریف میکنم.. واه واه..

سویتی دلبری نکن..

اصلا دلبری تو ذاتمه حضرت اقا.. دست خودم نیس..

باشه.. نوبت منم میشه ببینی چی تو ذاتمه پامکین..

پامکینم خودتی...

تو سویتی پامکینه منی.. حرف دیگه ای هم نزن که قبول نمیکنم.. پاشو بریم تو..

رفتیم تو.. قرار شد خرج عروسیو بدیم به چندتا عروس و دوما که نمیتونن عروسی بگیرن و خودمون فقط بریم سفر.. بعد از حرفای معمول و خوردن شام هم دیگه نولان و پدر بزرگش رفتن.. بهار محکم بغلم کرد..

خوشبخت بشی خواهر کوچولوی من.. نولان هم مرد خوبیه.. مطمئنم خوشبخت میشین..

اون که معلومه با وجود من خوشبخت میشه.. میتروسم من نشم..

همه خندیدن

کوهیار.. خجالت بکش بچه.. اتفاقا من برعکس فکر میکنم.. نمیدونه چه کلاسه بزرگی رفته سرش..

کارن.. اره داداش بیا بهش یه ندا بدیم که بعدا پشیمونی سودی نداره

جیغی از حرص زدم

_ نامردا چند نفر به یه نفر..

تقریباً دو ماه از خواستگاری گذشته.. خونمونو آماده کردیم.. خرج عروسیمونو به کسایی که میخواستیم دادیم.. بلیطامونم واسه پس فردا گرفتیم.. پس فردا صبح میریم محضر و بعد مستقیم فرودگاه.. استرس داشتم.. خیلی زیاد.. دست خودم نبود..

تو خونه ی بهار رو صندلی اشپزخونه نشسته بودیم.. منو بهار..

_ بهارک.. چته..

_ استرس دارم بهار.. میت رسم..

_ از چی

_ از اینکه نتونم.. نتونم همسر باشم.. خب تو زندگیه نولان همه جور دختری بوده.. اما من.. از همشون بی تجربه تر.. در مقایسه با اونا خیلی کم میارم..

_ یعنی چی.. تو از همشونم بهتری.. کی گفته.. تو کل مدتی که تو شرکتشون کار میکردیم.. هیچ دختری نتونسته بود یخ نولان و اب کنه.. یعنی دیدن لبخندش یه چیزه کاملاً محال بود.. اما وقتی پیشه تو نشسته از ته دل قهقهه میزنه.. به نظرت این چه معنی میده؟! با هیچ دختری بیشتر از یه هفته نمیومند.. تو اون یه هفته هم که دیگه خودت میدونی.. اما کنار تو یه حریمو حفظ میکنه.. به خودش اجازه نمیده از اون بیشتر جلو بره.. بگو ببینم.. تا حالا بیشتر از گرفتن دستات پیشرفته؟! یه حلقه کردن دستت دورت!؟

_ نه.. هیچوقت

_ خب این یعنی برات ارزش قائله.. یعنی خودتو میخواد.. برات مهمی و دوست داره.. پس دیگه فکرای بیخود نکن.. فهمیدی!؟

دستشو گرفتم.. به چشمای عصبیش نگاه کردم

_ بهار خیلی خوبه که تو همچین روزایی هستی.. خواهر داشتن خیلی خوبه.. کاش از اول از هم دور نمیشدیم.. اما همین که الان دیگه میدونم تا آخر عمر هستی برام یه دنیاس..

_ منم خیلی خوشحالم.. برای تو.. برای خودم.. که بالاخره پیش همیم..

با صدای زنگ در از جاش پاشد و درو باز کرد.. اهورا و کارن و نگار بودن..

از جام پاشدم..

همه دور میزناهار نشسته بودیم..هرکی یه چیزی میگفت..اهورا و کارن راجع به کار..نگار و امیر علی راجع به پارک.. بهار هم پای تلفن راجع به یه ساختمون..گوشیو که قطع کرد نشست سر میز..همه ساکت شدن..بهار اما بی حوصله و بی توجه پاشد.. رفت بیرون..کارن با تعجب نگاهش میکرد اهورا با اخم..

_ اهورا چیزس شده؟قهرین؟اذیتش که نکردی؟!

_ نه بابا..هیچی نشده.. نمیدونم چشه..الان میارمش..

رفت دنبالش..کارن اخم کرده بود..نگار با ناراحتی نگاهش میکرد..

_نگران نباش کارن..قبل از اینکه بیاین هم همینجوری بود..اما به اهورا ربطی نداشت..چون به من گفت یکم

سردرد دارم.. وقتیم پرسیدم گفت مال پروژه اس..

_چه پروژه ای..؟من مطمئنم مربوط به پروژه نیست..

_نمیدونم..

چند دقیقه بعد بهار و اهورا اومدن...ما هم سعی کردیم به روی خودمون نیاریم..بعد از ناهار همه نشسته بودیم..

بهار هم سرشو گذاشته بود رو پای اهورا..

تو ارایشگاه با بهار و نگار و روشا نشسته بودیم و هر هر میخندیدیم..فردا روز عقد منو نولان بود..امروزم اومده بودیم به این بهونه یه حالی به خودمون بدیم..بهار ساکت تر بود..معلوم بود حالش خوب نیست..اما به روی خودش نمیآورد و هرچیم میگفتیم میگفت خوبم..

بهار موهاشو مشکی کرد..با چند تیکه هایلایت کاهی و شنی ماسه ای..خیلی عوض شد..خیلی هم جذاب تر..منم موهامو فقط یکم کوتاه تر کردم..مدل ابروهامو عوض کردم..بقیه هم همینطور..فقط بهار خیلی عوض شده بود..

قراربود امشب منو بهار و نگار و روشا خونه ی مادر جون اینا بمونیم تا صبح اقایون دم محضر مارو ببینن..اهورا حسابی نگران بهار بود..میگفت به زور بهش غذا بدیم..

تا صبح گفتیم و خندیدیم..مادر جونم اومده بود پیش ما و از خاطره هاش میگفت

_مادر جون شما چطور عاشق اقا جون شدین؟!

_اقا جونت همسایه خالم اینا بود..اون موقع ها من هر روز میرفتم خونه خالم..دختر خاله و پسر خاله هام همسن من بودن..هرروز اتیش میسوزوندیم..منم خب اونموقع که مثل الان زهوار در رفته نبودم..بر و رویی داشتم..قد و بالایی داشتم..کوروش پسر خاله بزرگم یه بار گفت مهنوش بیا برو از بالای درخت همسایه که چسبیده به دیوار چندتا شاتوت بچین..منم که حسابی سرم درد میکرد واسه اینکارا..که بگم اره من از شما پسرا چیزی کم ندارم..خلاصه رفتم بالای درخت داشتم شاتوت میچیدم که یهو یه صدایی گفت خوش میگذره؟!منم ترسیدم..

جیغ زدم پرت شدم پایین..صدای اقا جونتون بود..خلاصه نفهمیدم چیشد و چجوری در رفتم و چی جوابشو دادم ولی از اون روز هر روز مهرداد و میدیدم..هر سری هم با پرویی سرمو میگرفتم بالا و بی محلی میکردم بهش و رد میشدم..چندبار دیگه هم منو بالای درخت دید..درخت خالم اینا البته..دیگه اخریا منو که بالای درخت میدید خندش میگرفت..خلاصه بعد از کلی پیغام پسغام و اینا اومدن خواستگاری..خوب خوش بر و رو بود..قد بلند بود..کار داشت..تحصیلات داشت..منم که خوشم میومد ازش ازدواج کردیم...

_اخی..چه باحال..

صبح با صدای مادر جون از جامون پاشدیم..حاضر شدیمو رفتیم سمت محضر..دم محضر وایساده بودن..هرکدوم با یه دسته گل..خندیدیم و رفتیم داخل..

پرواز 214 به مقصد وین..پرواز 214 به مقصد وین

با شنیدن شماره پرواز از بقیه جدا شدیم و رفتیم .

سوار هواپیما شدیم و نشستیم..

_وای نولان..هنوز باورم نمیشه

_چی باورت همیشه پامکین

_|| باز گفتمی پامکین..

_بازم میگم..تو پامکینه منی..تموم شد و رفت..

_لوس..تو هم سبب زمینی پشندیه منی خوبه؟! دوست داری!؟

با صدای خنده سرمو برگردوندم دیدم انگار بلند گفتم..خندم گرفت..

_حالا اینکه گفتمی چی هست!؟

_هیچی بیخیال..

بهار

دوروزی میشد که اصلا حال و حوصله هیچ کاریو نداشتم...اشتها نداشتم غذا بخورم..نمیدونستم چه مرگمه..تنها چیزی که این روزا ارومم میکرد،فقط اهورا بود..وقتی که سرم رو سینش بود و با موهام بازی میکرد خوب بودم..اما وقتی نبود بد بود حال..عصبی بودم..حالم از خودم بهم میخورد..نمیدونم چرا..نمیفهمیدم..
تو ماشین بودم که گوشیم زنگ خورد...

_بله

_خانوم مهندس!؟

_بله..چی شده اقا قاسم!؟

_خانوم هرچی آقای مهندس و گرفتم جواب ندادن..راستش علی اصغر از ساختمون افتاده پایین..اوردیمش بیمارستان..

_یا خدا...کدوم بیمارستان!؟

_بیمارستان...

_الان میام..

با اعصابه خراب مسیرو کج کردم سمت بیمارستان...

_ببخشید خانوم اورژانس!؟

_انتهای راهرو..خط قرمزو بگیرین برین میرسین اورژانس

_ممنون

دویدم سمتی که گفته بود..

_خانوم مهندس!؟

رفتم سمت قاسم..

_چی شد اقا قاسم!؟

_خانوم نمیدونم والا..

_مگه هزار بار نگفتم هوا تاریک میشه دیگه کار نکنین!؟مگه نگفتم اگه بیشتر طول بکشه مهم نیس ولی شبا کار نکنین!؟د آخه چرا گوش نمیدین!؟

_خانوم مهندس والا به خدا من نفهمیدم چی شد!

_حالا الان خوبه!؟

_تو اتاق عمله..

نشستم رو صندلی و دستامو تکیه گاه سرم کردم..با یه صدای آشنا و نه چندان دلنشین سرمو بلند کردم..

_اوا..بهار جون..اینجا چیکار میکنی؟!خدا بد نده..

با دیدن رویا پوفی کردم و پاشدم

_خوبی رویا جان؟!نمیدونم والا..یکی از کارمندا از ساختمون افتاده..

_اخی..عیبی نداره..اول کارته حتما پیش میاد

با شنیدن جملش پوزخندی زدم..

_اهورا کجاست؟!انکنه دعواتون شده؟! این موقع باید پیشت باشه..نمیدونم والا...

_خبر نداره..

_باشه عزیزم..این دعوها پیش میاد دیگه..قهر نکنین با هم..

این دختر هیچ جوهره نمیخواه بفهمه مشکلی ندارم با اهورا..

بی توجه بهش نشستم رو صندلی که از ته راهرو دیدم اهورا داره بدو بدو میاد..زودتر از من رویا رو دید و رفت

پیشش..منو ندیدید..نیم ساعتی صبر کردم اما پیداش نشد...

از جام پاشدم رفتم سمتی که دیده بودمشون..

_رویا بسه

_اهورا چرا نمیخوای قبول کنی..این دختره اصلا تورو دوست نداره..وگرنه خودش بهت خبر میداد کجاس که

نگران نشی..من یه زنم میفهمم..دوست نداره..

_رویا بهت میگم تمومش کن

_اهورا به خدا هنوزم دیر نیست..من دوست دارم..از بهار جدا شو..

_د لعنتی میگم بسه..ببند دهننتو...من عاشق بهارم..ولش نمیکنم...اونم منو دوست داره..نمیخوام حتی یه بار دیگه

این حرفارو بشنوم..یا بفهمم به بهار همچین چرت و پرتایی گفتی..ببند دهننتو فقط..

برگشتم و سر جام نشستم..از حرفاش ته دلم یه حس اطمینان بوجود اومده بود..

همون موقع در اتاق عمل باز شد

_اقای دکتر چی شد

_پاشون خیلی آسیب دیده..مجبور شدیم تو پاشون پلاتین بزاریم..اما الان بهترن..بعد از اینکه بهوش بیاد منتقل

میشن به بخش..

_ ممنون..

نفسی کشیدم و برگشتم که اهورا اومد

_ بهار!؟ چیشدا!؟ خوبی!؟

_ خوبم.. تو اینجا چیکار میکنی

_ وقتی فهمیدم چیشده سریع خودمو رسوندم.. چرا انقدر یخی.. بشین.. رنگتم پریده...

_ خوبم.. یکم ترسیدم.. برم پذیرش بعد بریم خونه..

_ من رفتم.. بیا بریم خونه..

از قاسم خدافظی کردیم، پول گذاشتیم پیشش و رفتیم..

دم ماشین یه لحظه چشمام سیاهی رفت.. دستمو گرفتم به استین اهورا...

_ بهار.. بهار چیشد...

_ چشمام سیاهی رفت.. چیزی نیست.. مال خستگیه..

_ بیا بریم تو یه سرمی چیزی بزن.. رنگ به رو نداری..

_ نمیخواه خوبم..

بزور راضیش کردم که بریم خونه..

سر میز شام نشسته بودیم که حس کردم الان هرچی خوردمو بالا میارم.. دوییدم سمت دستشویی..

اهورا پشت در داشت میکوبید

_ بهار.. بهار چیشد.. خوبی!؟ درو باز کن ببینم.. بهار..

درو باز کردم..

محکم بغلم کردد.. بعد دستشو انداخت زیر پامو بردم تو اتاق..

_ اهورا.. بیا..

_ بزار یه لباسی تنت کنم.. بریم دکتر.. نباید به حرفت گوش میدادم.. چند وقته حالت بده.. دیگه بسه صبر کردن...

_ اهورا.. لطفا.. قول میدم صبح پیام.. بیا اینجا بغلم کن بخوابم..

با نگرانی اومد رو تخت.. سرمو گذاشتم رو سینهش و خوابیدم...

تبریک میگم.. دارین مامان بابا میشین..

با شنیدن جمله ی دکتر هم من هم اهورا کپ کردیم.. نفسمونو حبس کردیم.. اول اهورا به خودش اومد.. بلند بلند خندید..

مرسی دکتر.. مرسی..

من اما هنوز تو شوک بودم..

نشستیم تو ماشین که اشکام اومد...

وای بهار خیلی خوششحا.. بهار!؟ چی شده!؟ نکنه... نکنه.. نکنه تو بچه نمیخواستی..

نه اهورا این چه حرفیه.. معلومه که میخوام... من.. من خیلی خوشحالم.. از اینکه دارم.. دارم مامان میشم.. مامان بچه ی تو.. نمیدونم چی بگم..

محکم بغلش کردم..

مرسی اهورا.. مرسی..

تو ماهه چهارم.. و یارم فقط اهوراس.. یکسره یه پیرهن از اهورا تو تنم و دستمال جیبی که بوی اهورا رو میده زیر دماغم.. همینم شده سوژه ی بچه ها واسه مسخره کردنم.. اهورا خیلی خوشحاله.. هنوز هیچی نشده اتاق بچه رو درست کرده..

اتاق دخترمون..

یه کارایی میکنه که از تعجب دهنم باز میمونه.. تو حیاط یه عالمه وسیله بازی گذاشته.. یه عالمه چوب گوشه حیاط.. تا باهاشون واسه بچه ها خونه درختی درست کنه.. واسه امیر علیو سپیده، دختر کارن و نگار که تا دو سه ماه دیگه بدنیا میاد، و واسه دختر کوچولوی خودمون...

تو اتاق نشسته بودم.. دستمال اهورا تو دستم و تو دست دیگم کتاب.. اهورا هم اومد.. ظرفای شامو با هزار جنگ و دعوا شست..

سرمو گذاشتم رو سینش..

خسته نباشی..

نیستم بهارم..

_ اهورا!!؟

_ جانم!؟

_ تو که قرار نیست منو دخترمونو تنها بزاری!؟ همیشه هستی دیگه!؟

_ معلومه که همیشه هستم..

دستشو گذاشت رو شکمم که تازگیا کمی برآمده تر بود..

_ مگه میتونم هدیه های زنگیمو ول کنم!؟

_ قول میدی!؟ که همیشه همینجوری دوستمون داشته باشی!؟

_ معلومه که قول میدم.. حتی یه روزم ازتون دور نمیشم..

_ کارن امروز میگفت دخترتون عروسه امیر علیه منه..

_ دیوونه شده.. البته اگه دخترمون به تو بره که باید یه عالمه عاشق دلخسته جمع کنیم..

خندیدم..

_ دیوونه.. اگه به تو بره که باید کشته مرده هاشو جمع کنیم..

_ کم نیاری بهار خانوم!؟

_ زیاد دارم اقا اهورا...

وای اهورا.. یعنی فقط وقتایی که هستی یا بوی عطر هست اروم.. وگرنه باید تو دستشویی چادر بزنم هرچی

میخورم بالاییارم..

_ کارن همش به من میگه چیکار میکنی با بهار که ویاارش خودتی.. اون بدبخت که جرات نداره بره سمت

نگار.... وگرنه یا جیغ جیغ میکنه نگار یا حالش بد میشه..

_ بهارک امروز میگفت خیلی شوهر ذلیلی.. میگفت از من و نولان یاد بگیر

_ بیخود.. از اون بخوای الگو برداری کنی که من مو رو سرم نمیمنه.. دختره ی زلزله.. نولان بعضی وقتا که میبینمش

میگه از دست شیطنتاش میترسم بخوابم.. میگه بخوابم پاشم باز یه وره موهام نیست..

_ وای اونسری که ماشین انداخت تو موهای من از خنده داشتم میمردم.. قیافه ی نولان دیدنی بوووود..

_ بخند خانومم.. ولی جون اهورا مثل بهارک نشو که سخته میکنم..

_ دور از جون..

_بخواب خانومم..دیر وقته..

_نمیری که!؟

_نه عزیزم.. هستم بخواب..

پایان

پی نوشت: امیدوارم راضی بوده باشید..

شاید توقع داشتن ادامه داشته باشه... اما نداره..

این رمان کاملا بر اساس واقعیت بود.. شخصیتها.. اتفاقا.. نوع رفتار و طرز حرف زدنشون.. کاملا واقعی بود..

من از وقتی با این جمع دوسداشتنی بر حسب اتفاق و از رو پرونده ای که پیش روانشناس که داشتن آشنا شدم تا همین لحظه انقدر براشون غصه خوردم.. گریه کردم و دعا کردم که خدا میدونه.. محکم ترین و صبور ترین ادمایی که دیدم.. چیزایی تو زندگیشون دیدن و شنیدن که خیلیا تصورشم نمیکنن..

این رمان تا امروز بود.. یعنی الان که میخونین بهار قصه ی ما حاملس.. به مامان مهربون و صبور که منتظر بدنیا اومدن بچشه..

میتونستم مثل همه ی نویسنده ها داستانو با بدنیا اومدن و بزرگ شدن بچه ها تموم کنم ولی ترجیح دادم از واقعیت زندگیشون دور نشه..

به حرمت وقتی که واسه این رمان گذاشتین از تون میخوام از ته دلتون برای خوشبختیشون سلامتیسیون و آرامششون دعا کنین.. این ادما انقدر دوستداشتنیو مهربونن که دلم میخواد همیشه پر از خوشی و سلامت و آرامش باشن..

واسه پر حرفیام منو ببخشین..

خیلی دوستون دارم.. عشقین..

التماس دعا

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/85607/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید
حمایت از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود